

نام رمان: پرتویی در تاریکی

نویسنده: سعیده براز

« نایس رمان »

www.niceroman.com



ساعت دوازده و نیم شب بود و من در رخت خواب از این پهلوی به آن پهلوی می چرخیدم تا خوابم ببرد اما بی فایده بود با صدای خش خش چیزی از جایم پریدم. از ترس پتو را محکم بغل کرده بودم و آرزو می کردم که صدایی که شنیده ام، جزو خیالات و توهماتم باشد نه چیز دیگری. اما وقتی باز هم صدا را شنیدم، نا امید شدم. دکتر فردوسی گفته بود باید برای مقابله با ترس هایم پیش قدم شوم و اگر از چیزی ترسیدم به سراغش بروم چون صداها و چیزهایی که می بینم توهمی بیش نیستند و وقتی مغزم این را باور کند دیگر ترسی وجود نخواهد داشت.

تصمیم گرفتم به حرف دکتر فردوسی گوش کنم. صدا از تراس می آمد. به شدت می لرزیدم اما پاورچین پاورچین خودم را به پنجره ی تراس رساندم و آرام پرده را کنار زدم. با دیدن دو دایره قرمز چنان ترسیدم و جیغ زدم که صدایم طبقه های بالایی را هم بیدار کرد.

خانم وفایی حتی زحمت اینکه یک طبقه پایین بیاید را به خودش نداد و فقط تلفنی علت جیغ زدنم را پرسید.

- ببخشید خانم وفایی خواب بد دیدم، شرمنده که بیدارتون کردم.

- پرتو جان حالا خوبه خودت می دونی من تازه زایمان کردم، یکم مراعات کن

اینقدر فیلم های

ترسناک نبین، شام سبک بخور یا به کسی بگو شب ها بیاد پیشت تا خواب بد نبینی،
اونجوری که تو جیغ زدی، شیرم خشک نشده باشه خوبه.

- چشم، امر دیگه ای؟! -

حسابی از دستش ناراحت شده بودم آخر او که خبر نداشت همه ی این راه ها را امتحان
کرده ام و باز هم می ترسم.

- ناراحت شدن نداره که گلم باید منطقی فکر کنی.

گوشی را محکم سرجایش گذاشتم، نمی دانم چرا وقتی خودش حامله بود و شوهرش
شب کار، خودش

منطقی نبود از ترس اینکه آل به سراغش نیاید هر شبی که شوهرش خانه نبود مادر را
پیش خودش می برد.

به سراغ تراس رفتم و به گربه ای که باعث ترسم شده بود، نگاه کردم. طفلی تقصیری هم
نداشت.

برای اینکه بوی زباله ها خانه را پر نکند، آنها را داخل تراس گذاشتم تا فردا
داخل سطل زباله

بیندازمشان. اما بوی مرغ های مانده گربه ی گرسنه را به تراس کشانده بود و حالا تمام
محتویات کیسه زباله کف تراس پخش شده بود.

طفلی آن قدر گرسنه بود که جیغ من نتوانسته بود فراریش بدهد و هنوز در حال کنکاش میان زباله های پخش شده بود.

وارد خانه شدم و داخل ظرفی برایش شیر ریختم. وقتی ظرف را گوشه ی تراس گذاشتم، کمی ترسید

و روی لبه ی تراس پرید اما وقتی از تراس خارج شدم و از پشت پنجره نگاهش کردم، از لبه ی

تراس پایین پرید و به ظرف نزدیک شد و مشغول خوردن شد.

همان طور که مشغول شیر خوردن بود در تراس را باز کردم متوجه حضورم شد ولی دیگر نترسید

من هم آرام وارد تراس شدم تا زباله های پخش شده را داخل کیسه ی دیگری بریزم تا بویش همه جا را پر نکرده بود تا به غیر از خانم وفایی، صدای خانم ساعدی را در نیاورده.

آرام آرام زباله ها را داخل کیسه می انداختم تا حرکاتم گربه را نترساند و باعث فرارش نشود.

- آی گربه ی شیطون، بین چی کار کردی؟

به گربه نگاهی انداختم که مرا به هیچ حساب می کرد و خیلی با ناز و ادا در حال لیس زدن شیر داخل ظرف بود.

- ایول خوشم اومد، منو اصلا موجود زنده حساب نمی کنی و با این که چند برابر توام اما حسابی امشب منو ترسوندی ها!....

حالا دیگر همه ی زباله ها را داخل کیسه ریخته بودم ،

خواستم کیسه را گوشه ی تراس بگذارم که متوجه نگاه گربه به کیسه شدم.

- نه عزیزم اینجوری به این کیسه نگاه نکن. من دیگر حوصله ی جمع کردن آشغال ندارم.

این کیسه رو با خودم می برم شما هم شیرت و بخور هم بهداشتیه هم بی دردسر.

کیسه زباله را داخل حمام گذاشتم و محکم گره اش زدم تا بویش حمام را پر نکند.

می دانستم خانم ساعدی شامه ی قوی دارد و اگر احیانا در کیسه باز بماند همین نصفه

شبی به سراغم می آید.

با دستمال کف تراس را دستمال کشیدم و وقتی کارم تمام شد به نرده ی تراس تکیه دادم و

به گربه که حالا شیرش را تمام کرده بود نگاه کردم.

- خوش مزه بود؟ چسبید؟

نیم نگاهی به من انداخت و مشغول لیس زدن دستانش شد از این حرکتش خنده ام گرفت
طوری ناز می کرد و با عشوهِ نگاهم می کرد که یک لحظه با خودم گفتم چه پیشی خانم و
پر افاده ای اما وقتی به سمتم چرخید فهمیدم که خانم نیستن و آقا تشریف دارن.

- آقا بهتون نمی یاد این قدر ادا اطواری باشین.

خندیدم اما گربه هیچ حرکتی انجام نداد و همان طور به من نگاه می کرد.

به چشمانش که نگاه کردم فهمیدم رنگ مردمک چشمانش

با

هم فرق دارد، یکی قهوه ای و دیگری سبز بود.

- عه، چه جالب، رنگ چشمت با هم فرق داره، منو یاد فیلم تناسخ میندازی.

بزار جریانشو برات تعریف کنم... یه مرده بود که وقتی می میره روحش در یک

حیوان که رنگ

چشماش مثل خودش متفاوت بوده، نفوذ می کنه و با اون حیوون به سراغ انتقام از

افرادی می رفته که وقتی زنده بود، اذیتش می کردن و بعد...

گربه همان طور به من زل زده بود و من هم به چشمان او خیره شده بودم که کم ترس به
جانم ریخت.

- می گم احیانا چیزی که در تو نفوذ نکرده، هان ؟ گربه همان طور با عشوه و ناز
دمش را می چرخاند و به من خیره بود.

- می دونم که روح پدر و مادر اهورا هم اگه در تو نفوذ کرده باشن با من کاری
ندارن ولی احیانا

چیزه دیگه ای نرفته باشه تو جلدت، اجنه ای، شیطانی...

دستمالی که در دستم بود را محکم فشردم و همان طور که نشسته بودم، خودم را به در
تراس رساندم و شروع کردم به چرت و پرت گفتن تا مثلا ارواح خبیثه ی داخل وجود
گربه را گول بزنم.

با صدایی لرزان گفتم:

- خوب، عزیز جان گربه ی خوب و نازنین و مهربان و با ایمان....

زبانم را گاز گرفتم و خودم را سرزنش کردم.

آخه گربه ایمانش کجا بود؟؟!

- خیلی در کنار شما به بنده خوش گذشت الان دیگه باید برم با اجازتون.

همان طور چهار دست و پا از تراس خارج شدم و در تراس را بستم و به آن
تکیه دادم.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و چشمانم را بستم و سرم را به سمت دیوار
برگرداندم و بعد چشمانم را باز کردم.

با دیدن چشم های گربه آن هم در آن حد نزدیک به خودم از

شدت ترس دستم را جلوی دهانم گذاشتم و تا توانستم جی غ زدم.

آخر حدسم درست از آب در آمد، گربه نبود، روح بود آمده بود مرا عذاب دهد و به
بدترین روش

ممکن بکشد، فقط نمی دانستم میان این همه آدم چرا آمده سراغ من بیچاره.

بعد از این که حسابی جیغ زدم و دیگر رمقی برایم باقی نماند و گربه ی تسخیر شده
هم حرکتی برای کشتن و از بین بردنم انجام نمی داد، چشمانم را باز کردم. از دیدن
گربه ای که خودم چند سال قبل

به دیوار چسبانده بودم کمی قوت گرفتم و دیوانه ای نثار خودم کردم.

جدی جدی نزدیک بود به خاطر دیدن فیلم های ترسناک امشب سخته کنم.

دهانم طعم زباله گرفته بود از بس که دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا صدایم احیانا
شیر خانم وفایی را نخشکاند!!! به حمام رفتم و بعد با تن و روانی خسته برای خودم آب قند
درست کردم و داخل پذیرایی روی مبل سه نفره خوابیدم.

دیگر جرئت خوابیدن در اتاقم و رو به رو شدن با آن گربه ی مرموز را نداشتم.

اتاق پدر و مادر و اهورا خالی بود اما دلش را نداشتم روی تخت آن ها بخوابم چون

خوابم نمی برد

هیچ تا خود صبح گریه می کردم.

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم، خواستم خاموشش کنم و دوباره

بخوابم .

اما به یاد آوردم هر چه صبح ها بیش تر بخوابم، شب ها به سختی خوابم می برد. اتفاق

دیشب هنوز هم یادم بود.

پس به زور از جایم بلند شدم و به دست شویی رفتم.

دلم سنگ تازم می خواست اما حوصله نداشتم به نانوایی بروم. چند تکه سنگ فریز

شده از فریزر بیرون آوردم و روی میز صبحانه گذاشتم تا نرم شود.

به اندازه یک فنجان آب در کتری کوچک یک نفره ام ریختم و شعله ی گاز را

کم کردم تا بعد از خوردن صبحانه ام به جوش بیاید.

باند را روشن کردم و با آهنگ شادی مشغول نرمش شدم با دیدن بخاری که از کتری بلند

می شد، دست از نرمش کشیدم و سریع زیر گاز را خاموش کردم تا مانند دفعه ی قبل که

آب کتری تمام شد و کتری کوچکم سوراخ شد، این کتری را هم از دست ندهم.

آهنگ شاد را با آهنگ ملایمی عوض کردم و سر میز نشستم. بعد از خوردن صبحانه آب جوش را در فنجان روی چایی کیسه ای ریختم.

حوصله نداشتم برای یک فنجان چایی، سماور را روشن کنم و چایی دم کنم.

دیشب حقوق ها را واریز کرده بودند و امروز می توانستم به فروشگاه بروم.

یخچال را باز کردم تا کم و کسری ها را یادداشت کنم اما یخچال پر بود از مواد غذایی، فریزر هم از ماه پیش تقریباً دست نخورده باقی مانده بود اما باز هم دلم می خواست به فروشگاه بروم.

چرخ خرید را هل می دادم و چند قلمی جنس داخلش می انداختم، همین که میان مردم بودم و دورم پر از جمعیت بود، باعث می شد احساس آرامش کنم.

بعد از خرید به کتاب خانه رفتم و چند کتاب به امانت

گرفتم. از میوه فروشی سر کوچه مان چند

کیلو میوه و نیم کیلو سبزی خوردن گرفتم اما چون خرید هایم زیاد بود نمی توانستم خودم آن ها را به خانه بیاورم.

زهیر شاگرد صاحب مغازه که کر و لال بود با ایما و اشاره به من فهماند که به

خانه بروم و تا نیم ساعت دیگر خودش خرید هایم را برایم می آورد.

تقریباً هم سن خودم بود. با این که کر و لال بود اما ادب و احترام را می شد در تک تک رفتارش مشاهده کرد.

زهیر به قولش عمل کرد و درست نیم ساعت بعد، خرید هایم را آورد چون می دانستم به هیچ عنوان انعام قبول نمی کند از قبل برایش داخل ظرفی از شیرینی که دیروز پخته بودم، گذاشتم.

جلوی خودم در ظرف را باز کرد و یک تکه شیرینی را خورد و کلی چهره اش را راضی نشان داد.

کلی به اداهایش خندیدم و بعد از رفتنش به سراغ پاک کردن سبزی خوردن رفتم. برای ناهار شامی کباب درست کردم با سبزی خوردن کنارش میز ناهارم از همیشه پر تر و قشنگ تر شده بود و اشتهایم را حسابی باز کرد.

هنگام غذا خوردن تلویزیون را روشن کردم. مثل همیشه تا احساس تنهایی نکنم. بعد از شستن ظرف های ناهار به سراغ کتاب های تستم رفتم تا چند ساعتی درس بخوانم اما بعد از

نیم ساعت، هر چه می خواندم فراموشم می شد و فایده ای نداشت.

نمی دانم چه مرگم شده است؟ همیشه به دنبال فرصتی برای درس خواندن بودم، دنبال و سکوت و آرامش و این که کسی کاری به کارم نداشته باشد و حالا همه ی این شرایط مهیا بود اما مغزم تحت فرمان خودم نبود.

به جای این که تست هایی که می خواندم را حفظ کند می رفت سراغ خاطرات گذشته و تا می توانست نبش قبر می کرد .

قید درس خواندن را زدم و لباس پوشیدم.

یک بسته خرما روی سنگ قبر پدر گذاشتم و مشغول شستن سنگ قبر مادر شدم و گلی را روی سنگ قبر برادرم پرپر کردم.

تا چند ماه پیش این طور تک و تنها و بی کس نبودم.

خانواده ی خوشبختی داشتم و ته تغاری این خانواده بودم اما حالا....

روز های سختی را سپری کردم اما چون در چند ماه اول دورم حسابی شلوغ بود به عمق مصیبتی که بر سرم آمده بود، پی نبرده بودم.

تازه یک هفته است که تنها شده ام. دایی حمید و خاله سارا مدام در این مدت کنارم بودند و با بچه

هایشان که تقریبا هم سن و سال هم بودیم، دورم را شلوغ میکردند اما آن ها هم زندگی خودشان را

داشتند و رفته رفته، رفت و آمد ها کمتر و کمتر شد.

خانواده ی پدریم را در زلزله بم از دست داده بودم و به غیر از دایی حمید و خاله

سارا کسی را

نداشتم البته خاله مرضیه هم بود اما چند سالی بود که سگته کرده بود و حتی توان حرکت

نداشت.

امتحان های خرداد را به زور قبول شدم، منی که شاگرد زرنگ کلاس بود و حالا باید

برای کنکوری

که سال ها آرزویش را داشتم و حالا کابوس شب و روزم شده بود، آماده می شدم.

قبل تر ها برای این که خانه ساکت باشد و من بتوانم تمرکز کنم و درس بخوانم، هر کاری

می کردم.

اما حالا خانه همیشه خالی و سوت و کور است و من یک آزمون هم نمی توانم یاد

بگیرم .

غروب قبرستان حسابی دلگیر است. برای خانواده ام فاتحه ای می خوانم و قصد رفتن می

کنم در همین حین با آیه تماس می گیرم.

- سلام آیه.

....-

- ممنون. خودت چطوری؟

....-

- می خواستم اگه می شه امشب بیایی پیشم؟

....-

آیه بدون معطلی گفت که می آید. برای شام برنج و مرغ گذاشتم. نتوانستم سالاد درست کنم چون

وقت کافی نداشتم و از همان سبزی خوردن ناهار سر سفره گذاشتم.

آیه مستقیم از سرکار به خانه ام آمد. مثل همیشه لحظه ی اولی که مرا دید چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بعد محکم در آغوشم می گرفت.

آیه با برادرم اهورا نامزد بود و اگر اهورا الان زنده بود ، حداقل من و آیه این قدر تنها نبودیم.

حداقل یک نفر بود که دلمان به او گرم باشد اما حالا فقط خودمان بودیم و بس.

نگاهش غمگین بود اما تمام سعیش را می کرد تا حال مرا خوب کند.

- به به دختر خانم کد بانو، چه بویی راه انداختی؟

- مرسی، سفره رو چیدم. تا غذا سرد نشده زود بیا بریم سر سفره.

- چشم، حتما.

آن قدر از حضور ایه خوش حال بودم که تعداد کف گیر برنجی که در بشقابم خالی کردم از دستم در رفته بود.

- چه خبر از درس و تست هات ؟

- دارم می خونم اما زیاد امیدی به این خوندن من نیست.

- چرا؟

- هیچی تو مخم نمی ره.

با این حرفم آیه قاشقش را در بشقاب گذاشت و با دقت به من خیره شد.

- آخه تو که تمام نمرات دبیرستان به غیر این ترم آخرت عالی بود. راه و روش درس

خوندن و از

هر کسی تو بهتر بلد بودی. می دونم که من نمی تونم کمکت کنم ولی اگه می

خواهی با هم بریم پیش مشاوره. قطعاً به راه حلی پیش پات می زاره.

- به مدته دارم می رم اتفاقاً، خیلی بهتر شدم تو نگران نباش.

- چه خوب، خیالمو راحت کردی.

دروغ گفتم، پیش مشاوره رفتم اما نتیجه ای حاصل نشد چون نمی توانستم به توصیه

اش عمل کنم.

تنها راه کار برای من این بود که تنها نمانم و نمی شد. من تنها شده بودم.

ظرف ها را خودم شستم و به آیه اجازه ندادم کمکم کند چون می دانستم سرکار به اندازه ی کافی

خسته شده است، آیه هفت سال از من بزرگ تر بود اما این هفت سال اصلا دیده نمی شد و حسابی

با هم صمیمی بودیم.

در حال شستن ظرف ها بودم که سکوت آیه توجهم را جلب کرد، سرم را برگرداندم تا بینمش که

متوجه شدم با چشمان پر از اشک به من خیره شده است.

- آیه جون چی شده؟ سریع اشک هایش را پاک

کرد.

- چیزی نیست، پرتو.

دست هایم را شستم و کنارش نشستم.

- پس چرا داشتی گریه می کردی ؟

آیه دست از پاک کردن اشک هایش کشید و به صورت خیره شد.

- هر وقت می بینمت، انگار اهورا رو می بینم، خال کنار ابروت، چشم هاتون، حتی

انگشت هاتم مثل اهورا کشیده و بلنده.

آیه دستم را گرفت و گریه اش شدت گرفت... حالا هر دو یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و گریه

می کردیم.

آیه بعد از چند دقیقه میان گریه خندید و گفت:

- مثلاً من امشب اومدم این جا حال و هوای تو رو عوض کنم، بدتر دارم گریه ی توام در میارم.

من هم میان گریه گفتم:

- اشکال نداره، عوضش سبک شدیم.

آیه فلشی را از کیفش بیرون آورد و مقابلم گرفت.

- زود اینو ببر وصل کن تلویزیون، یه فیلم ترسناک دارم در حد تیم ملی.

وای همین را کم داشتم من همین طوری هم شب ها از ترس خواب نداشتم و

دکترم فیلم های ترسناک

را اکیدا ممنوع کرده بود، می گفت این فیلم ها به تخیلاتم دامن می زنند و حالم را بدتر می کنند.

آیه تقصیری نداشت قبل از فوت پدر و مادرم و اهورا من به شدت عاشق فیلم های ترسناک بودم.

همراه با اهورا آیه را نیز از راه مستقیم منحرف کردیم و او هم به این ژانر علاقه مند شد.
آیه با هیجان فیلم را دنبال می کرد و من هر جا که حدس می زدم قرار است صحنه ی
ترسناکی اتفاق بیافتد، چشمانم را می بستم.

برای هر دویمان داخل پذیرایی رخت خواب پهن کردم، دلم می خواست یک امشب را با
خیال راحت بخوابم، آیه را محکم بغل کردم که باعث شد، صدایش بلند شود.

- آی پرتو، آروم تر نفسم گرفت.

- نازک نارنجی نباش لطفا، فقط بغلت کردم.

- باشه آروم تر، بزار نفس بکشم.

نیمه شب که از خواب بیدار شدم، آیه را ندیدم. صدای ضعیفی از سمت اتاق اهورا
می آمد.

بی صدا خودم را به پشت در اتاق رساندم و از لای در به اتاق نگاه کردم .

آیه روی تخت اهورا خوابیده بود و گریه می کرد با این که ملافه را جلوی دهانش نگه
داشته بود تا

صدایش مرا از خواب بیدار نکند اما باز هم می شد متوجه گریه اش شد.

باز هم بی صدا به رخت خوابم رفتم و تصمیم گرفتم از این به بعد برای تنها نماندن خودم
باعث ناراحتی و عذاب آیه نشوم.

این خانه و اتاق اهورا برای آیه عذاب بود و بیش تر از همه ی این ها خودم که شباهت زیادم با اهورا نمی گذاشت آیه به نبود اهورا عادت کند.

آیه بعد از نیم ساعت از اتاق اهورا بیرون آمد و به دست شویی رفت و بعد در حالی که بینی اش را

بالا می کشید سر جایش دراز کشید، دیگر حتی بغلش هم نکردم.

باید جلوی دلتنگی ام را می گرفتم و از این به بعد هر وقت دل تنگ خانواده ام می شدم

خودم، خودم را تسکین می دادم

و دیگران را آزرده خاطر نمی کردم.

حداقل نباید دیگر از آیه می خواستم به خانه ای پا بگذارد که از اهورا خاطرات بسیاری در آن جا دارد.

آیه خیلی زود از خواب بیدار شد تا به سرکار برود و من نتوانستم برایش صبحانه آماده کنم.

- وای آیه شرمنده اصلا حواسم نبود می ری سرکار و گرنه زود تر از خواب بیدار می شدم تا صبحانه برات آماده کنم.

- دختره ی دیوونه، کی ساعت شش صبح صبحونه می خوره؟ صبحانه رو ساعت هشت تو شرکت می خورم.

- عه، الکی الکی عذاب وجدان گرفتم.

- دیوونه ای دیگه.

- ممنون که اومدی پیشم.

- من ازت ممنونم بابت مهمون نوازیت.

چشم های پف کرده اش دلم را آتش می زد اما به رویش نیاوردم که دیشب او را در

اتاق اهورا

دیده ام.

آیه که رفت دیگر خوابم نبرد صبحانه ی مختصری خوردم و به سراغ تست زنی رفتم.

اما بعد از نیم ساعت درس خواندن مغزم دیگر کشش نداشت و دست از درس

خواندن کشیدم.

قبل تر ها، وقتی خانواده ای داشتم هر وقت دچار چنین حالاتی می شدم، مادر با

کیکی که خودش

پخته بود و آب میوه ی طبیعی که برایم آماده می کرد، به سراغم می آمد و تقویت می

کرد، بعد هم با انگشتانش شروع می کرد به ماساژ پوست سرم تا خستگی ام را بر

طرف کند.

پدر هم شب به اتاقم می آمد و مرا از میان انبوهی از کتاب ها بیرون می کشید و به زور برای شب گردی و پیاده روی شبانه آماده ام می کرد تا خودم را در درس و تست خفه نکنم.

همین طور که روی زمین دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم، خندیدم. حالا سقف خانه شده پرده ی سینمای خاطرات خوش من.

اهورا هم هر شب می آمد و فصل هایی را که خوانده بودم و تست زده بودم را می پرسید و می گفت:

- ببینم این دختره ی درس خون ما امروز چه کرده؟ اما حالا..... نه مادری هست که هوایم را داشته باشد و به فکر تقویت جسمم باشد و نه پدری که هر شب به زور از روی درس و جزوه بلندم کند و برای هوا خوری مرا به بیرون ببرد و نه برادری که هر شب از درس خواندن هایم آزمون بگیرد .

هیچ کس نیست و اگر همین طور پیش برود این تنهایی مرا از پای در می آورد. به پیاده روی رفتم، غذا درست کردم... خانه را جارو کشیدم و گردگیری کردم.

هر چه قدر می توانستم از خودم کار کشیدم تا امشب خواب راحتی داشته باشم و دیگر کابوس نبینم، شامم را ساعت هفت خوردم تا سنگین نشوم و راحت تر بخوابم.

امروز پنج شنبه بود و من حسابی از این روز بیزار بودم چون خانم ساعدی ساعت هشت تماش می گرفت تا اخیانا فراموش نکنم امروز روز نظافت راه پله است !!!

آن قدر نظافت چی آمده بود و خانم ساعدی با ایراد گیری های بی جایش همه را فراری داده بود

که دیگر مجبوری خودمان راه پله را تمیز می کردیم.

پدر بارها به مادر توصیه کرده بود زیاد به حرف های خانم ساعدی توجه نکند و گرنه دور بر

می دارد و روز به روز به امر و نهی کردن هایش اضافه می شود اما از آن جایی که مادر زنی

بسیار نرم خو و مهربان بود و از گذشته ی خانم ساعدی و مشکلاتی که در زندگی داشت، با خبر

بود، دلش نمی آمد به خانم ساعدی نه بگوید و مادر هم پا به پای خانم ساعدی راه پله را تمیز

می کرد، خانم وفایی هم که هرگز دست به راه پله نمی زد و من و خانم ساعدی مجبور بودیم راه پله او را هم تمیز کنیم.

حالا که مادر نبود من باید راه پله را تمیز می کردم و گرنه از دست غرغره های خانم ساعدی در امان نمی ماندم.

سارافون و شلوار ورزشی پوشیدم و روسری ام را از پشت گردن بستم و مشغول جارو زدن راه پله ی خانم وفایی شدم.

دلم می خواست مثل دیشب جیغ بلندی بکشم تا واقعا شیرش

خشک شود. واقعا از دست زورگویی ها و دیکتاتوری بودنش خسته شده بودم.

خب من هم دلم نمی خواست هر هفته راه پله را تمیز کنم اما فعلا مجبور بودم تا نظافت چی جدیدی پیدا می شد.

تی را در سطل آب و وایتکس خیساندم و مشغول تی کشیدن راه پله شدم به پاگرد آخر که رسیدم با ذوق پاگرد را تی کشیدم.

آخیش اینم از این، بالاخره تموم شد.

تی را گوشه دیوار گذاشتم و در راه پله را باز گذاشتم تا راه پله خشک شود و بعد به خانه بروم تا رد کفش هایم روی راه پله ی خیس نماند که صدای باز شدن در حیاط آمد.

پسر خانم ساعدی بود اما با او زندگی نمی کرد و خانه ی مجردی داشت.

راه پله هنوز خشک نشده بود و اگر می گذاشتم وارد راه پله شود تمام زحماتم به باد می رفت.

- سلام، عه... ببخشید می شه چند لحظه صبر کنید تا راه پله خشک بشه، تازه راه پله رو
تی کشیدم.

- زیاد طول نمی کشه که عجله دارم.

- نه دیگه الاناست که خشک بشه. خیلی وقته تی کشیدم.

- تو تی کشیدی ؟

خجالت کشیدم و بد و بی راهی نثار خانم ساعدی کردم که مرا به این روز انداخته بود.
- بله.

نظافتچی جدیدی؟

در دل نالیدم: (ای خدا)

- نه طبقه ی اول زندگی می کنم.

- آهان، همون دختره که خانوادشو از دست داده و الان تنهاست ؟

از (الان تنهاست) آخر حرفش حس بدی به سراغم آمد.

جوابش را ندادم و به راه پله اشاره کردم.

- خشک شد می تونید برید؟

پسر که تازه فکش گرم شده بود، آمد رو به رویم ایستاد ، سعی می کردم به چهره اش

نگاه نکنم اما

نمی شد... مدل مویش دقیقا شبیه بازیگر مورد علاقه ام بود اما نمی دانم چرا قیافه ی بازیگر مورد علاقه ام را جذاب کرده بود و مرد رو به رویم را این قدر مسخره؟ - باشه حالا عجله ای نیست.

سرم پایین بود و خیرگی اش معذبم می کرد. جلوی راه پله ایستاده بود و مانع رفتن من بود.

ببخشید می شه برید کنار؟ می خوام برم بالا.

- باشه، شمارت چند بود؟ سریع سرم را

بالا آوردم.

- ها؟!

از این حرکت من خنده اش گرفت و وقیح تر شد.

- ای جان چه بامزه تعجب می کنی. شماره اتو بده یه وقتایی که میام پیش مامانم یه سر به توام

بزنم تا حال و هوات عوض بشه. یکم درد و دل کنی از تنهایی در می یایی. یهو دیدی از هم

خوشمون

اومد، هردومون از تنهایی در اومدیم.

از شدت وقاحتش نمی توانستم چیزی بگویم و این که می ترسیدم حرفی بزنم و اوضاع

بدتر شود.

- برو کنار می خوام برم بالا.

بدبختانه آن قدر پررو بود که از همین یک جمله ی من حسابی عصبانی شد.

- یعنی الان بهت برخورد؟ از خداتم باشه جوجه اردک

زشت!!! من مهربونم دلم به حالت سوخت

بهت لطف کردم شماره اتو خواستم. آخه کی از دخترای این مدلی خوشش میاد؟

بیا برو بالا تا سخته نکردی خونت نیافتاده گردنمون بیا برو بالا. بیا برو بالا تا توام از

ترس به خانوادت ملحق نشدی!!!

همین که به پاگرد خودمان رسیدم با شنیدن صدایی ناخودآگاه پشت

سرم را نگاه کردم.

تمام آب سطل را روی پاگرد خالی کرد و بعد کفش هایش را خوب خیس کرد و با

آرامش از کنار من رد شد و تمام پله ها را به گند کشید.

تمام خستگی در تنم ماند وارد خانه که شدم همان جا پشت در تکیه دادم و از سر

عجز و ناتوانی گریه کردم.

با این که حسابی گرسنه ام بود اما ترجیح دادم تا منتظر بمانم تا پسر خانم ساعدی

برود تا دوباره راه پله ها را تمیز کنم.

مطمئن بودم برای ماندن نیامده و یا حتی سر زدن به مادرش، آمده بود از

مادرش پول بگیرد و برود.

این را مادر از درد و دل های خانم ساعدی فهمیده بود.

بعد از این که صدایی در پاگرد شنیدم و از چشمی در دیدم که در حال رفتن است

بعد از چند دقیقه از خانه بیرون آمدم و دوباره تمام راه پله ها را تی کشیدم.

دیشب آن قدر دیر خوابیده بودم و صبح آن قدر خسته شدم که بعد از خوردن لقمه ای روی مبل خوابم برد. از خواب که بیدار شدم ساعت از سه گذشته بود.

ناراحت از روی مبل بلند شدم، می دانستم امشب به هیچ وجه خوابم نمی برد و تا خود صبح باید بترسم و بلرزم.

برای رفتن سر مزار خانواده ام آماده شدم. طبق معمول یک بطری آب، یک بسته خرما و چند شاخه گل همراه خودم بردم.

از دور متوجه خاله سارا و دایی حمید شدم که سر قبر مادر نشسته بودند از این که بعد از دوهفته می دیدمشان حسابی خوش حال بودم.

- سلام خاله. سلام دایی.

خاله - سلام عزیز دلم خوبی؟ دایی -

خوبی دایی جان؟ - ممنونم، شما ها

خوبین؟ - ما هم خوبیم.

دایی در حال فاتحه خواندن بود و من با خاله سارا صحبت می کردم.

- چه خبر دختر گلم؟ کاری، کم و کسری نداری؟ - نه خاله همه چی خوبه؟

- ببخش که دو هفته است بهت سر نزدم، مادر شوهرم مریضه اومده خونه ی ما مدام پی دکتر و دوا درمونشم.

- می دونم خاله شیوا بهم گفت من از کسی انتظار ندارم.

خاله پیشانی ام را بوسید و مرا به خودش چسباند، خاله بوی مادر را می داد، اشک می خواست به چشمانم سرازیر شود اما مانع شدم. نمی خواستم بیش تر از این نگران شوند.

خاله مشغول فاتحه خواندن شد و دایی حمید در مورد حقوق پدر از من سوال هایی کرد بعدمرگشان اگر دایی حمید پی کار های بیمه را نمی گرفت، من نمی توانستم بعد از چند ماه حقوق دریافت کنم.

- پرتو شام بیا بریم خونه ی ما.

این تعارف دایی حمید این قدر سرسری بود که اگر تعارف نمی کرد سنگین تر بود زن دایی زیاد که نه، اصلا با فامیل های دایی رفت و آمد نمی کرد و همیشه سر این موضوع با هم اختلاف داشتند.

می دانستم من تافته ی جدا بافته نیستم و مطمئنا دوست ندارد من به خانه شان بروم، پس سعی کردم محترمانه پیشنهاد دایی را رد کنم.

حالا آلا هم به جمع ما پیوسته بود و همگی در حال فاتحه خواندن بودیم.

آلا دختر بزرگ خاله مرضیه بود، از همه ی نوه های مادر

بزرگ سهیلا بزرگ تر بود، سی سال داشت و

هنوز ازدواج نکرده بود.

خاله سارا کلی تعارف کرد که به خانه شان بروم اما می دانستم مهمان دارد و

دلم نمی خواست

مزاحمشان شوم و بهانه ای دست مادر شوهرش دهم تا با حرف هایش خاله را اذیت

کند اما پیشنهاد دادم بگذارند شیوا و شیدا امشب به خانه ی من بیایند و تا فردا

غروب پیش من بمانند با این که با آلا خیلی صمیمی نبودم اما چون شیوا و شیدا را

دعوت کرده بودم نمی شد که به او چیزی نگویم.

خاله سارا قبول کرد و بعد همراه دایی حمید رفتند.

- آلا پاشو بریم دیگه دیره باید زود تر بریم خونه تا شام و درست کنم؟ - مطمئنی؟

منظورش را نفهمیدم برگشتم و به صورتش خیره شدم.

- از چی؟

- از این که منم دعوت کردی؟

- آره چطور مگه؟

- من با آدمای جمعتون حداقل ده تا دوازده سال فاصله‌ی سنی دارم مطمئنید با من بهتون خوش می‌گذره؟ اگه مجبور شدی دعوت‌م کنی بهم بگو. ناراحت نمی‌شم. حسابی از حرفی که زد شوکه شدم، دقیقا از احساس درونیم گفت اما به هیچ عنوان نمی‌خواستم از احساسم چیزی بفهمد.

- نه بابا آلا جون این حرف‌ها چیه؟ مگه می‌خوایم چی کار کنیم؟

- باشه، پس صبر کن یه زنگ بزnm خونه به بابا اطلاع بدم تا داروهای مامان مرضیه رو اخیانا یادش نره بده بهش.

آلا از من فاصله گرفت تا با تلفن صحبت کند وقتی برگشت احساس کردم عصبی است.

- چیزی شده آلا؟ اگه بابات مخالفه، نمی‌خواد تو روش وایسی من تقریبا با

اخلاق یزدان خان آشنا

می‌دونم سخت گیره.

- نه راضی شد اولش می‌خواست بهونه بیاره که نمی‌تونه از مامان مراقبت کنه، بعد

که بهش گفتم از اردوان و آبتین کمک بگیر، بهش برخورد و گوشی رو قطع کرد.

با نگرانی به چهره ی آلا که دیگر ناراحت نبود نگاه کردم و گفتم:

- آلا برات شر نشه.

بزار شر بشه من ازش استقبال می کنم بابا دلم پوسید تو اون خونه منم آدمم

یعنی حق ندارم خوش بگذروم؟!

با این حرفش حسابی از این که آلا را دعوت کرده بودم ، خوش حال شدم.

با کمک آلا خرید کردم و مشغول پختن غذا شدم. قرار شد پیتزا درست کنیم.

آلا در حال شستن ظرف هایی بود که برای درست کردن غذا کثیف شده بود و

من در حال ریختن مواد خرد شده روی خمیر پیتزا بودم.

- پرتو.

- جانم.

- تنهایی تو این خونه با خاطرات آدم ها چی کار می کنی؟ دستم از حرکت ایستاد،

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیایم. آلا اولین نفری بود که بعد از فوت خانواده

ام این سوال را پرسیده بود.

- عذاب می کشم.

- تونستی با عذاب کشیدن کنار بیایی؟!

این رفتار مختص آلا بود نه از واقعیت فرار می کرد نه موقع شنیدن واقعیت برای
دلسوزی می کردو نه تاسف می خورد و من می توانستم خیلی راحت حرف دلم را
بزنم و خیالم راحت باشد که طرف

مقابلم امکان دارد هر لحظه گریه کند.

- نه فعلا... اوایل تو اتاق مامان بابا می خوابیدم اما تا خود صبح گریه می کردم بعد
رفتم اتاق اهورا اونم همون آش و همون کاسه بود به لطف یه گربه ی ترسناک هم
دیگه می ترسم برم تو اتاقم چون میاد تو تراس.

شب ها تو پذیرایی می خوابم ولی چه خوابی تا خود صبح با کوچک ترین صدایی
از جا می پریم

یا کابوس می بینم. صبح ها به جای اینکه سر حال از خواب بلند شم، خسته
و کوفته ام اصلا

نمی تونم درس بخونم و.... اووووف ولش کن عوضش قراره یه امشب با
دختر خاله های خوبم خوش باشم.

برنگشتم تا صورتش را بعد از شنیدن حرف هایم ببینم و او هم چیزی نگفت و به
شستن ظرف ها ادامه داد.

بالاخره بعد از یک ساعت شیدا رسید.

- سلام خوش اومدی.

- مرسی پرتو جون. ممنون بابت دعوت.

- خواهش می کنم.

- واقعا نیاز داشتم یکم از خونه دور بشم آخه نمی دونی که مادر بزرگ اومده

خونمون... وای وای به

زمین و زمان گیر می ده، طفلی مامانم.

شیدا مانتویش را در آورد و به دستم داد.

- سلام.

- عه سلام آلا، توام اینجا.

- اوهوم.

شیدا با اکراه ادامه داد:

- چه خوب.

آلا خندید و گفت:

- از لحت که یه چیز دیگه معلومه.

شیدا حسابی دست پاچه شد.

- نه بابا، این چه حرفیه؟ حرف تو دهنم می زاری ها.

- راستی شیدا، شیوا کجاست؟

شیدا پانزده سال داشت و پنج سال از خواهر بزرگ ترش شیوا کوچک تر بود.
با شنیدن حرفم که من و من کرد و بعد از من خواست همراهش به اتاق
بروم.

- چیه شیدا؟ چرا منو آوردی این جا؟ الان آلا ناراحت می شه.

- آخه نمی دونستم جلوی اون بهت بگم شیوا کجاست.

خانواده آلا اینا خیلی سخت گیر و سنتی ان مخصوصا باباش یزدان خان.

- مگه چی می خواستی بگی؟

- شیوا خیلی وقت می خواست با دوست پسرش بره بیرون اما نمی تونست این
دوره می براش

یه فرصت بود. گفت اگه مامان تماس گرفت و خواست باهاش حرف بزنه یه

بهونه ای بیاری اما اگه مطمئنا زنگ نمی زنه چون خیالش راحت.

با لحن عاجزانه ای گفتم:

- آخه چرا منو تو همچین موقعیتی قرار داد؟ اگه خاله بفهمه چی؟

- نمی فهمه که توام این قدر به خودت استرس نده من خودم تا حالا چند بار براش

موقعیت جور کردم با دوستش بره بیرون.

شیدا که از اتاق خارج شد، لعنتی بر خودم فرستادم و بعد شماره ی شیوا را گرفتم، دختره ی بی فکر گوشی را از دسترس خارج کرده بود.

بعد از خوردن شام با دختر ها فیلم دیدیم، چند باری فیلم را نگه داشتم و با شیوا تماس گرفتم اما باز هم در دسترس نبود.

بعد از تمام شدن فیلم شیدا یک بطری آورد و روی زمین گذاشت.

- بچه ها بیایین جرات و حقیقت بازی کنیم.

- از همین الان گفته باشم، سوالاتی احمقانه و کار های چندشی و خطرناک نداریم.

- باشه بابا خانم با احتیاط.

قرار شد خود شیدا بطری را بچرخاند، بطری بعد از چند بار چرخیدن رو به روی آلا ایستاد.

- خوب... خوب... بزار ببینم چه سوالی از آلا جون پیرسم.

بعد از کمی فکر کردن گفت:

- بین جرئت و حقیقت، حقیقت و انتخاب می کنی دیگه؟ - فرقی نداره. هر کدومش که واسه خودت جذاب تره.

- خوب پس، بهم بگو از چی بیش تر از همه بدت میاد؟ یا چه چیزی؟ یا چه کسی؟
هرچی؟

آلا حتی لحظه ای فکر هم نکرد صورتش را آورد جلوی صورت شیدا و گفت:

- از آدم هایی که دیگران و توی عمل انجام شده قرار میدن، بی مسئولیتن و بی فکر و فقط به فکر خوش گذرونی خودشونن.

شیدا با شنیدن حرف های آلا دلخور به من نگاه کرد.

- گفתי بهش؟!

من که حسابی از حرف های آلا تعجب کرده بودم با لحنی عاجزانه گفتم:

- نه به خدا.

- آدم باید خنگ باشه که متوجه موضوع نشه، ساعت ده شب و شیوا هنوز

نیومده پرتو هر چند

دقیقه یک بار به گوشیش نگاه می کنه و شماره می گیره از وقتی هم بردیش اتاق،

حسابی ناراحت و استرس داره.

شیدا سریع جبهه گرفت.

- اینا دیگه خیلی مسائل پیش پا افتادن، دیگه نباید مسئله ی

دوستی مثل قدیم خیلی مهم باشه باید با این جور مسائل کنار بیایی.

- انگار خودتون با این مسئله کنار نیومدین چون به خاطر پیدا کردن فرصت واسه بیرون رفتن شیوا از مهمونی پرتو استفاده کردین!!!

من که دیدم اگر بگذارم آلا با حرف هایش که واقعیت محض بود شیدا را بمب باران می کرد سریع بطری را دست آلا دادم و گفتم :

- خوب دیگه حالا نوبت توئه، بطری رو بچرخون.

آلا و شیدا دیگه بحث را ادامه ندادند. سر بطری به سمت من چرخید و همین که آلا خواست حرف

حرف بزند، تلفن خانه به صدا در آمد با دیدن شماره ی خاله سارا حسابی استرس گرفتم.

- وای خاله ساراس، حالا من چیکار کنم؟ آلا سریع گفت:

- خودتو تو دردرس ننداز راستشو بگو به خاطر آدم های بی ملاحظه خودتو پیش خاله سارا خراب نکن.

با این حرف آلا شیدا از جایش بلند شد و به سمت من دوید.

- وای نه تو رو خدا پرتو اگه راستشو بگی شیوا بدبخت می شه نه تنها اون بلکه منم بیچاره می شم.

تو رو خدا فقط کافیه بگی شیوا اینجاست اگه خواست باهاش حرف بزنه بگو رفته حموم یه بهونه ای

جور کن دیگه. شیوا گفت تا قبل یازده برمی گرده.
گوشی را برداشتم و به چشم های شیدا که با التماس نگاهم می کرد، نگاه کردم.
- سلام خاله سارا.

- سلام چرا این قدر گوشی رو دیر برداشتی؟ - چیزه.... ام...
دستم بند بود.

- آهان. بچه ها خوبن؟ دارین چی کار می کنین؟ - همه خوبن، داریم جرئت و حقیقت بازی می کنیم.

- باشه یه دقیقه گوشی رو بده به شیوا کارش دارم.
- شیوا چیزه.... رفته حموم الان نیست.

- حموم چرا؟

- گرمش بود، گفت می خوام برم حموم.

- باشه، خداحافظ.

- خداحافظ.

از خداحافظی ناگهانی خاله تعجب کردم اما شیدا حسابی خوشحال بود و گونه
هایم را بوسید.

- دیدی کاری نداشت، قربونت بشم حالا بیا بریم به ادامه ی بازیمون برسیم .
همین که خواستم روی زمین بنشینم صدای آیفون آمد از دیدن تصویر خاله
سارا در نمایشگر آیفون شوکه شدم.

خاله سارا همراه شوهرش و شیوا وارد خانه شدند. خاله سارا گریه می کرد و
گریه اش حسابی دل مرا به درد می آورد.

- خاله جون این بود جواب اطمینان من به تو، گفתי بگو دختر ها بیان پیشم
تنها نباشم با اینکه

می دونستم علی آقا مخالفه با هزار بدبختی راضیش کردم هزاره دختر ها شب بیان
پیشتم بمونن

تا تنها نباشی. اون وقت تو چی کار کردی؟ دروغ می گی بهم، براشون قرار جور
می کنی؟

چشمانم را تا آخرین حد ممکن از تعجب باز کردم.

- من قرار جور کردم براش؟ این خودش....

- بسه دیگه کم دلیل بیار چون قابل قبول نیست. من به بچ ه هام اعتماد کامل دارم از وقتی خانواد تو

از دست دادی و به بهونه ی تنهایی با تو می گردن سر و گوششون می جنبه.

علی آقا صدایش را بالا برده بود و اصلا رعایت نمی کرد که خانه آپارتمانی است، آلا از نگاهم به

در متوجه منظورم شد و سریع رفت و در ورودی رابست.

شیوا هم کز کرده با چشمانی گریان گوشه ای ایستاده بود و خیال حرف زدن نداشت.

بالاخره آلا به حرف آمد و در دفاع از من گفت:

- علی آقا لطفا تهمت ننزید. صداتونم بیارید پایین، اگه پرتو خودش اهل این برنامه ها بود امشب

به جای این جمع دخترونه، پارتنی می گرفت. ولی اهلش نیست، نه من، نه پرتو،

نه شیدا. اگر التماس های این ور پریده نبود.

آلا با دست شیدا را نشان داد.

- پرتو دروغ نمی گفت به خاله سارا.

بعد از شنیدن حرف های آلا علی آقا به سمت شیدا آمد و سیلی در گوشش
خواباند و به سمت در هولش داد.

- دختره ی پررو از همین حالا افتادی تو این خط ها، پس فردا عاقبت چه طور می
شه؟ سارا زود

باش بریم از این جا تا آلا خانم جد و آبادمون و به فحش نگرفته.

آلا خون سرد و بی خیال شانه بالا انداخت.

- من فقط حقیقت و گفتم، حقیقتم مزه اش تلخه، مثل زهرمار.

علی آقا که دید حریف آلا نمی شود رو به من کرد و انگشت اشاره اش
را به سمتم گرفت.

- از این به بعد هر وقت احساس تنهایی کردی، ترسیدی یا دلت برای ننه بابات تنگ
شد به همین

آلا خانم بگو. دیگه دور سارا و دختر های منو خط می کشی از وقتی
خانوادت مردن من زندگی

ندارم. سارا اصلا حواسش به زندگیش نیست همش افسرده است. هر بار تو رو می
بینه بدتر می شه، حالام که دختر ها ... دور خانواده ی ما رو خط بکش فهمیدی؟!

خاله سارا با شنیدن حرف های همسرش با شدت گریه کرد ، علی آقا دستش را گرفت و به زور برد.

بعد از رفتنشان غمگین و عصبی روی مبل خودم را رها کردم.

آلا هم بدون حرف روی مبل نشست و بعد از چند دقیقه با پوزخند گفت:

- فهمیدی چرا این قدر توپشون پر بود؟ سر را به

معنای)ندانستن(تکان دادم.

- فکر کنم تو پارتی یا جایی شیوا رو گرفتن چون هم انگشت اشاره ی

خودش هم باباش جوهری بود.

بی رمق به آلا گفتم:

- باید ببخشید این جوری شد، همش تقصیر خودمه باید با تنهاییم کنار بیام و مدام

دیگران و به درد سر نندازم.

- دیوونه نشو فقط اشتباه تو اون جا بود که به خاطر شیوای بی لیاقت به خاله سارا

دروغ گفتی.

- آره واقعا.

برای این که آلا را بیش تر از این از آمدنش به این جا پشیمان نکنم به سراغ

آلبوم های خانوادگی

رفتم تا با دیدنشان و یاد آوری خاطرات گذشته کمی از آن حال و هوا بیرون بیایم.

در حال دیدن آلبوم ها بودیم که دوباره صدای آیفون آمد.

ناخودآگاه) خدا به خیر (کنه ای از دهانم خارج شد.

آلا که دید من در بلند شدن تعلل می کنم، خودش بلند شد تا

از صفحه ی آیفون شخص پشت در را ببیند.

- این، این جا چی کار می کنه !!!

- کیه آلا؟

- نگران نباش اردوانه.

و بعد هم در را برای برادر بزرگ ترش باز کرد. آلا چند

ثانیه مکث کرد و بعد سریع خودش را به من رساند.

- پرتو حواستو خوب جمع کن، مطمئنم اردوان بی دلیل نیومده این جا، احتمالا

علی آقا برای این که

تلافی حرف های منو سرم در بیاره باهاش تماس گرفته و معلوم نیست چه

اراجیفی براش سر هم کرده.

حسابی دست و پایم را گم کردم و با استرس پرسیدم:

- حالا میگی چی کار کنیم؟

آلا تند تند حرف می زد تا قبل رسیدن برادرش به طبقه ی اول به من بفهماند چه کار کنم .

- اولش هیچی، عادی برخورد کن اما اگه سوالی پرسید راستشو بگو.
- باشه.

- الانم زود برو یه چیزی بنداز رو سرت یه سارافون هم تنت کن. اردوان رو
این مسائل خیلی

حساسه یه چیزی بهت می گه.

صدای زنگ واحدمان با تمام شدن حرف های آلا به صدا در آمد و من سریع به
اتاقم رفتم تا لباس مناسب بپوشم.

در حال پوشیدن لباس بودم و صدایشان را از داخل پذیرایی می شنیدم.

- سلام.

- سلام.

- پرتو کجاست؟ -

تو اتاقشه.

- چرا نمیاد بیرون از این که من سرزده اومدم ناراحته.

سعی کردم کارم را زود تر تمام کنم و وارد پذیرایی شوم تا سوء تفاهمی ایجاد نشده.

- نخیرم، همه که مثله من تیپ خونه و مهمونیشون یکی نیست، لباس راحتی تنش بود، رفت یه لباس مناسب بپوشه.

احساس کردم آلا با طعنه با اردوان صحبت می کند قبل از این که اردوان به حرف بیاید، دست گیره در را به سمت پایین کشیدم و در را باز کردم.

- سلام.

اردوان با شنیدن صدای من، نگاهش را از آلا که با خشم به او خیره شده بود، گرفت و به من دوخت.

- سلام پرتو خوبی؟

همان طور که به سمت آلا می رفتم که کنارش بنشینم.

جوابش را دادم .

- ممنون پسر خاله خوش اومدین.

اردوان نگاهش را به آلا دوخت و با طعنه گفت:

- بالاخره یکی به ما خوش آمد گفت.

- پسر خاله مشکلی پیش اومده؟ فکر کنم نباید از آلا می خواستم امشب بیاد پیشم

خاله مرضیه نیاز به مراقبت داره.

اردوان نگاهش را از آلا گرفت و دوباره به من خیره شد.

- نگران نباش طوری نشده. این مدت همش می خواستم احوالت و جویا بشم اگه کاری یا مشکلی

داشتی، کمکت کنم. امشب که دیدم آلا این جاست دیدم بهترین فرصته.

- پرتو تو این چند ماه به کمک کسی احتیاج نداشته از الان به بعدشم نداره.

اردوان دست هایش را بالا برد و با خنده گفت:

- آجی بزرگه من قصد جنگ و دعوا ندارم به خدا.

با این حرفش آلا کمی آرام شد و نسبت به اردوان کم تر جبهه گرفت، نمی دانم

چرا آلا این قدر رفتارش با بردارش سرد بود؟!

در آشپزخانه مشغول چایی ریختن بودم که آلا هم آمد آرام طوری که اردوان

نشنود، گفتم:

- چرا باهاش این جوری رفتار می کنی؟ بدبخت اومده یه سری بهمون بزنه.

آلا در جواب حرفم چیزی نگفت و با ظرف شیرینی وارد پذیرایی شد.

اردوان هنگام برداشتن چایی از سینی، اول به چایی نگاهی انداخت و بعد نگاهش را

به من دوخت.

- به به چه چایی خوش رنگی، انگار شیرینی هام خونگیه؟ - آره خودم پختم.

- پس دیگه خوردن داره. بعد از یه روز خسته کننده و سر و کله زدن با مشتری
هایی که مدام از

بالا رفتن ماشین شاکین، این چایی و شیرینی خستگیمو در می کنه.

در جواب تعریفش به لبخندی اکتفا کردم و به آلا هم چایی تعارف کردم.

اردوان رفتار خوبی با من داشت اما نمی دانم چرا آلا با بدبینی به برادرش
خیره شده بود.

اردوان در حال نوشیدن چایی اش بود که گفت:

- امشب فقط آلا دعوت بود؟ مهمون دیگه ای نداشتین؟ آلا درست حدس زده بود،
اردوان امشب بی دلیل به این جا نیامده بود.

- شیوا و شیدا هم بودن.

اردوان به چشمانم خیره شد و ادامه داد.

- پس حتما زود تر برگشتن خونشون چون علی آقا روی رفت و آمد دختر هاش
حساسه.

کاملا معلوم بود از ماجرا با خبر است و می خواهد مرا مجبور کند دروغ
بگویم و بعد حقیقت را بر ملا کند.

فنجان خالی چایی را روی میز گذاشتم و بدون استرس گفتم:

- زود رفتن خونه چون شیوا خانم گند زد به اعتماد خانوادش. منم

جلوی خاله سارا و شوهرش سکه ی یه پول کرد.

اردوان ابروی چپش را بالا انداخت و خودش را به ندانستن زد و پرسید:

- چه طور مگه؟ چه اتفاقی افتاد؟

- من شیوا و شیدا رو برای شام دعوت کردم اما شیدا تنها اومد، گفت شیوا با دوست

پسرش قرار داده و کلی ازم خواهش کرد که اگه مامانش زنگ زد چیزی بروز ندم

و طوری برخورد کنم که شیوا خونه ی منه.

- خب؟

- بنده هم سادگی کردم و تسلیم التماس های شیدا شدم و به

خاله دروغ گفتم در صورتی که خاله از

ماجرا خبر داشت و با شیوا جلوی در خونمون بود.

- عجب، که این طور. دختره ی بیشعور!!!

از شنیدن این حرفش جا خوردم و سریع جبهه گرفتم.

- این چه حرفیه پسر خاله، درسته که نباید دروغ می گفته و این وقت شب می رفته

بیرون اما دیگه بیانصافی نکن.

اردوان از شنیدن این حرفم اخم کرد اما جوابم را نداد و بعد از خوردن چایی و شیرینی اش بلند شد تا برود.

- پرتو کاری چیزی داشتی حتما باهام تماس بگیر و لطفا دیگه دور شیدا و شیوا رو خط بکش.

- نیازی به این که من دور اونا رو خط بکشم نیست!!!

- چه طور؟

آلا که سکوت مرا دید، پاسخ داد.

- علی آقا که انگار خیلی وقته دنبال بهونه واسه قطع ارتباط با پرتو می گشت، بالاخره با کار دخترش بهونه دستش اومد و همه ی کاسه کوزه ها سر پرتو شکست و گفت دیگه پرتو حق نداره با خانوادش هیچ ارتباطی داشته باشه.

اردوان با طعنه هی گفت و ادامه داد.

- خلاق هر چه لایق بعد یه مدت می فهمه تقصیر تو نبوده و دختر خودش مقصره، ولشون کن.

بعد هم به آلا نگاه کرد و گفت :

- اگه خواستی فردا شبم این جا بمون، خیالت از بابت مامان راحت.

اردوان که رفت، آلا متفکرانه گفت:

- اصلا درست نیست یه جای کار می لنگه.

- منظورت چیه؟ درباره ی چی داری حرف می زنی؟ - در مورد رفتار

اردوان.

- مگه چش بود؟

- تو اونو خوب نمی شناسی؟

- ولی تو رو خوب می شناسم، این قدر بدبین نباش آلا به نظرم حق داشت ییاد

این جا و از حال و احوالمون با خبر بشه.

- اونو نمی گم.

- پس چی؟

- امشب خیلی در مقابل من کوتاه می اومد و این خیلی غیر عادیه.

تعجب آلا برایم معنی نداشت چون اصولا با لحن تند حرف های صریحش طرفش را

به خاک سیاه

می کشاند و اصلا به او اجازه ی مقابله نمی داد اما حرفی نزدم و مشغول پهن

کردن رخت خواب ها وسط پذیرایی شدم.

بالاخره بعد از چند شب بی خوابی و بد خواب شدن یک شب راحت خوابیدم.

دلم می خواست نهایت استفاده را از حضور آلا ببرم پس صبح برای خرید به پاساژ رفتیم.

آلا با این که دوازده سالی از من بزرگ تر بود اما در کنارش احساس خوبی داشتم حسابی آن روز به

هردویمان خوش گذشت وقتی می دیدم او نیز بشاش و سر حال است.

خوش حالی ام تکمیل می شد. بودن در کنار آیه نیز برایم خوشایند بود اما وقتی هر بار دیدن من او یاد اهورا می افتاد و حالش بد می شد، حال من نیز خراب می شد.

اما آلا... تنها ایرادش از نظر دیگران این بود که خیلی رک و راست حقیقت را مانند توپ فوتبال به سمت افراد پرتاپ می کرد و گاهی این ضربه خیلی دردناک بود. می خواستیم بعد از خرید غذایمان را در رستوران بخوریم و بعد به خانه برگردیم که تماس های

پی در پی یزدان خان به آلا، برنامه مان را بهم زد.

- پرتو بهتره من برم خونه، بابا اصلا حوصله ی نگهداری از مامان مرضیه رو نداره حتی نمی تونه

دارو هاشو سروقت بهش بده تا الان چند بار زنگ زده.

- باشه باهم می ریم تا منم خاله مرضیه رو ببینم.

- اتفاقا چند وقته که اونم دل تنگته با این که سخته کرده نمی تونه خوب حرف بزنه
اما اسمتو نصفه و نیمه میاره.

- زود تر بهم می گفتی، حتما می اومدم.

- تو عزادار خانوادت بودی دلم نمی خواست با دیدن وضعیت مامانم
روحیه اتو بد تر از دست بدی.

تقریبا در جریان اخلاقیات یزدان خان بودم. می دانستم حسابی سخت گیر است و
هنوز به سنت های قدیمی پایبند

و

با همان اصول پیش می رود. پس حسابی حواسم را جمع کردم.

خانه شان یک آپارتمان یک طبقه با متراژ بالا بود و یک سوئیت کوچک روی
پشت بام برای راحتی

و زمان تنهایی پسر ها ساخته بودند این ها تعریف های آلا بود که با حرص برایم
می گفت.

پشت سر آلا وارد خانه شدم. آلا سریع با پدرش احوال پرسشی کوتاهی کرد و
به سمت اتاق مادرش رفت و من ماندم و یزدان خان .

- سلام یزدان خان.

- سلام. خوش اومدی دختر جان.

از طرز حرف زدنش هم خنده ام می گرفت و هم یاد فیلم های قدیم می افتادم
که کتابی با هم صحبت می کردند.

- ببخشید مزاحم شدم، می خواستم خاله مرضیه رو ببینم.

- بفرما بشین الان آلا میارنش .

روی مبل نشسته بودم و مدام در حال جمع کردن خودم بودم چون یزدان خان
مستقیم زل زده بود به من و انگار قصد نداشت نگاهش را بگیرد.

بالاخره یزدان خان نگاهش را از من گرفت و به دانه های تسبیح در دستش نگاه کرد
و من توانستم کمی راحت تر باشم و به چیدمان خانه توجه کنم.

اکثرا وسایل تزئینی و دکوری خانه بزرگ بودند و کاملاً به چشم می آمدند
برعکس خانه ی پدری

من که مادر با وسایل تزئینی کوچک و ظریف خانه را مزین می کرد.

در کنار فرش های ماشینی، چند فرش کوچک و ظریف دست باف انداخته
بودند.

مبلمان سلطنتی دور تا دور پذیرایی هشتاد متری شان چیده شده بود.

مجسمه ی بزرگ شیری که از جنس برنز بود در ابتدای سالن خودنمایی می کرد و حسابی من را می ترساند.

چشم هایش یک جوری بود، خیلی خیلی واقعی به نظر می رسید و دندان های تیزش که در حال

غرش کردن نمایان شده بود، حس ترس را در وجودم دوچندان می کرد.

با سوالی که یزدان خان پرسید، نگاه از چشمان ترسناک شیر گرفتم.

- تنها زندگی می کنی؟ منظورم اینه که کسی از اقوام نیما د پ پشت ؟

- بله تنهام. همه به اندازه ی خودشون مشکل دارن نمی شه که همیشه کسی بیاد پیشم. باید به تنهایی عادت کنم.

یزدان خان متفکرانه به حرف هایم گوش می داد و دانه های تسبیح را جا به جا می کرد.

من تا به حال از این مرد چیز بدی ندیده بودم اما چند باری مادر اشاره کرده بود که

خواهرش از دست اخلاق های یزدان خان به ستوه آمده، همین حرف های مادر

پیش زمینه ای در ذهنم از

یزدان خان برایم به وجود آورده بود که احساس خوبی از هم صحبتی با او نداشته باشم و مدام

دعا دعا می کردم تا آلا زود تر از اتاق خارج شود تا خاله مرضیه را ببینم و بروم.

- ازدواج کن تا سر و سامون بگیری، دختر جوونی مثل تو نباید تنها بمونه.

یه لحظه خواستم بگویم تو شوهر پیدا کن، کو شوهر آخه.

اما سریع حواسم را جمع کردم طرف مقابلم یزدان خان بود نه آلا و شیوا و شیدا.

- چی بگم والا، الان مشغول درس خوندنم واسه کنکور.

- ازدواج کن، درستتم بخون، درست نیست تنها بمونی گرگ زیاد شده تو این دوره و زمونه.

دیدم من هر چه با او بحث کنم بالاخره حرفی برای گفتن دارد.

- فعلا که خواستگاری ندارم که بخوام به ازدواج فکر کنم.

با این حرفم یزدان خان دوباره نگاه عمیقی به من انداخت و بعد از چند ثانیه مکث گفت:

- این آلا معلوم نیست چرا دیر کرد، برو آشپزخونه یه چایی برامون بیار و بعدش برو آلا رو صدا کن.

خوشحال از این که بالاخره کمی از یزدان خان دور می شدم به سمت
آشپزخانه رفتم.

آشپزخانه تقریباً چند برابر آشپزخانه ی خودمان بود و پر بود از وسایل لوکس خوش
بختانه چایی آماده بود، سه استکان چایی ریختم و برای یزدان خان بردم و بعد به
سراغ آلا رفتم تا صدایش کنم.

در را که باز کردم آلا را دیدم که مشغول در آوردن لباس های خاله مرضیه بود
و گریه می کرد.

- آلا چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

- بیا ترو خدا مامانمو ببین، تمام بدنش عرق سوز شده، فقط یه روز خونه نبودم
نتونستن از مامانم

مراقبت کنن. حالا خوبه هزار بار تاکید کردم کولر و خاموش نکنن
وگرنه مامان عرق سوز می شه.

با دیدن گریه ی آلا حسابی ناراحت شدم و به کمکش رفتم، دست های خاله را بالا
نگه داشتم تا آلا بتواند راحت تر لباس هایش را از تنش بیرون بیاورد.
خاله با دیدن من واکنش نشان داد و صدا های نامفهومی از دهانش خارج شد.
- جانم خاله، الهی من فدات بشم. همش تقصیر من شد که از

آلا خواستم بیاد پیشم منو ببخش خاله جون الهی من فدات بشم.

با هم لباس های خاله را در آوردیم. پوست و بدنش را با دستمال مرطوب کردیم

و بعد آلا به قسمت هایی که عرق سوز شده بود، پماد مالید.

خاله این قدر از همین فعالیت خسته شده بود که خوابش برد و من و آلا از اتاق خارج

شدیم.

- خوب آلا جان من دیگه باید برم هوا داره تاریک می شه ، ببخش که باعث زحمت

شدم.

قبل از این که آلا به حرف بیاید یزدان خان گفت:

- مگه می شه دختر جان، زنگ زدم پسر ها امروز نمایشگاه و و زود

تر bindن از بیرون غذا بگیرن تا نیم ساعت دیگه می رسن.

با این که دوست نداشتم برای شام بمانم اما چون یزدان خان

نمایشگاه را به خاطر من تعطیل کرده بود، نمی

توانستم نه بیاورم.

آلا خیلی ناراحت و عصبی بود، می ترسیدم حرفی بزنم و باعث شوم اوضاع بدتر

شود، آلا داشت سعی می کرد خودش را کنترل کند تا به پدرش چیزی نگوید.

به آشپزخانه رفتم تا در کار ها کمکش کنم.

شخصیت آلا در خانه شان کاملاً عوض شده بود، خارج از خانه حسابی حاضر جواب و رک بود

و اصلاً حرص خوردنش را نمی شد باور کرد اما این جا....

برای اولین بار گریه اش را دیدم....

به غیر از همان سلامی که به پدرش در ابتدا کرد، دیگر کلمه ای با او حرف نزد و از آشپزخانه

با خشم به پدرش نگاه می کرد.

جو بسیار سنگین بود و من دلم می خواست زود تر از آن جا دور شوم اما باید تا بعد از شام صبر می کردم.

مشغول خرد کردن وسایل سالاد بودم که پسر خاله ها آمدند.

آبتین کیسه ای که غذا در آن بود را روی این گذاشت.

- به سلام بر دختر خاله، خوبی پرتو؟ خوش اومدی.

آبتین ته تغاری خاله مرضیه بود، فقط دو سال از من بزرگ تر بود اما از

نظر قد و هیکل کلی با من تفاوت داشت و شبیه برادر بزرگ ترش

اردوان بود.

- سلام، مرسی. ببخشید که به خاطر من نمایشگاه رو زود تر تعطیل کردین.

آبتین سرش را جلو تر آورد و آرام گفت:

- اتفاقا نمی دونی چقدر دعای کردم، چیه همش کار کار!!!

پس کی استراحت کنیم، آخرشم می میریم و از این دنیا هیچ لذتی نمی بریم .

از حرف هایش حسابی خنده ام گرفته بود.

آلا آمد و نایلون خرید ها را محکم از روی این به سمت خودش کشید، طوری

که گوشه اش به سینه ی آبتین خورد.

آبتین سینه اش را مالید و زیر لبی غر زد:

- اوه، اوه چقدر توپ این آبجی خانم ما پره، من از این جا فاصله بگیرم تا ترکش

هاش به من اصابت نکرده از همون فاصله ام برات دعا می خونم تا زنده بمونی.

آبتین وقتی می خواست برگردد به سینه ی اردوان خورد.

- سلام داداش، عه ما که تا الان با هم بودیم.

اردوان فقط به آبتین نگاهی کرد.

- سلام پرتو، چه خوب که امشب اومدی این جا.

- سلام ممنون، من اومده بودم فقط خاله رو ببینم برم که یزدان خان گفت با شما

تماس گرفته.

- آره بابا که زنگ زد حسابی تعجب کردم چون زیاد از

مهمون های کم سن و سال خوشش نمیاد ،

این که خودش از تو خواسته بمونی برام تعجب آور بود.

- خوب آجی خانم ما چگونه؟

آلا جوابی به اردوان نداد و من به بهانه ی چیدن میز شام از آن جا دور شدم تا

احیانا شاهد مشاجره یا بحث آن ها نباشم.

یزدان خان سر میز نشست و اردوان و آبتین هم کنارش م ن هم رو به روی آلا ی

ساکت و عصب ی

نشستم که فقط با غذایش بازی می کرد و چیزی نمی خورد.

یزدان خان در مورد وضعیت نمایشگاه می پرسید و اردوان مو به مو همه ی اتفاقات

و جزئیات را برایش توضیح می داد.

با دقت و کاملا جدی طوری که حس می کردم در جلسه ی کاری یا کنفرانس

شرکت کرده ام اما آبتین دقیقا برعکس برادرش بود. هرچه اردوان جدی بود ،

آبتین مدام در حال شوخی کردن بود.

- یزدان خان امروز یه آقای اومده بود ماشین بخره یه ماشین شاسی بلند انتخاب

کرد رفت تو ماشین بشینه با کارایش آشنا بشه، دیدم خیلی طول کشید و پیاده نشد

،رفتم

جلو گفتم آقا چی شده. گفت:

(ببخشید هر چی می کردم دنده اشو پیدا نمی کنم.)

آبتین به پیشانی خودش زد و خندید.

- ای خدا... حتی نمی دونست این ماشین ها دنده اتوماتیکن.

یزدان خان با لبخند به آبتین نگاه کرد و بعد پرسید:

- حالا چی شد؟ ماشین و خرید؟

- بر خلاف تصورم بعد از پیاده شدن ماشین چک کشید و ماشین و برد.

اردوان هم به گفته های آبتین اضافه کرد.

- به غیر از اون امروز دو تا ماشین دیگه ام فروختیم، خدا روشکر امروز

فروشمون خوب بود.

یزدان خان نگاهی به من کرد و گفت:

- پا قدم پرتو برامون خوب بوده امروز.

با این حرف یزدان خان حسابی سر کیف آمدم و برعکس همیشه که بی اشتها

بودم تمام غذایم را با اشتها تمام کردم.

ظرف ها را من شستم تا آلا بتواند برای خاله مرضیه سوپ درست کند. قبل از این

که غذای خاله آماده شود به اتاقش رفتم.

بیدار بود و در تاریکی به در اتاق زل زده بود. چراغ را روشن کردم.

- خاله می خوام بگم پسر ها بیان کمک بزاریمت رو ویلچر ببریمت
پذیرایی؟

خاله سرش را به سمت بالا تکان داد.

کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم.

- خاله مرضیه زود تر خوب شو، دلم نمی خواد این جوری بی حال باشی، من بهت
نیاز دارم ، خانوادت بهت نیاز دارن.

صدای پوزخندی که از دهانش خارج شد، متعجبم کرد.

آلا با ظرف سوپ عصبی وارد اتاق شد.

- پرتو یه چایی براشون می بری، اصلا نمی فهمن من کار دارم مدام دستور پشت
دستور.

- الان براشون می برم.

قبل از بلند شدن از روی تخت صورت خاله را بوسیدم و بعد از اتاق خارج شدم.

یزدان خان بلافاصله بعد از خوردن چایی به اتاقش رفت تا بخوابد.

- بابا عادت داره شب ها زود بخوابه، راس ساعت ده می ره تو اتاقش.

- وای پرتو نمی دونم بابا چطوری ساعت ده می خوابه، من که عمرا تا ساعت دو و
سه خوابم ببره.

اردوان ضربه ی نه چندان محکمی به پشت برادرش زد و گفت:

- چون بابا صبح ها راس ساعت هفت بیداره و بعد از ظهر هام یه چرت می زنه ولی تو چی؟

آبتین به حالت نمایشی جای دست برادرش را مالید و گفت:

- داداش دستت سنگینه ها، معلومه دو تا زن تو طالعتنه.

- حاشیه نرو، راستشو بگو صبح ها کی از خواب بیدار می شی؟

- داداش من مگه با تو از خواب بیدار نمی شم؟ - به تو باشه تا صبح

می خوابی خالی ببندی.

اردوان به من نگاه کرد و گفت :

- مثلاً ساعت هفت از خواب بیدار می شه، سر میز صبحونه همش تو

هپروته. تا برسیم نمایشگاه هم

همش می خوابه به محض این که رسیدیم نمایشگاه یه اتاق کنار آبدارخونه هست می

ره اون جا می خوابه تا ساعت دوازده ظهر.

داشتم به دلیل و برهان هایی که آبتین می آورد و با آب و تاب توضیح دادنش می

خندیدم که متوجه شدم، اردوان به من خیره شده و لبخند می زند .

حسابی دست و پایم را گم کردم اما سعی کردم اردوان متوجه نشود با آمدن
آلا خیالم راحت شد و بعد از چند دقیقه تصمیم به رفتن گرفتم.

- امشب خیلی بهم خوش گذشت از پذیرایتون ممنون.

از جاییم که بلند شدم اردوان نیز ایستاد.

- کجا این وقت شب؟ امشبو این جا بمون صبح می ری.

- ممنون باید برم.

- داری تعارف می کنی ولی باشه، بیش تر از این اصرار نمی کنم تا معذب

نشی.

- داداش این داره تعارف می کنه، در و کلید کن دیگه نمی تونه بره الکی هم

تعارف نمی کنه.

به این حرف آبتین حسابی خندیدم. تنها کسی که در این جمع برای ماندن

تعارفی نزد آلا بود ،

نمی توانستم متوجه تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ایش شوم.

در خانه ی من و با من رفتارش کلا با امشب فرق می کرد و من هیچ دلیلی برای

این تغییر رفتارش پیدا نمی کردم.

خواستم اسنپ بگیرم اما اردوان نگذاشت و قرار شد خودش مرا برساند.

خاله مرضیه نیاز داشت به دستشویی برود و چون کار دستشویی بردنش طول می کشید آلا با من خداحافظی کرد و بعد به اتاق مادرش رفت.

دو دقیقه بود که منتظر بودم آبتین تلفنش تمام شود و از اتاقش بیرون بیاید تا از او خداحافظی کنم اما انگار قصد قطع کردن تلفنش را نداشت.

- من می رم بیرون ماشین و روشن کنم، خودت برو تو اتاقش و گرنه تا صبح حرف زدنش تموم نمی شه.

- باشه.

- پایین منتظر تم.

در اتاق آبتین را که زدم، بالاخره تماسش را تمام کرد و از

اتاق بیرون آمد.

- ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم، داشتم می رفتم.

خواستم

ازت خداحافظی کنم.

آبتین نگاهی به پذیرایی انداخت.

- کسی نیست؟

- نه، آلا رفت پیش خاله مرضیه، اردوان هم پای ن منتظرمه.

آبتین گوشی اش را روشن کرد.

- می خوام عکس دوستمو نشونت بدم ولی نری پیش داداشم لومون بدی ها.

- نه چیزی نمی گم.

با دیدن زنی که کم کم سی سال سن داشت و از آبتین ده سالی بزرگ تر بود

تعجب کردم، زیبا

بود البته به لطف رنگ مو هایش و لنز و عمل های مختلف.

- چگونه؟ خوشگله نه.

- آره اما انگار از تو بزرگتره.

آبتین همان طور که با ذوق به عکس های دوستش نگاه می کرد، گفت:

- آره، یه دوازده سالی بزرگتره ولی مگه مهم؟ مهم اینه که بابا برادر نداره مامانشم

خیلی پیره

و نمی تونه جلوی رفت و آمدشو بگیره. اصلا هر وقت دلم لبخواد می رم پیشش هر

وقت دلم بخواد می ریم بیرون.

دوستای قبلیم پیرمو در می آوردن، یه بار میگفتن بابام اومد نمی تونم حرف بزnm ،

یه بار دیگه مامانشون صداش می کرد. امان از روزی که برادرشون و تو خیابون

می دیدن

باید به هزار روش مختلف استتار می کردیم.

آدم اگه می خواد دوست بگیره باید بره سراغ بی کس و کار ها، واسه ازدواج می تونه بره دنبال خانواده دارش.

آبتین همین طور حرف می زد و حرف می زد و انگار

متوجه نبود من هم خانواده ای ندارم.

سریع از آبتین خداحافظی کردم تا بیش تر از این حرف های گران بارش را

نشنوم.

پس الان نگاه مرد ها به من این گونه است چون بی کس و کارم و به درد دوستی می

خورم اما ازدواج نه.

یعنی نگاه جامعه به من اینگونه شده است؟

آن قدر ناراحت و پریشان بودم که اردوان هم متوجه حالم شد.

- پرتو چی شده؟ - هان؟ اردوان دستش را از روی سقف ماشین برداشت و

نزدیک تر آمد.

- می گم چیزی شده؟ حواستم سر جاش نیست.

چه می گفتم.... حرف های برادرش را بازگو می کردم تا برود و دعایشان

شود؟

سی

مامانت و دیدم که دیگه حتی از عهده ی کارای شخصی ش هم بر نمیاد، یاد

دوران سلامتیش افتادم، ناراحت شدم.

اردوان از شنیدن حرفم لبخندی زد.

- از بس مهربونی، سوار شو.

از حرفش خوشم نیامد، بعد از شنیدن حرف های آبتی ن ناخواسته نه تنها

نسبت به او بلکه نسبت به تمام مردان جبهه می گیرم.

اردوان سعی داشت سر صحبت را باز کند اما شنیدن با جواب های یک کلمه

ای از سمت من او نیز دیگر حرفی نزد.

از پنجره به چراغ های خیابان خیره شده بودم.

ساعت سه ظهر بود که پدر با عجله از اداره برگشت و از ما خواست برای رفتن

به کرمان آماده شویم.

تنها یکی از اقوام پدر از زلزله ی بم زنده مانده بود که او نیز فوت کرد و برای

پدر حضور در مراسم خاکسپاری اش بسیار مهم بود.

دست پدر چند هفته ی پیش شکسته بود و نمی توانست خودش رانندگی کند.

اهورا نیز مرخصی گرفته بود تا به جای پدر رانندگی کند و اما من، آن روز ها
نمی دانم چه مرگم شده بود؟!

به طرز عجیبی خود خواه بودم و حرف دهنم را نمی فهمیدم.

- بابا نمی شه نریم؟ این همه راه برای یه مراسم خاکسپاری؟ تازشم فامیل
درجه یکتون نیست که. من کلی درس دارم باید برای کنکور آماده بشم.

کلمه به کلمه ی پدر هنوز در خاطرم هست. آمد و رو به رویم ایستاد و
دستش را روی شانه ام گذاشت و به چشم هایم نگاه کرد.

- دخترم، تو تا حالا بی کس و تنها نبودی، نمی دونی بی کسی چقدر بده .
من تمام خانواده امو تو زلزله از دست دادم. تو یه شب برای همشون قبر
کندم. اون موقع هیچ کس و نداشتم.

پسرداییم بود که به دادم رسید. یه جورایی برام حکم پدر و داشت.

حرف های پدر که تمام شد، سرم را پایین انداختم و معذرت خواهی کردم، می
خواستم من هم برای رفتن آماده شوم که مانع شد.

- نمی خواد دخترم، واجب نیست تو بیایی. بمون خونه درس هاتو بخون بگو
آیه شب بیاد پیشت تنها نباشی.

- من که معذرت خواهی کردم، هنوزم از دستم ناراحتین؟ - نه اصلا ناراحت نیستم اما قبل از انجام کاری مهم رضای دل آدمه، اگه تو حرفتو نمی گفتی با ما به این سفر می اومدی.

مطمئنا روح اون خدا بیامر از من به خاطر این که مجبورت کردم ناراحت می شه. آدم اگه می خواد کاری سرانجام خوبی داشته باشه باید از اول نیتش خوب باشه. آن روز را خیلی خوب به خاطر دارم آن قدر از پدر خجالت کشیدم و شرمنده شدم که عرق بر پیشانی ام نشسته بود.

هر سه شان را از زیر قرآن رد کردم، آب هم پشت سرشان ریختم اما نمی دانم چرا دیگر برگشتی در کار نبود!!!!

اوایل حس می کردم چقدر خوش شانس بوده ام که همراهشان نبودم و زنده مانده ام اما به مرور دریافتم زندگی بدون عزیزانت، مرگ تدریجی است.

ماشین اردوان که ایستاد از مرور گذشته دست کشیدم.

- دستت درد نکنه پسر خاله، باعث زحمتت شدم.

- خواهش می کنم.

اردوان کمی مکث کرد و بعد ادامه داد.

- نمی دونم چرا احساس می کنم، ناراحتی؟ کسی حرفی زده یا کاری کرده یا احیاناً من ناخواسته باعث رنجشت شدم.

آن قدر با یاد آوری مرگ خانواده ام، غم روی دلم نشسته بود که به زور هم نمی توانستم لبخند بزنم.

- نه پسر خاله، فقط یاد خانواده ام افتادم.

- خدایا مرز تشون.

- ممنون.

- می خوام تا دم در خونه ات همراهت پیام تا چراغ ها رو روشن می کنی؟

- نه، ممنون بیش تر از این به زحمت نمیندازمتون.

- باشه هر جور راحتی.

وارد حیاط خانه که شدم، اردوان نرفت منتظر بود چراغ های خانه روشن شود.

بالاخره لبخندی روی لبم نشست، یکی بود که هوایم را داشته باشد.

با صدای باز شدن در، به سمت در برگشتم.

با این حال نزار، امشبم فقط پسر خانم ساعدی را کم داشتم.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و بعد سریع آمد و جلویم ایستاد.

- به به چه تیپی زدی امشب!!! اون روز شبیه کوزت شده بودی آدم دلش به
حالت می سوخت اما حالا....

جلو تر که آمد یک قدم به عقب برداشتم تا فاصله ام را حفظ کنم.

- اما الان دلم به حالت نمی سوزه... الان دلم تو رو می خواد...

حرف های آبتین در ذهنم تکرار می شد. این که بی کس و کار بودن یک دختر
چقدر از نظر مرد ها شرایط خوبی است.

پسر خانم ساعدی حرف می زد و سکوت مرا به فال نیک گرفته بود و اصلا
متوجه خشم و نفرتی که در نگاهم بود، نمی شد.

- دیگه بسه، خفه شو برو اونور می خوام برم بالا.

- چی شد؟ بهت برخورد؟ مثلا الان می خوای بگی خیلی دختر پاکدامنی هستی و
اهل این کار ها نیستی؟

- برو اونور می خوام رد شم.

اصلا از جایش تکان نمی خورد و مدام سعی داشت حرف بزند و حرف بزند.

- آخه دختری که اهل این برنامه ها نباشه که تا این وقت شب تنها بیرون نمی مونه
واسه من فیلم بازی نکن. البته فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم نه واسه ثوابش

می خوام این کار و کنم هم تو از تنهایی در میای هم این که شاید بعد ها بهت علاقه
ای پیدا کردم، باید بینم چی پیش میاد ؟

همه چی به رفتار خودت بستگی داره!!!

از دیدن خنده ی موذی اش حالم بهم می خورد، دلم می خواست جیغ بزنم و
همسایه ها را خبر کنم اما می دانستم این کار عاقبت خوبی ندارد و دست آخر
انگشت اتهام به سمت خودم است.

با کیفم به شکمش زدم تا از جلوی در ورودی کنار بروم که اوضاع بدتر شد، دستم
را گرفت.

- عه عه، جو جوی من وحشی شده، اشکال نداره.

دیگر سکوت جایز نبود، دهانم را باز کردم تا جیغ بزنم که با فرود آمدن مشتی به
صورتش منصرف شدم.

اردوان با مشت که به دهانش کوبید دلم خنک شد، به دیوار تکیه داده بودم و به
اردوان عصبی نگاه می کردم که با صدای آرام اما عصبی پسر را تهدید می کرد.

- این دختره بی کس و کار نیست که فکر کنی می تونی مزاحمش بشی و طوری
نشه.

خانوادشو از دست داده، درست اما فامیل هاشو که از دست نداده من و برادر و پدرم
هواشو داریم.

تو فقط یه بار دیگه شانستو امتحان کن و مزاحمش شو. اون وقت طوری سر به
نیستت می کنم که مادرت هیچ وقت نتونه جنازه اتو پیدا کنه تا تو قبر بزاره و واسه
ات عزاداری کنه.

پسر خانم ساعدی طوری ترسیده بود و پا به فرار گذاشت که حتی فراموشش شد که
برای سر زدن به مادرش این جا آمده.

- خدا تو رو رسوند. هر کاری کردم نمی تونستم از دستش خلاص بشم.

اردوان با نفرت به در حیات نگاه کرد و گفت:

- منتظر بودم چراغ های واحدت روشن بشه برم اما خبری نشد وقتی ام دیدم این
پسره پشت تو اومد تو ساختمون نگران شدم، در ورودی رو هم که باز گذاشته بود
آقا، بعد دیدم جلو راهتو گرفته و اون حرف های....

- بیا دیگه در موردش حرف نزیم، اعصابم خورد می شه یاد حرف هاش می
افتم.

- بریم بالا خونه رو چک کنم، خیالم راحت شه، بعد می

رم.

- خونه رو برای چی چک کنی؟ - واسه

دزد دیگه.

- ته دل منو خالی نکن پسر خاله من همین جوری شب ها از ترس خواب ندارم.

- من واقعیت و گفتم باید باهاش کنار بیایی، الان کلی خطر تو اجتماع در کمینه.

با این حرفش یاد داستانه های حوادث روزنامه افتادم.

اردوان حسابی داشت قضیه را جنایی می کرد!!!

اما از این که مراقبم بود خوشحال بودم.

همیشه پدر و مادرم و اهورا از من مراقبت می کردند و هوایم را داشتند

طوری که هیچ وقت احساس

خطر به من دست نداد اما حالا هر یک قدمی که بر می دارم باید با احتیاط

باشد.

- تو همین جا جلوی در بمون.

جلوی در منتظر ماندم تا حسابی همه جا را بگردد.

بعد از بررسی همه جا به سمتم آمد.

- خوب پرتو حالا دیگه خیالم راحت شد، من دیگه می رم.

- ازت ممنونم، امشب حسابی تو زحمت افتادی.

- من اگه تو خیابون هم می دیدم اون پسر مزاحم یه دختر خوب شده، همین کار و می کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا از کجا این قدر مطمئنی من دختر خوییم شاید یه شیطان زیر پوست آدمیزادم.

با این حرفم اردوان صورتش را جلو آورد و به صورتم زل زد با این کارش حسابی هول کردم و سرم را پایین انداختم.

- همین هول کردن هات یعنی صاف و ساده و پاکی. در و قفل کن، من دیگه می رم شب به خیر.

اردوان رفته بود و من هنوز ذهنم درگیر حرف آخرش بود.

آخر مگر هول کردن نشانه ی پاکی

می شد؟ مثلاً اگر هول نمی شدم دختر بدی بودم؟

تصمیم گرفتم هر طور که شده خودم را به تنهایی عادت دهم و دیگر کسی را به خانه ام دعوت نکنم.

هر کسی که خودش به یادم می افتاد و قصد داشت برای دیدنم بیاید، خوش آمد اما دیگر باعث دردسرو ناراحتی کسی نمی شوم.

شب ها تقریبا نمی خوابیدم، نه آن که خودم نخواهم، نمی توانستم بخوابم حالا دیگر احساس می کردم...

اشباح از خواب هایم به واقعیت می آیند.

شب ها بیدار بودم و درس می خواندم و روز می خوابیدم اما خواب روز به استراحت شب نمی رسید.

سیستم بدنم به کل به هم ریخته بود. زیر چشمانم گود افتاده بود، اشتهايم نیز به شدت کم شده بود.

حوصله ی بیرون رفتن هم نداشتم، عادت نداشتم تنهایی بیرون بروم.

دوستانم هم از خودم بدتر و حسابی مشغول درس خواندن بودند و وقتی برای بیرون رفتن

نداشتند. آن قدر فیلم دیده بودم که دیگر فیلم جدیدی در آرشیو

فیلم هایم نبود.

تنها دل خوشی ام قبول شدن در کنکور بود. بعد آن هر روز رفتن به دانشگاه

و آشنا شدن آدم های جدید حتما حال و هوایم را تغییر می داد.

بالاخره بعد از کلی انتظار قرار بود امروز بفهمم با کنکور چه کرده ام؟

دست و پایم حسابی یخ زده بود، تمرکز نداشتم، به زور توانستم وارد سایت شوم تا رتبه ام را بخوانم.

با دیدن رقم های زیاد رتبه ام سرم گیج رفت باورم نمی شد در این حد افتضاح بوده باشم.

به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و دوباره رتبه ام را چک کردم خواب نبود اشتباه هم نمی کردم.

گند زده بودم به کنکور و چه خوش خیال بودم که فکر می کردم رتبه ی خوبی می آورم و می توانم در دانشگاه دولتی درس بخوانم.

هر چه رویا بافی کرده بودم به فنا رفت با این حقوق که به حساب پدر می آمد و قسط خانه که باید از آن مبلغ پرداخت می کردم، دیگر پولی بابت این نمی ماند که به دانشگاه آزاد و نیمه دولتی فکر کنم.

از طرفی آرزویم این بود که در بهترین دانشگاه ها درس بخوانم تا قبل از فوت خانواده ام، استاد های کلاس تست زنی خیلی امیدوار بودند که در دانشگاه دولتی قبول شوم اما...

بعد از فوت عزیزانم همه چیز به کلی تغییر کرد، نه روحیه ام مثل سابق است و نه عقل و حواسم.

آماده شدم تا به قبرستان بروم شاید در کنار قبر عزیزانم کمی آرام می گرفتم.

به سر کوچه که رسیدم زهیر را دیدم که مشغول خالی کردن بار میوه بود.

با دیدن قیافه ی آویزانم به سمتم آمد و با دست اشاره کرد که:

- چی شده؟

- یعنی این قدر قیافه ام داغونه که توام متوجه حالم شدی؟ با این حرفم خندید و با

سر اشاره کرد که:

- آره خیلی.

- این جوری نخند، گریه ام می گیره رتبه ی کنکورم خوب نشده. فکر نکنم امسال

بتونم برم دانشگاه.

دفتر یادداشت و خودکاری از جیب پیراهنش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد و

بعد برگه را به دستم داد .

صاحب کارش که صدایش بلند شد از آن جا دور شدم تا باعث دردسر زهیر

نشوم.

روی کاغذ نوشته بود:

- الان من نتونستم بیش تر از ابتدایی به خاطر شرایطم درس بخونم باید چی کار کنم؟ قیافت خیلی خنده دار شده.

با دیدن صورتکی که در انتهای جمله اش کشیده بود و زبان درازی اش خنده ام گرفت.

بالای سر مزار عزیزانم نشسته بودم با دیدن گریه های مادری که پسر جوانش را از دست داده بود

فراموش کردم برای چه به این جا آمده ام و به خانه برگشتم.

بغض در حال خفه کردنم بود اما گریه ام نمی گرفت منتظر تلنگری بودم تا گریه کنم.

همان طور دور خانه می چرخیدم و دوباره رتبه ام را از روی مانیتور چک می کردم بلکه فرجی شده باشد و تغییر کند.

گوشی ام که زنگ خورد از دیدن شماره ی نا آشنا تعجب نکردم و سریع جواب دادم.

باید با کسی حرف می زدم تا آرام می شدم.
- الو...

- سلام پرتو..

صدا به گوشم آشنا می آمد اما نمی توانستم تشخیص دهم فرد پشت خط کیست.

از صبح که در سایت رتبه ام را دیدم، چیزی نخورده بودم و گلویم خشک بود.

با صدای خش دار گفتم:

- شما؟ - اردوانم

پرتو.

- آهان اردوان تویی؟ - چرا

صدات گرفته؟ - طوری

نیست، خوبم.

- اما صدات که خوب نیست اگه اتفاقی افتاده بهم بگو.

بغض در حال خفه کردنم بود و اصرار اردوان باعث می شد حالم بدتر شود.

بالاخره گریه ام گرفت و با صدای لرزان گفتم:

- چیزیم نیست یکم دلم گرفته بود، ببخشید نمی تونم حرف بزنم.

تماس را قطع و گوشی را خاموش کردم و یک دل سیر گریه کردم.

هیچ برنامه ای برای یک سال پیش رو نداشتم و چرا که تمام برنامه ریزی هایم

بر اساس قبول شدن در کنکور و درس خواندن در دانشگاه دولتی بود.

همان طور که در حال زدن بودم زنگ در را زدند از پشت اشک های
جمع شده در چشمم تصویر تار اردوان را دیدم.

بعد زدن دکمه ی آیفون سریع به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم و بعد به
اتاقم رفتم تا لباس مناسب تری بپوشم.

- پرتو، پرتو کجایی؟ - تو

اتاقم، الان میام.

بعد از این که شالی رو سرم انداختم وارد پذیرایی شدم با صدای گرفته ام سلام
کردم.

اردوان اول جواب سلامم را داد و بعد به چشم های قرمز و پف کرده ام نگاه کرد.

- چی شده؟

- چرا اومدی این جا؟ من که گفتم چیزیم نیست.

اردوان کمی جلو تر آمد و با دستش به صورتم اشاره کرد.

- کاملاً معلومه که چیزی نیست!!!

کنترلی روی اشک هایم نداشتم و مدام چشمانم پر و تو خالی می شد.

با همان وضع و با صدای لرزان گفتم:

- چایی می خوری برات بیارم.

اردوان روی مبل نشست و به من اشاره کرد که روی مبل بشینم.

- من واسه خوردن چایی نیومدم. زود تر بهم بگو چرا داری این جوری
گریه می کنی و گرنه می رم سراغ پسر طبقه سومیتون. اون ناراحتت کرده،
آره؟ میان گریه خنده ام گرفت.

- خونه ی مادرش طبقه سومه. خودش این جا نیست. گریه ی من واسه اون نیست.
اردوان نفس راحتی کشید که باعث تعجبم شد.

- باز جای شکرش باقیه که خونش این جا نیست. پس واسه چی گریه می کنی؟
از طرفی حرف زدن در مورد رتبه ی کنکورم حالم را بدتر می کرد و از طرفی هم
خجالت می کشیدم، اردوان وقتی می فهمید گریه هایم به خاطر رتبه ی کنکورم
است در مورد چه فکری

می کرد حتما با خودش می گفت) دختره ی لوس نر واسه کنکور داره گریه می
کنه)

اما او که نمی دانست مساله فقط رتبه ی کنکور نیست ، مساله سرگرم شدن من با
درس و کم تر شدن مدت زمان تنهاییم بود.

- به شرطی می گم که بهم نخندی و بعدش سرزنشم نکنی. با این حرفم دکمه ی
بالای پیراهنش را باز کرد و به آشپزخانه رفت.

- خوب پس خیالم راحت شد که چیز مهمی نیست، هزار برات یه لیوان آب بیارم تا یکم حالت جا بیاد بعد برام تعریف کن قضیه از چه قراره.

بعد از خوردن چند جرعه آب، لیوان را روی میز گذاشتم.

اردوان به من نگاه می کرد و منتظر بود توضیح دهم.

- امروز جواب کنکورم اومد.

و با رتبه ی دلخواهت قبول نشدی درسته؟ - تو از کجا می دونی؟ - از حال روزت کاملاً معلومه.

حرفی نزددم و سرم را پایین انداختم.

اردوان تکیه اش را از مبل گرفت و دستانش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

- دختر حسابی منو ترسوندی ها!!! هزار تا اتفاق ناجور به ذهنم رسید تا این جا با چه وضعی رانندگی کردم.

خجالت زده گفتم:

- ببخشید، من که گفتم چیزی نیست.

- بعدشم حتما انتظار داشتی نگران نش م.

اردوان که از جایش بلند شد، من هم ایستادم.

- داری می ری؟

	!! اشاره کردم.
--	-------------------

دم

- من کجا پیام؟

- من مطمئنم به محض این که تو رو تنها بزارم، باز می شینی آبغوره می گیری.

- آخه من با این حال و روز با این چشم های قرمز و ورم کرده کجا پیام؟

- داریم می ریم بیرون که حال و هوات عوض بشه، واسه چشم هاتم دیگه من

نباید بگم .

شما دختر ها هزاران فن بلدین با لوازم آرایش یه کاریش

بکن، فقط زود باش.

اردوان خیلی بامزه گفت یکاریش بکن و همین باعث خنده ام شد.

- به به بالاخره ما خنده ی شما رو دیدم. زود باش برو حاضر شو، زود باش.

دوباره به دستشویی رفتم و به صورتم آب زدم، این قدر گریه کرده بودم که اشک پوست صورتم را قرمز کرده بود.
با کرم پودر رنگ پوست ملتهبم را پوشاندم و با خط چشم کمی پف چشم هایم خوابید و در آخر با رژ کم رنگی آرایشم را تکمیل کردم و به سرعت از خانه خارج شدم.

انگار دلیل ناراحتی ام رتبه ی کنکور نبود، این تنهایی بود که بیش تر آزارم می داد و کنکور تنها بهانه ای بود برای جاری شدن اشک هایم.

سوار ماشین که شدم، اردوان نگاهی به من کرد و خندید:

- به چی می خندی؟

- به تو.

- چرا؟

- راست می گن آرایش لولو رو تبدیل به هلو می کنه، کلی قیافت تغییر کرد.

تصنعی اخم کردم و گفتم:

- من لولو بودم؟!

- البته توهین به لولو نباشه یه چیزی بالاتر.

- فکر کنم یه ساعتی بود داشتم گریه می کردم، راستی چی شد تو امروز به یاد من

افتادی و باهام تماس گرفتی؟

اردوان درجه های کولر را به سمت من تنظیم کرد و بعد نیم نگاهی به من انداخت.

- من همیشه به فکر هستم، امروز می دونستم جواب کنکور میاد خواستم بدونم چی کار کردی؟

تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم چون فکرم پی جمله ای که گفته بود، گیر کرده بود و مدام در حال آنالیز کردنش بودم.

(من همیشه به فکر هستم)

هوا در حال تاریک شدن بود که رسیدیم.

- اینم باغچه رستورانی که همیشه میام، اگه از محیط و غذا هاش خوشش اومد، دوباره میارمت.

حرف های اردوان امروز یک جوری بود، دوباره میارمت (یعنی

باز هم قصد داشت با هم بیرون برویم؟

لحظه ی رد شدن از خیابان کیفم را گرفت تا از خیابان رد شویم و این توجهات کم

کم داشت برایم لذت بخش می شد.

از قدم برداشتن از کنارش لذت می بردم آن قدری قد بلند و چهار شانه بود که وقتی

کنارش

می ایستادم از سمت راست اردوان دیده نمی شدم و لبخندی

که روی لبم نشسته و قصد جمع شدن ندارد باعث تعجب خودم شده است.

روی میز رو به روی هم نشسته بودیم.

اردوان تیشرت زرشکی پوشیده بود و روی آن پیراهن آبی رنگی داشت که دکمه

هایش را باز گذاشته بود، تیپش خوب بود با این که ده سال فاصله سنی داشتیم اما

تیپش را می پسندیدم حداقل از آبتین تیپ بهتری داشت.

بعد از سفارش غذا، اردوان قلیان و چایی خواست تا آماده شدن غذا به قول

خودش بیکار نماند.

قلیان را که به سمتم گرفت، سرم را تکان دادم.

- ممنون من نمی کشم.

اردوان چشم هایش را ریز کرد و کنجکاو نگاهم کرد.

- کلا نمی کشی یا الان دوست نداری؟ - تا حالا

نکشیدم.

دوباره قلیان را به سمتم هل داد.

- امتحان کن ببین چجوریه.

مستاصل به قلیان نگاه کردم.

- باشه.

نفسم را که بالا کشیدم با وارد شدن حجم زیادی از دود به داخل ریه ام به سرفه افتادم.

سریع قلیان را به سمت خودش هل دادم و با نفس های منقطع گفتم:

- این همه قلیون، قلیون که می گن این بود؟ خفه ام کرد.

و بعد سریع برای خودم چایی ریختم تا خشکی گلویم را برطرف کنم.

اردوان خندید و گفت:

- فکر کردم خالی می بندی که تا حالا قلیون نکشیدی ولی

با

دیدن سرفه هات الان باورم شد.

تک سرفه ای کردم و جرعه ای از چاییم نوشیدم.

- مگه راستی آزمایی که امتحانم می کنی تا از صحت حرف هام مطمئن

بشی؟!

اردوان از قلیان کام گرفت و همان طور که دودش را

بیرون می داد به چشم هایم خیره شد.

- تو این دوره زمون آدم های صاف و ساده نسلشون منقرض شده دیگه نیستن، کمیابن.

اگر کسی به نظر ساده بیاد بعدا معلوم می شه چه آب زیرکاهی بوده.

- انگار خیلی بد بینی.

- بدین نیستم واقع بینم. واقعیت زمان حال همینه.

- حالا به نظرت من چه طور آدمیم؟ از همونایی که گفتی ساده به نظر میان و آب زیرکاهن؟

- نه، تو اصلا این جواری نیستی وگرنه ما الان این جا نبودیم.

- منظورت چیه؟

گارسون که غذایمان را آورد اردوان گفت که بعدا به ادامه ی بحثمان می رسیم شاید اگر امروز

با اردوان بیرون نیامده بودم تا ابد هم متوجه نمی شدم که اردوان هم خندیدن و هم خنداندن بلد است.

اغلب در جمع ساکت و جدی است و باور این که اردوان شوخی کردن بلد باشد برایم سخت بود.

بعد از خوردن شام اردوان دوباره مشغول قلیان کشیدن شد.

- حالت بد نشه این جوری یه نفس قلیون می کشی؟ - خوب بیا یه چند دقیقه تو بکش تا من استراحت کنم وگرنه همین جوری ولش کنم زغال هاش دیگه به درد نمی خوره.

- آخه خوشم نمیاد.

- یه چایی نبات برام درست کن بخورم تا حداقل فشارم نیافته.

چایی نبات را مقابلش گذاشتم .

- بی زحمت چایی نبات و بردار بگیر دستت.

- واسه چی؟

- شما بردار.

استکان چایی نبات را از روی تخت برداشتم و بعد اردوان استکان را از دستم گرفت.

چهره ام کاملاً حالت علامت سوال به خودش گرفته بود. - باید استکان چایی رو بدی دستم.

ابروی چپم را بالا انداختم و گفتم:

- به چه دلیلی؟

جرعه ای از چاییش را نوشید و بعد به چشم هایم خیره شد.

- چون این جوری دوست دارم، چاییش این جوری می چسبه.

با این حرف اردوان ضربان قلبم بالا رفت و حسابی گر گرفتم.

دیگر نمی شد حرف های اردوان را نشنیده گرفت و یا به پای شوخی و سوء تعبیر گذاشت.

ابراز علاقه اش آن قدر واضح و آشکار بود که شک و تردیدی باقی نمی ماند.

احساس خطر می کردم، نمی دانستم قصد و نیت اردوان از بیان این حرف ها و ابراز علاقه اش چیست.

می ترسیدم مثل پسر خانم ساعدی و یا برادرش آبتین به خاطر بی کس و کار بودنم شرایطم

را راحت دیده و می خواهد پا پیش بگذارد یا واقعا به من علاقه ای دارد؟

از هیچ چیز مطمئن نبودم و جلوی احساساتی شدنم را گرفتم تا اگر از نیت واقعیش با خبر شدم، کم تر لطمه بینم.

ساعت نزدیک یازده بود که برگشتیم با شناختی که از اردوان پیدا کرده بودم

می دانستم تا جلوی در واحدمان نیاید، خیالش راحت نمی شود و همین طور هم شد.

وارد خانه که شدم اردوان سرش را به دیوار تکیه داد و دست به سینه به من نگاه کرد از خیرگی اش هول شدم که باعث خنده اش شد.

- امروز می خواستم باهات در مورد یه موضوعی حرف بزنم، دیدم اوضاع روحی و روانیت زیاد

خوب نیست، منصرف شدم. ترسیدم قاطی کنی ردم کنی.

- اون قدر هام عصبی نیستم که فکرشو می کنی. در مورد چه موضوعی می خواستی حرف بزنی؟

- حدود یه سالی هست که می خوام پیام خواستگاریت اما خانوادت موافق نبودن چون تو مشغول درس و کنکور بودی.

این کنکور تو واسه من شده بود غول امروز که جواب کنکور ها می اومد، خواستم دل و به دریا بزنم و در مورد حسم بهت بگم .

اگه جوابت مثبت بود با خانواده واسه خواستگاری میام اما اگه نه.

اردوان تکیه اش را از دیوار گرفت و به منی که از شدت هیجان سرخ شده بودم نزدیک تر شد و گفت:

- نمی خوام جواب منفی رو جلو خانوادم بهم بدی.

اردوان که دید من حسابی از این حرفش جا خورده ام و حرفی نمی توانم بزنم،
گفت:

- فکر هاتو بکن بهم خبر بده. باهات تماس می گیرم.

بعد هم دستگیره ی در را گرفت و خودش در را بست.

من همان طور به در بسته خیره شده بودم که صدایش را از پشت در شنیدم.

- در و قفل کن دیگه.

با این حرفش به خودم آمدم و سریع در را قفل کردم تا اردوان زود تر برود و

من بتوانم کمی آرام

بگیرم و مغزی را که با شوک حرف هایش از کار افتاده بود، دوباره به کار

بیندازم و تصمیمی بگیرم.

پتو را دور خودم پیچیده بودم و کولر را هم روشن کرده بودم و خیره به پیام های

بازرگانی تلویزیون به حرف های اردوان و خواستگاری اش فکر می کردم و چقدر

خنک بودم که این قدر دیر فهمیدم.

سوال ها و فکر هایی به ذهنم می رسید که جوابی برایش نداشتم.

چرا خانواده ام برای اردوان بهانه آورده بودند و چیزی به من نگفته بودند؟

آیا فقط نگران روحیه ی من بودند و قصد داشتند بعد از کنکور مرا در جریان بگذارند؟

یا این که اصلا با این پیشنهاد موافق نبودند و می خواست غیر مستقیم به اردوان جواب منفی دهند؟ یا این که...

چه می دانم هزاران سوال در ذهنم چرخ می خورد و من کاملا مردد بودم.

چند باری بعد از آن شب که به خانه ی یزدان خان رفتم، با آلا تماس گرفتم اما هر بار که زنگ می زدم گوشی را جواب نمی داد.

متوجه رفتار های ضد و نقیصش نمی شدم او تا قبل از این که به خانه شان بروم با من رفتار خوبی داشت، چه طور شد که یک دفعه این قدر از من دور شد؟

قبل از پیشنهاد اردوان در زمانی که خانواده ام زنده بودند ، چند پیشنهاد دوستی داشتم و خیلی راحت بدون ترس همه ی

موارد را با مادرم در میان می گذاشتم.

مادر تمام جزئیات را سبک سنگین می کرد در مورد سن و تحصیلاتشان می

پرسید و بعد خیلی

راحت حرکت یا پیشنهاد بعدی فرد مورد نظر را حدس می زد که در حداکثر موارد

حدسش درست

از آب در می آمد و حرکت یا پیشنهادشان معمولا چیز خوبی نبود.

و بعد در آخر حرفی را به من زد که تا مدتی هر گونه ارتباط دوستی را برای خودم ممنوع کردم.

- تو الان تو مقطع حساسی هستی، داری برای کنکور آماده می شی و وقت سر خاروندن نداری اما اگه بخوای خودت و درگیر کنی باید کلی برای طرف مقابل وقت بزاری و برای احساساتی که برات خرج می کنه احترام قائل باشی. تو می تونی از درس و وقتت بزنی واسه ارتباطی که معلوم نیست چند ماه ادامه داشته باشه و بعد از درس و کنکور عقب نمونی؟!!

جواب من به مادرم کاملا واضح بود آن قدر همیشه درس برایم مهم بود که اولویتم را درس و کنکور قرار دادم.

اما حالا چه؟!!

کنکور را از دست دادم و پولی هم برای پرداخت شهریه ی دانشگاه آزاد و پیام نور ندارم.

تصمیم گرفتم قبل از پاسخ دادن به پیشنهاد اردوان به دنبال کاری بگردم.

با این که طبق معمول شب نتوانسته بودم بخوابم اما بالاچار صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم و به کاریابی رفتم.

برخلاف تصورم خیلی زود چند گزینه مناسب پیدا کردم که نیاز به مدرک تخصصی نداشتند

و مدرک دیپلم برای به دست آوردن کار کافی بود.
از میان گزینه های مختلف، منشی شدن به نظرم از همه بهتر و راحت تر بود
مخصوصا که ساعات

کاریش هم از یک تا نه شب بود و حقوقش هم کفایت می داد.
اما بر خلاف تصورم که قرار بود فقط منشی باشم، کار های دیگری نیز باید
انجام می دادم.

به محض رسیدنم دکتر که مردی چهل ساله بود، تی و سطلی به دستم داد تا
سرامیک های اتاق انتظار و اتاق خودش را تمیز کنم.
با این که حسابی از درخواستش جا خورده بودم اما حرفی نزد و تمام سرامیک ها
را تی کشیدم.

صدای زنگ تلفن که بلند می شد باید تی به دست به سراغ تلفن می رفتم و برای
مراجعین نوبت می گذاشتم.

کار تمیز کردن سرامیک ها که تمام شد در اتاقش را باز کرد و با لبخند
مضحکی که روی لبش بود گفت:

- دختر جان کارت تموم نشد، چقدر تنبلی تو، منشی قبلی خیلی زرنگ تر از تو بود ها، زود برام یه لیوان چایی بیار، الانه که مریض ها بیان.

به شدت در حال کنترل کردن خشمم بودم تا بتوانم آرام جوابش را بدهم.

- چشم.

چایی را که برایش بردم، حسابی از رنگش ایراد گرفت و دوباره تاکید کرد که منشی قبلی چایی هایش از من خوش رنگ تر بوده است.

کم کم بیماران به مطب آمدند و من بالاخره فقط منشی شدم نه نظافت چی و آبدارچی.

اما از انجام کارم دلسرد نشدم چون نیاز داشتم از تنهایی خودم بیرون بیایم.

بعد از راه انداختن چند مریض دکتر مرا صدا کرد.

- بله آقای دکتر .

- بیا این جا ببین چه طور این آمپول ها رو تزریق می کنم تا یاد بگیری تا چند

روز آینده خودت

تزریقات و انجام بدی.

با تعجب به دکتر نگاه کردم و بعد نگاه وحشت زده ام را به سرنگ دوختم.

- اما... اما.

- اما چی؟! -

- اما آقای دکتر من فکر کردم قراره فقط منشی باشم.

- خوب منشی دیگه مگه غیر از اینه؟! همه ی منشی های مطب ها تزریقات بلدن،

بده من بدون دریافت حق آموزش، مجانی بهت یاد می دم.

بعد هم تزریق را انجام داد و چند نکته را برای تزریق متذکر شد.

در طول روز مدام با خودم کلنجار می رفتم که من می توانم از عهده ی این

کار بر بیایم و نباید

از همین اول کار جا بزنم. اما وقتی ساعت نه شب خسته و کوفته قصد برگشتن به

خانه را داشتم ، دکتر از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- وسایل لوبیا پلو تو یخچال هست، زود تر شامو درست کن بعد برو.

چشمانم را از شدت تعجب درشت کردم و گفتم:

- من شام درست کنم؟! -

دوباره آن خنده ی مسخره اش را نشان داد و گفت:

- مطب هم خونه امه هم محل کار، منشی های قبلی غذا درست می کردن و مثل

تو تعجب نمی کردن،البته شاید آشپزیت خوب نیست اما اشکال نداره یاد می

گیری.

سکوتم را نشانه ی رضایتم دانست و ادامه داد:

- فردا مثل امروز ساعت یک نیای، زود تر بیا نهار و درست کن بعد هم

کلی کار برای نظافت داری باید سرویس بهداشتی ها رو بشوری.

سریع و بدون معطلی از مطب بیرون زدم.

درست بود که به این کار نیاز داشتم اما نمی توانستم اجازه دهم از من بیگاری

بکشد.

نمی دانم شاید چون همیشه عزیز کرده ی خانواده ام بودم

و

در پر قو بزرگ شدم حالا تحمل حرف ها و دستورات دکتر برایم ناخوشایند بود.

همان یک روز کاری آن قدر خسته شدم که تا دو روز فقط چرت می زدم و مشکل

بی خوابی ام موقتا حل شده بود.

اما دیگر میلی برای سر کار رفتن نداشتم. تا سال دیگر صبر می کردم و

دوباره کنکور می دادم.

می دانستم اگر خانواده ام را از دست نمی دادم و شرایطم تغییر نمی کرد، حتما

امسال رتبه ی خوبی می آوردم.

با پیامکی که به گوشی ام فرستاده شد، دست از فکر و خیال برداشتم و پیامک را خواندم.

- سلام پرتو، چی شد قرار بود در مورد پیشنهادم فکر کنی و جواب بدی؟

مردد بودم جوابش را چه بدهم، نه آن قدر به او علاقه داشتم که بدون شک به او جواب مثبت بدهم و نه دلیل قانع کننده‌ی به غیر از اختلاف سنی مان برای رد کردنش. ترس از

تنهایی و تنها شدن هم به دلایلم اضافه شده بود تا اردوان را

جدی تر بگیرم .

اما دلم نمی خواست به سرعت پیش برویم و در صورت منصرف شدن دیگر راهی برای برگشت نداشته باشم.

بعد دقایقی که من با خودم درگیر بودم و نمی دانستم چه جوابی برای اردوان بفرستم، خودش تماس گرفت.

- سلام.

- سلام.

هر دو برای چند ثانیه حرفی نزدیم و من از استرس مشغول ور رفتن با کنترل تلویزیون بودم و مدام شبکه های تلویزیون را عوض می کردم.

- چرا جواب پیامو ندادی؟

خواستم حرفی بزنم که مهلت نداد و دلخور گفت:

- حتی اگه جوابت منفیه باید بهم بگی نه این که منو معطل نگه داری.

- یه لحظه صبر کن داری اشتباه می کنی.

بالاخره سکوت کرد و من توانستم حرف بزنم.

- چون حرف هام زیاد بود و نمی شد با پیامک منظورمو برسونم جواب پیامت و

ندادم. می خواستم باهات صحبت کنم که خودت زنگ زدی؟ - خوب بگو حرف

هات و می شنوم.

اردوان دیگر حرفم را نیمه نمی گذاشت و حالا به دقت به حرف هایم گوش می

کرد.

- یه مدت تلفنی با هم در تماس باشیم، گاهی هم بیرون بریم تا از همدیگه شناخت

بیش تری پیدا کنیم، بعد واسه ازدواج تصمیم بگیریم.

- یعنی تو این همه سال من پسر خاله ی تو بودم منو نشناختی؟

کاملا معلوم بود از پیشنهادم ناراحت شده است و فقط منتظر جواب مثبت من

بوده است

ما زیاد با هم رفت و آمد نداشتیم من در واقع می تونم بگم بعد از فوت خانوادم از نزدیک باهات صحبت کردم.

کلافه باشه ای گفت:

- اردوان فقط در مورد این موضوع به کسی حرفی نزن.

چون معلوم نیست در آخر من یا تو هنوز روی تصمیممون باشیم. پس بهتره بین خودمون باشه.

- پرتو قشنگ شمشیر و از رو بستی!!!

و بعد با ناراحتی تماس را قطع کرد.

به محض این که تماس قطع شد از تصمیمی که گرفتم پشیمان شدم اما بعد از چند دقیقه پیام داد و دلیل ناراحتی اش را توجیه کرد.

- پرتو این قدر دوستت دارم که وقتی می بینم تو اصلا هیچ حسی بهم نداری بهم میریزم، اما با

تصمیمت کاملاً موافقم، من یک سالی هست که بهت فکر

می کنم اما تو تازه فهمیدی و منطقی ه

که بخوای بیش تر با هم آشنا بشیم. بعد تصمیم بگیری.

با خواندن پیامش کمی خیالم راحت شد و بعد پیام پشت پیام

بود که می آمد و آن شب هم نتوانستم بخوابم نه از روی ترس بلکه اردوان نمی گذاشت.

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شدم با چشمان نیمه باز اسم اردوان را دیدم.

با خودم گفتم) این که مثل من دیشب ساعت چهار خوابید الان چه طوری هشت بیدار شده آخه؟؟(- الو.

صدای گرفته و خواب آلودم را که شنید با خنده گفت:

- پاشو تنبل، پاشو می خوام بریم بیرون.

خمیازه ای کشیدم و چشمانم را مالیدم.

- آخه ساعت هشت صبح کجا بریم!؟

- تو زود تر آماده شو به این کار ها کار نداشته باش. - اردوان خیلی خوابم میاد نمی

شه دیر تر بیایی دنبالم!؟

لحن صدایش جدی شد.

- من الان نزدیک خونه اتونم با هزار مکافات آبتین و مجبور کردم تا

امروز زود بره نمایشگاه

تا بتونم پیام دنبالت تا با هم بریم صبحونه بخوریم. اون وقت تو حاضر نیستی یکم از خوابت بزنی؟ مگه خودت نبودى که گفتی یکم بیش تر با هم آشنا بشیم، خوب منم دارم همی ن کار و می کنم.

- باشه، باشه الان آماده می شم.

گوشی را که قطع کردم با تعجب به سقف خیره شدم و با خودم گفتم:

- درسته که من گفتم بیش تر با هم آشنا بشیم اما نگفتم از همین فردا صبح،

صبحونه رو با هم بخوریم که...

بی حوصله به سمت دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم تا سر حال شوم و خودم را زود تر

آماده کنم از اردوان بعید نبود بابت دیر کردنم هم کلی به جانم غر بزند.

آماده روی مبل نشسته بودم و مدام خمیازه می کشیدم که تماس گرفت.

- کوچه اتون بن بسته پیام د م درتون دور زدن سخت می شه، من سر کوچه اتون منتظرم.

- باشه، اومدم.

سر کوچه زهیر را دیدم که مشغول خالی کردن بار بود و اصغر آقا حسابی به

جانش غر می زد.

کمی نزدیکش شدم و آرام طوری که اصغر آقا نشنود، گفتم:

- خدا بهت صبر بده از دست این دیو دو سر.

در اوج خستگی با آن عرقی که از سر رویش می بارید از ته دل خندید و برایم

لایکی فرستاد.

صدای اصغر آقا باز هم بلند شد و به خندیدن زهیر هم گیر داد.

- من فعلا برم اوضاع قمر در عقربه. اصغر آقا میاد به نفس کشیدنتم گیر

می ده.

این بار فقط لبخندی زد و دستش را کلافه میان موهایش کشید و به کارش ادامه

داد.

دنبال ماشین اردوان گشتم اما نبود با صدای بوق ماشینی متوجه اردوان شدم ولی

ماشین خودش نبود.

- سلام، صبح به خیر.

- سلام، ماشین جدید گرفتی؟

- نه بابا، یکی از ماشین های نمایشگاه. هر روز سوار یکیشون می شم.

- چه کیفی می کنی پس.

- آره.

اردوان به زهیر اشاره کرد و گفت:

- اون پسر و می شناسی؟ - آره

چه طور مگه؟

- آخه خیلی راحت با هم می خندیدین.

از اینکه مدام باید به اردوان حساب پس می دادم، اصلا حس خوبی نداشتم اما

سعی کردم به خودم

بقبولانم که سوالاتش منطقی است.

- شاگرد سبزی فروش، نمی تونه صحبت کنه، الانم دیدم صاحب کارش هی داره

به جانش غر

می زنه به صاحب کارش یه چیزی گفتم، خنده اش گرفت.

با توضیح اردوان دیگه سوالی نپرسید.

- کجا داریم می ریم؟ - داریم می ریم یه

جای خوب.

برای عوض کردن جو با دست روی گونه ام زدم و گفتم:

- ای وای، اون جا تو با کی کار داری؟ - نه بابا، توام

بلدی.

- دیگه دیگه.

این بار هم باغچه رستورانی را برای خوردن صبحانه انتخاب کرده بود،

تختی را که کنار آبشار کوچکی بود را انتخاب کرد.

گارسون که منو را به دستم داد، اردوان قبل از این که من انتخاب کنم، پشت سر

هم سفارشاتش را

داد.

- یه املت مخصوص دو نفره با سینی مخصوص صبحانه و یه سرویس چایی و آب

میوه.

منو را بستم و به گارسون دادم.

- چی شد چرا چیزی سفارش ندادی؟

- آخه تو هر چی که تو منو بود و سفارش دادی به گمونم برای هردومون کافی

باشه.

- آره، حسابی سینی هاشون پر و پیمونه.

- زیاد میایی این جا؟ - آره، پاتوق

همیشگی مونه.

خواستم بگویم با چه کسی این جا می آید اما به نظرم نباید فضولی می کردم.

من مشغول نگاه کردن به ماهی های رنگارنگ حوضچه بودم که اردوان گفت:

- بیا جاتو با من عوض کن.

- چرا؟

- تخت کناریمون نگاش خوب نیست.

به چشمان عصبی اردوان نگاه کردم تا نگاه از آن جوان ها بگیرد و به من نگاه کند

و بعد گفتم:

- اونا نگاهشون بد میره، من جامو عوض کنم؟ - یعنی خودت

معذب نمیشی اونا نگات کنن؟

- چرا، ولی اگه واکنشی نشون ندم اونام دیگه ادامه نمی دن.

- ولی من نمی تونم واکنشی نشون ندم.

اردوان که خواست از جایش بلند شود و به سراغ تخت کناری برود جلوییش را

گرفتم تا از دعوای احتمالی جلوگیری کنم.

- اردوان باشه، جامو عوض می کنم.

پشت به پسر ها که نشستم اردوان کمی آرام گرفت لبخند زد.

گارسون که صبحانه را آورد، سرگرم صبحانه خوردن شدیم و دیگه حرفی

نزدیم.

باید به جای املت مخصوص، اسم غذا را پیاز داغ

مخصوص می گذاشتند چرا که تماما روی املت

پر از پیاز داغ بود، اردوان با ولع لقمه می گرفت و این اشتهايش حسابی

اشتهای من را نیز زیاد کرده بود.

آن قدر سینی مخصوص صبحانه را زیبا چیده بودند که اگر اشتهايي هم برای غذا

خوردن نداشتی، اشتهايت باز می شد.

سوسیس های سرخ شده، کالباس، پنیر و کره، خیار و گوجه ی خورد شده، سبزی

خوردن تازه.

- فکر کنم تو عمرم این قدر پر خوری نکرده بودم.

اردوان که حالا مشغول ریختن چایی داخل استکان ها بود ، گفت:

- تو که خیلی آرام، آرام غذا می خوری، لقمه هاتم خیلی کوچولو کوچولو بود.

- بازم زیاده روی کردم.

- بیا این چایی روبزن به بدن هر چی چربی می شوره می بره.

استکان چایی را از دستش گرفتم و گفتم:

- یعنی با این استکان، هر چی پر خوری کردیم حله؟ با دست آرام به

شکمش زد و گفت:

- این واسه دوران سخت زندگیه، هر وقت قحطی شد ق راره این به دادم برسه.

از حرفش هر دو خنده مان گرفت.

ساعت یازده بود که مرا سر کوچه پیاده کرد.

- شب ساعت هشت میام دنبالت.

از این حرفش حسابی جا خوردم ما که امروز با هم بودیم و بیرون رفتیم اما حرفی

نزدم شاید فقط همین یک روز وقتش آزاد است.

اردوان که رفت به سمت کوچه قدم برداشتم که زهیر را دیدم. جلو تر رفتم و

گفتم:

- انگار اون دیو دو سر نیست؟

زهیر در حال دستمال کشیدن میوه ها بود، صبح که بار خالی می کرد حسابی

جلوی مغازه شلوغ و

کثیف بود اما حالا...

همه ی میوه ها را مرتب داخل جعبه چیده بود و جلوی مغازه را هم آب و

جارو کرده بود.

اصغر آقا باید حسابی قدر این شاگرد کاری اش را می دانست. چون بر

خلاف خودش که کلی عبوس

و بد اخلاق بود، زهیر با خوش روی مشتری ها را راه می انداخت و حتی گاهی اوقات خرید هایشان را دم خانه می برد، مغازه هم که همیشه ی خدا تمیز بود و بر عکس بعضی از میوه فروشی ها یک مگس هم در آن پر نمی زد و همه ی میوه ها از تمیزی برق می زدند.

زهیر سرش را به نشانه ی منفی به بالا تکان داد. چشمم که به زرد آلو های چیده شده در سبد افتاد، دلم ضعف برایشان ضعف رفت.

- زهیر یه کیلو از این زرد آلو ها واسه من جدا کن، چه قدر رسیده و آب دار به نظر میان دلم آب افتاد.

لبخندی زد و دستش را روی چشمش گذاشت اما قبل از ای ن که برایم زرد آلو را جدا کند، بزرگ

ترینش را جدا کرد و شست و بعد به دستم داد.

خنده ام گرفته بود، زهیر هم فهمیده بود اگر زود تر از زرد آلو ها نخورم پس میفتم.

شصتم را به نشانه ی لایک به زهیر نشان دادم و بعد یاد باز خواست امروز اردوان افتادم.

زهیر حالا زرد آلوها را روی ترازو گذاشته بود، از یک کیلو بیش تر شده بود، خواست چند تایی را بردارد که مانع شدم.

- نمی خواد بزار باشه.

کارتم را روی پیشخوان گذاشتم و رمزش را گفتم.

- زهیر صبح و یادته من به اصغر آقا گفتم دیو دو سر تو خندیدی بعد لایک فرستادی.

زهیر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و مشغول فکر کردن شد. بعد از چند ثانیه سرش را به نشانه

مثبت به سمت پایین تکان داد.

- پسر خاله ام تو ماشین ما رو دیده بود، فکر کرده بود سر و سری با هم داریم. چند تا سوال ازم کرد بعدش بی خیال شد.

زهیر با نگاهی در حال سوال کردن بود و من که این روزها هیچ کسی را برای هم صحبتی نداشتم، در مورد اردوان حرف زدم.

- پسر خالم ازم خواستگاری کرد اما چون هیچ شناختی از روحیات و اخلاقش نداشتم، گفتم یه مدت با هم بیرون بریم و حرف بزنیم تا بیش تر بشناسمش.

زهیر همان طور به من نگاه می کرد و من لازم دیدم بیش تر توضیح دهم.

- تو نمایشگاه ماشین باباش کار می کنه، بیست و هشت سالشه یعنی ده سال تفاوت سنی داریم.

زهیر با دستانش عدد ده را نشان داد و لب زد:
(خیلی زیاده)

سرم را پایین انداختم و با بند کیفم بازی کردم.

- آره می دونم، اگه مامان و بابام زنده بودن عمرا موافقت می کردن، اصلا می دونی یه سال پی ش

منو از خانوادم خواستگاری کرده اما اونا به من چیزی نگفتن تا کنکورم و با فکر راحت بدم.

اما الان اوضاع خیلی فرق کرده زهیر من خیلی تنهام.

زهیر پشت پیش خوان ایستاده بود و با دقت به حرف های من گوش می داد.

چه نعمتی بود که یک نفر حرف هایت را گوش کند و مدام میان کلامت نپرد و حرف های بی سر

و ته نزنند یا از بدبختی هایش برای کمرنگ کردن مشکل تو نگوید!!!

- باورت می شه اصلا نمی تونم شب ها بخوابم یا کابوس می بینم یا بختک میوفته
روم، شب ها بیدارم روز ها می خوابم. دلم به کنکور خوش بود که اونم گند زدم،
واقعا هیچ برنامه ای برای آینده ندارم، دلم می خواد تنهایی هامو با

کسی شریک بشم، اردوان پسر خالم به نظر پسر خویبه و از همه مهم تر فعلا اون
واسه ازدواج پا پیش گذاشته، یعنی من به غیر از اون گزینه ی دیگه ای ندارم.
زهیر حرف هایم را که شنید سرش را پایین انداخت و با آستینش عرق روی
پیشانی اش را پاک کرد .

بعد هم از جیب پیراهنش دفتر یادداشت و خودکارش را بیرون آورد و
مشغول نوشتن شد.

برگه را که از دفتر یادداشت جدا کرد و به دستم داد، هم زمان اصغر آقا وارد
مغازه شد، برگه را در

جیب مانتویم گذاشتم و کیسه ی زرد آلو را برداشتم.

- سلام اصغر آقا، خسته نباشین.

- سلام، ممنون خانم.

طوری که اصغر آقا متوجه نشود، چشمکی به زهیر زدم و لب زدم دیو دو سر
اومد زهیر لبخند زدو من از مغازه بیرون آمدم.

داخل کوچه که شدم برگه را از جیبم بیرون آوردم.

- بعضی وقت ها پناه بردن به آدم ها از تنهایی، تنها ترت می کنه.

زهیر این حرف ها را از کجا می دانست؟!

خطش آن قدر زیبا بود که اصلا دلم نمی آمد، برگه را دور بیندازم.

زرد آلو ها را شستم و چند تایی را روانه ی شکم مبارک کردم، بعد هم

مشغول شکستن هسته ی

زرد آلو ها شدم، الحق که همیشه خوردن مغز هسته ی زرد آلو یک جور کیف

خاصی داشت.

صبح زود از خواب بیدار شده بودم و دیشب هم تا چهار صبح بیدار بودم و اگر می

خواستم شب که اردوان به دنبالم می آید مثل معتاد ها در چرت نباشم، باید حتما

چند ساعتی می خوابیدم.

با صبحانه ی مفصلی که صبح خورده بودم، اشتیایی برای خوردن ناهار نداشتم.

چند ساعتی خوابیدم و بعد به حمام رفتم و برای شب تصمی م داشتم کمی بیش تر از

صبح به خودم برسم.

وقتی در آینه مشغول آرایش صورت و ششوار کشیدن مو هایم بودم، رفتار های

اردوان را مدام از ذهن می گذراندم.

غیرتی که داشت، حس خوشایندی را به من منتقل می کرد اما از طرفی اگر همین
غیرت باع ث

محدود شدن من می شد هم برایم خوشایند است؟!
مثل همین امروز صبح که مجبور شدم به خاطر نگاه افراد تخت پشתי جایم را عوض
کن م تا اردوان با آن ها دست به یقه نشود.

اگر مادرم الان زنده بود، راهنمایی ام می کرد و من راحت تر می توانستم تصمیم
بگیرم اصلا در

مورد این که چرا تا به حال از ماجرای اردوان به من چیزی نگفته، سوال می کردم
شاید خیالم راحت تر می شد و دیگر دست از شکاک بودن بر می داشتم.
گوشی ام را بر می دارم برای بار چندم با آلا تماس می گیرم، باز هم جواب
نمی دهد نمی دانم

ناخواسته مرتکب چه گناهی شده ام که آلا این گونه تنبیه م می کند؟!
از طرفی آن قدری آلا را می شناختم که می دانستم اگر کاری هم کرده باشم،
بدون رودربایستی و خیلی رک ، حرفش را می گفت و درشت هم بارم می کرد
اما این دوری گرفتنش را نمی دانستم پای کدام کارم بگذارم؟!

اردوان تا ده دقیقه دیگر می رسید و من تصمیم گرفتم به سر کوچه بروم و
منتظرش بمانم.

چند دقیقه ای در حیاط منتظر ماندم و بعد از خانه خارج شدم تا زیاد سر کوچه
معطل نمانم.

اما بر خلاف زمان بندی ام مجبور شدم چند دقیقه ای منتظر بمانم، گوشه ای کنار تیر
برق ایستاده

بودم تا اگر اردوان آمد جلو تر بروم، در این حینی که منتظر آمدن اردوان
بودم، چشمم به مغازه ی
اصغر آقا افتاد.

مغازه حسابی شلوغ بود اما این باعث نمی شد اصغر آقا از روی صندلی اش بلند
شود همان طور که مشغول خوردن چایی اش بود، دستورات و فرمایشاتش را به
زهیر می گفت و زهیر بدون این که اخمی به ابرو بیاورد با حوصله کار مشتری ها
را راه می انداخت.

با دیدن تلاش و زحمتی که زهیر می کشید، لبخندی روی لبم نشست.

باشنیدن صدای چند بوق توجهم به خیابان جلب شد، اردوان آمده بود این بار با یک
ماشین دیگر ،

اگر کسی نمی دانست فکر می کرد من با افراد مختلفی قرار می گذارم.

سوار ماشینش که شدم بعد از احوال پرسشی مختصری سریع کمربندم را بستم چرا که اردوان با

سرعت بالا رانندگی می کرد و بستن کمربند الزامی بود.

- سلام از ماست چه خوشگل کردی امشب.

- ممنون، خودتم حسابی خوشتیپ کردی.

اردوان خندید و مانند همیشه با سرعت رانندگی کرد.

- کجا داریم می ریم؟

- اول بریم به چیزی بخوریم بعد بریم سینما، چون من ناهار نخوردم.

حرفی از این که من هم ناهار نخوردم به میان نیاوردم.

بعد از خوردن دیزی به سینما رفتیم. من مشغول انتخاب کردن فیلم سینمایی

بودم که اردوان را با بلیط وپیلا به دست دیدم.

حسابی از دستش شاکی بودم چرا که اصلا نظر مرا نپرسیده بود.

موقع تماشا کردن فیلم حواسم به اردوان بود که به بهانههای مختلف اذیت میکرد، از

این رفتارش بدم آمد و پاپ کورن را به دستش دادم و دیگر میلی به خوردنش نشان

ندادم.

صندلی کناری ام وقتی که من سر جایم نشستم خالی بود اما بعد از گذشت دقایقی
پسری روی آن

نشست، اردوان مدام پسر را زیر نظر داشت و در جایش تکان می خورد آن قدر
معذب بود که باعث شد من هم معذب شوم.

دست آخر هم از من خواست جایم را با او عوض کنم چرا که روی صندلی کنار
دست او یک خانم نشسته بود و خیالش راحت تر بود.

- عه، پرتو می شه جامونو عوض کنیم ؟

با این که دلیل در خواستش را می دانستم اما پرسیدم.

- چرا؟

- کنار دست من یه خانم نشسته احساس می کنم معذبه.

حرفش دروغ محض بود، به غیر از خودش هیچ کس دیگر معذب نبود، تنها او بود
که فکر می کرد.

اگر مردی کنار زنی بنشیند حتما قصد آزار و اذیت دارد و گرنه همسر آن
زن یک درصد کارهایی

که اردوان انجام می داد را انجام نمی داد و تمام توجهش به فیلم بود.

برای این کہ مشکلی پیش نیاید و اردوان دست از رفتار مسخره اش بردارد،
جایم را با او عوض کردم.

اردوان بعد از جا به جا شدن با خیال راحت روی صندلی من نشست و مشغول
تماشای فیلم شد کہ

انگار حسابی هم از ژانر فیلم خوشش آمده بود اما بر عکس من اصلاً از ژانر و
محتوای فیلم

خوشم نیامد و مدام منتظر تمام شدن فیلم بودم.

حسابی از دست اردوان ناراحت بودم و ناراحتی ام را کامل از رفتارم متوجه می شد.

بعد از اتمام فیلم از اردوان خواستم مرا به خانه برساند و پیشنهادش برای رفتن
به بام را رد کردم و سر درد را بهانه ی نرفتنم.

اما اردوان حسابی سردرگم بود و دلیل ناراحتی ام را متوجه نمی شد .

- همین سر کوچه نگه دار، وارد کوچه بشی باید دنده عقب بگیری.

- اشکالی نداره الان خلوته راحت می تونم دنده عقب بگیرم. وقتی به جلوی در خانه

رسیدیم، سریع از ماشین پیاده شدم تا وارد خانه شوم و به اردوان فرصت

همراهی کردن ندهم اما او سریع تر از من اقدام کرد و سریع از ماشین پیاده

شد.

در حیاط را که باز کردم خواستم خداحافظی کنم که در را با دستش هل داد و
وارد حیاط شد من را

به گوشه ی حیاط هدایت کرد، دست هایش داخل جی ب شلوار کرم رنگ
کتانش بود و با جدیت به من خیره شده بود.
- خب....

با شنیدن این حرف ابروی سمت چپم ناخودآگاه بالا رفت.
- خب چی؟

- نمی خواهی بگی امشب و چرا کوفتم کردی؟!
پوزخندی زدم که باعث شد عصبانی شود.

- ببین پرتو من علم غیب ندارم که حدس بزنی چرا از دستم ناراحتی؟
سکوتم را که دید ادامه داد:

- من واسه دیدن تو و با تو بودن با هزار جور دردسر- برنامه هامو ردیف می کنم تا
بتونم پیشش باشم اما تو حداقل علت ناراحتی تو بهم نمی گی تا من بفهمم اشکال
کارم کج بوده.

اصلا به آدم دل نمیدی مدام مثل ماهی از دستم سر می خوری، نمی دونم تو
سن تو این چیز ها طبیعیه یا من خیلی از زمونه عقبم.

اردوان که شاکی در حال صحبت کردن بود، حسابی چهره اش خنده دار شده بود.

خندیدم را که دید، گفت:

- بخند، بایدم بهم بخندی من مرد گنده رو اسیر و ذلیل خودت کردی با یه

اخمت هم من خرس

گنده رو بهم می ریزی، بعدشم با یه خنده تمام ناراحتیمو دود می کنی، بایدم بخندی بهم، قدرت دست شماست .

با شنیدن حرف هایش تمام ناراحتی ام پرکشید و با خودم گفتم اصلا فیلم به درک، غیرتش هم از

روی دوست داشتن زیاد است چرا باید این لحظات با هم بودن را به کام

هردویمان تلخ کنم!؟

با باز شدن در ورودی از همدیگر فاصله گرفتیم اما اردوان با دیدن پسر خانم ساعدی به من

نزدیک تر شد و تا طبقه ی اول همراهی ام کرد.

اردوان از من خواست تا طبق معمول خانه را واریسی کنم تا خیالش راحت شود، خودش هم جلوی در واحد ایستاده بود و با خشم به پسر خانم ساعدی نگاه می کرد.

پسر خانم ساعدی از ترس پله ها را با سرعت هر چه تمام بالا رفت طوری که چند باری هم پایش

به لبه نرده ها گیر کرد و نزدیک بود، زمین بخورد.

- حسابی ترسوندیش ها.

- چی فکر کردی؟ من پدر اون که بخواد مزاحم تو بشه رو در میارم.

- اوه، اوه چه خشن هم هستی !!!

- باشه مسخره کن ولی واقعیت داره.

- سعی کن قول ندی چون اگه نتونی پای حرفت بمونی، بد قول می شی.

اردوان سرش را جلو تر آورد و کمی خم شد تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیرد.

- من قولی نمی دم که نتونم بهش عمل کنم، من کسی که بخواد تو رو اذیت کنه رو به حسابش می رسم.

بعد هم با سر به دستم که روی دیوار قرار گرفته بود ، اشاره کرد:

- دیگه من برم چون حالت ایستادنت نشون می ده قصد نداری یه تعارف کنی

من پیام داخل یه چایی بدی دستمون.

خجالت کشیدم اما از موضعم پایین نیامدم.

- ببخش شرمنده الان ما دو تا مثل آتیش و پنبه ایم نباید تنه ا باشیم.

اردوان با این حرفم لبخندی زد و گفت:

- بله بنده آتیشم، مراقب باش یه وقت نسوزونمت. شما هم واقعا پنبه ای.

اردوان بعد گفتن این حرف رفت تا من در تنهایی برای خودم هی خجالت

بکشم و به این موضوع

فکر کنم که اردوان دقیقا از گفتن کلمه ی پنبه چه منظوری داشت؟!

و تا چند ساعت کامل روی این موضوع فکر می کردم و خودم را حسابی خسته

کردم و در آخر کلی به خودم و کنجکاویم خندیدم.

تا یک هفته به همین منوال گذشت و اردوان حداقل یک بار در روز به دنبالم می

آمد تا به بیرون برویم و هر بار هم به طور غیر مستقیم می پرسید که تصمیمم را

گرفته ام یا نه.

حسابی تحت فشار بودم از طرفی تنهاییم کم تر اذیتم می کرد چون بیش تر وقتم

را یا در گوشی

بودم و با اردوان چت و یا صحبت می کردم و یا این که با هم بیرون می رفتیم.

اما از طرفی بعد یک هفته فهمیدم به غیر از همان چند بار اول دیگه هیچجانی برای

دیدنش ندارم.

با این که ده سال از من بزرگ تر بود اما از پدرم که سی و پنج سال با من تفاوت سنی داشت ،

خود رای تر بود، تمام سعیش این بود که من متوجه این اخلاقش نشوم اما خب ناموفق بود،

زورگویی و خود خواهی در خورش بود و اردوان نمی توانست این ویژگی اش را انکار کند.

هر جایی که می رفتیم بی بر و برگشت خودش غذا یا نوشیدنی را انتخاب می کرد، حتی از من

نمی پرسید که دوست دارم به جای مورد نظرش بروم یا نه.

و کم کم داشت به نوع لباس پوشیدن و آرایش هم گیر می داد و این که نباید خیلی با زهیر دم خورشوم، البته از روی غیرتش این حرف را نمی گفت، چون زهیر نمی توانست صحبت کند و شاگردسبزی فروش بود، اردوان کسر شان من می دانست که با او مراوده داشته باشم.

اما اردوان چه می دانست که میان آدم های اطرافم ارزش زهیر از همه برای من بیش تر بود!!!

دوباره از کاریابی تماس گرفتند، برایم در یک تولیدی کفش کار پیدا کرده بودند اول خواستم قبول نکنم اما بعد نظرم تغییر کرد و آدرس تولیدی را گرفتم.

ساعت هشت صبح بود که از خانه خارج شدم، کرکره ی مغازه ی اصغر آقا پایین بود و این یعنی

همراه زهیر به میدان تره بار رفته اند تا بار بیاورند.

حدود یک ساعتی در راه بودم تا به تولیدی رسیدم. تولیدی در زیر زمین متری بودنگهان مرا پیش صاحب

کار آن جا برد و بعد از پرسیدن یک سری سوال مرا به سالن تولیدی راهنمایی کرد، در آن جا خانم همایونی را با من آشنا کرد و از او خواست تا کار را به من یاد بدهد.

همین که خانم همایونی خواست صحبت کند، گوشیم زنگ خورد، خانم همایونی حسابی اخم کرد و منتظر شد تا عکس العمل من را ببیند.

از ترس آن اخم ها گوشی را خاموش کردم.

- خوبه که گوشی رو خاموش کردی از این به بعد قبل از وارد شدن به سالن

گوشیتو خاموش کن

وگرنه اگه کسی گوشی دستت ببینه، گزارش می شه و کسر حقوق.

- باشه، چشم.

خانم همایونی بعد از این که طرز گره زدن بند کفش ها را نشانم داد، رفت تا به مابقی کار هایش برسد.

کار راحتی بود اما بعد از یک ساعت حسابی کمر درد و گردن درد گرفتم، آن قدر در خانه به حالت دراز کش بود که بدنم زود خسته می شد و حالا حالا مانده بود تا به این وضع عادت کند.

یک ربعی زمان استراحت داشتم تا اگر کاری داشتم انجام دهم. تا به دستشویی بروم و یک لیوان چایی بخورم، زمانم تمام شد و نتوانستم با اردوان تماس بگیرم. زنگ ناهار را که زدند، فهمیدم باید از خانه غذا می آوردم ، حالا حسابی گشنه ام بود و برای خوردن ناهار فقط سی دقیقه وقت داشتم.

از تولیدی بیرون آمدم و دنبال فست فود گشتم بعد از چند دقیقه به فلافل رسیدم و از همان جا غذا گرفتم.

شنیده بودم که اکثرا عاشق فلافل های کثیف کنار خیابان می شوند اما این فلافل ورای آن فلافل های کثیف بود اما مجبور بودم و وقت برای پیدا کردن جایی دیگر نبود، دلم می خواست هر طور شده این کار را به دست بیاورم.

نصف ساندویچ را در فلافل خوردم و مابقی را در حال
 برگشتن به تولیدی. آن قدر عجله کرده بودم که تا چند ساعت حس می کردم هنوز
 یک لقمه از فلافل در گلویم گیر کرده و هنوز به معده ام نرسیده است.
 آن قدری وقت نداشتم تا گوش ی ام را روشن کنم و با اردوان تماس بگیرم.
 دوباره به سر کار برگشتم و این بار نسبت به صبح بدنم به وضعیت بیش تر عادت
 کرده بود و کم تر خسته می شدم .
 خانم همایونی بعد از چند ساعت پیش من آمد و کفشی را نشانم داد.
 - فامیلیت حاتم بود دیگه جانم؟
 سرم را از روی کفشی که در حال بستنش بودم برداشتم.
 - بله خانم همایونی.
 کفش را رو به رویم گرفت و گفت:
 - ببین عزیز جان اینجاشو اشتباه گره زدی، فقط این یه دونه نیست، دستت هم که
 ماشاا... فرزه کلی کفشو اشتباه گره زدی. باید از اول درستشون کنی.
 به گره ی کفش نگاه کردم، مطمئن بودم کار من نیست.
 کفشی که در حال گره زدن بند هایش بودم رابه خانم همایونی نشان دادم و
 گفتم:

- اونو من گره نزدَم، ببینید کار من اینجوریه.

خانم همایونی کفش را از دستم گرفت و با دقت به آن نگاه کرد و بعد هم متفکرانه به من نگاه کرد.

- راست میگی. چون تو امروز اومدی فکر کردم شاید هنوز یاد نگرفتی کار توئه.

حالا از کجا بفهمم کار کدوم یکی از بچه هاست؟ چون کسی گردن نمی گیره اون کفش هایی که بندشون اشتباهی بسته شده رو درست کنه.

پیشنهادی که یک باره به ذهنم رسید را بر زبان آوردم.

- به هر کسی بسپارید یه رنگ از کفش هارو بند هاشو ببندید، این جوری معلوم می شه.

خانم همایونی خندید و گفت:

- چه پیشنهاد زیرکانه ای.

و من بابت این حرفش حسابی سرحال آمدم، بالاخره معلوم شد کار کدام یک از بچه ها بود وگرنه من باید امروز چند ساعتی بیش تر کار می کردم تا بند هایی که اشتباه بسته بود

را از نو باز می کرد و دوباره گره می زد.

موقع رفتن، به دفتر مدیر سر زدم، چون از همان ابتدا قرار بر این بود امروز را

آزمایشی کار کنم

و اگر در آخر روز از کارم راضی بودند از فردا استخدام شوم.

خانم همایونی هم آن جا بود.

- سلام.

با شنیدن صدای خانم همایونی و مدیر نگاهشان به من افتاد.

- سلام، کاری داشتی خانم حاتم؟ کمی این پا و اون پا

کردم و بعد گفتم:

- آقای مدیر صبح بهم گفتین آخر وقت بیا دفترم تا اگه مسئول سالن ازت راضی بود

کارهای استخدام و انجام بدم. - خوب خانم همایونی، کارشون چه طور بود؟ ازشون

راضی بودین؟

خانم همایونی لبخندی به پرتو زد و گفت:

- بله خانم حاتم تو اولین روز کاریشون خودشون و به من ثابت کردن.

از شنیدن این حرف حسابی خوش حال شدم.

- خب دیگه خانم، رضایت خانم همایونی برای من شرطه، فردا ساعت هشت این

جا باش. فرم های

استخدام و فردا تو ساعت کاری صدات می کنم بیایی امضا کنی.

با خوش حالی از هر دویشان تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

با این که خسته بودم تصمیم گرفتم از بیرون غذا بگیرم ، وگرنه برای فردا نهار دوباره غذایی نداشتم.

به سر کوچه که رسیدم مغازه ی اصغر آقا شلوغ بود و زهیر مشغول راه انداختن مشتری ها.

ساعت هشت به خانه رسیدم، بعد از این که لباس هایم را عوض کردم و آبی به سر و صورتم زدم ،

برای درست کردن کوکوی سیب زمینی به آشپزخانه رفتم. کوکو ها در حال سرخ شدن بودند که یادم افتاد گوشتی ام را هنوز روشن نکرده ام یکی از مزایای

سر کار رفتن همین بود دیگر، دقیقه به دقیقه سراغ کانال ه ا و پیام رسان ها نمی رفتمی.

از دیدن تعداد تماس های بی پاسخ مانده ی اردوان تعجب کردم. پنجاه بار تماس گرفته بود و کلی پیامک فرستاده برایم ارسال کرده بود که همگی حاوی دل نگرانی اردوان بود.

همین که خواستم با اردوان تماس بگیرم، زنگ خانه به صدا در آمد، از چشمی در نگاه کردم و از دیدن اردوان غافلگیر شدم.

- سلام.

جواب سلامم را نداد و بدون تعارف من وارد خانه شد.

- از صبح هزار دفعه بهت زنگ زدم. خونه بودی و جوابم و نمی دادی؟

از شدت عصبانیتش زبانم بند آمده بود، تا به حال اردوان را این طور ندیده

بودم.

- تلفنم خاموش بود، نه خونه نبودم. حالا چرا این قدر عصبانی.....

نگذاشت ادامه ی حرفم را بزنم، بی قرار فاصله ی بین مبل ها و من را قدم می زد.

- کجا بودی پس؟ چرا باید تلفنتو خاموش کنی؟ نمیگی من نگران می شم؟ از صبح

اصلا نتونستم

برم نمایشگاه. به هر جایی که فکرم رسید رفتم، الانم اگه می دیدم خونه نیستی،

می رفتم کلانتری.

عصبانیت بیش از حدش برایم غیر قابل درک بود، ما هنوز با هم صمیمی نداشتیم و

اردوان این طور از من بازجویی می کرد؟!

به آشپزخانه رفتم تا کتلت های سرخ شده را از ماهیتابه بیرون بیاورم و از

همان جا گفتم:

- رفته بودم سرکار. امروز اولین روزم بود از قوانین اون جا خبر نداشتم.

همین که زنگ زدی مسئول اون جا گفت باید گوشیه خاموش کنم.

فکر کردم با این حرفم قانع می شود و عصبانیتش فروکش می کند، زیر گاز را

خاموش کردم و همین که خواستم بر گردم با اردوان برخورد کردم.

از حضور ناگهانی اردوان پشت سرم ترسیدم و جیغ کشیدم اما سریع جلوی دهانم را

گرفتم تا خانم وفایی شیرش خشک نشده و هزینه ی شیر خشک بچه اش را از من

طلب کار نشود!!!

- سرکار برای چی؟ -

ترسونیدم اردوان.

- جواب منو بده، می گم سرکار برای چی؟

اردوان با قاطعیت به من خیره شده بود و من حتی یک قدم برای عقب گرد نداشتم

تا از این نگاه و این مرد دور شوم ، پشتم به گاز چسبیده بود و راهی برای گریز از

اردوان و نگاه خیره اش نداشتم.

اردوان با جدیت تمام از من جواب می خواست.

نگاهم از چشمانش پایین تر رفت و روی یقه اش ثابت ماند.

- به پولش نیاز دارم.

چند جواب به طور هم زمان از ذهنم عبور کرد اما این پاسخ از همه شان
منطقی تر بود و شاید

اردوان را کمی مجاب می کرد و از عصبانیتش می کاست.
کمی آرام شد و فاصله اش را بیش تر کرد.
- چرا به من نگفتی خب؟

از فاصله ایجاد شده به عنوان راه گریز استفاده کردم و از اردوان دور شدم.
- چون مساله فقط پول نیست، باید یاد بگیرم رو پای خودم وایسم.
اردوان چشم راستش را ریز کرد و سرش را کج کرد و موشکافانه به من
خیره شد.

-اگه مساله فقط پول نیست، پس یعنی تو داری به تنها زندگی کردن فکر می
کنی.

اردوان یک قدم به سمت من که حالا در پذیرایی و پشت اپن ایستاده بودم،
برداشت.

- یعنی این مدت منو معطل خودت کردی و به ریش من خندیدی و جوابت
منفیہ ؟

از شدت عصبانیت رنگ صورتش به سیاهی می زد و من از اردوانی که رو به رویم بود به شدت می ترسیدم.

- من قبلا فقط دوست داشتم اما حالا قضیه فرق کرده پرتو.

تو این مدت که با هم در ارتباط بودیم ،

عاشقت شدم، دیگه مساله به این سادگی ها نیست، نمی تونی راحت منو دور بزنی و بهم جواب منفی بدی.

از تنها بودن و بی دفاع بودن خودم می ترسیدم و تا می توانستم با ملایمت و با احتیاط صحبت کردم تا عصبانی تر نشود چون وضعیت به ضرر من بود و اگر اردوان می خواست از مزیت تنهاییمان استفاده کند، من بازنده ی این بحث بودم.

- اردوان میشه یه لحظه آروم باشی.

از بطری روی اپن برایش در لیوان آب ریختم.

- این یه لیوان آبو بخور، یکم آروم بگیر تا من بتونم بهت توضیح بدم.

لیوان آب را کناری گذاشت و گفت:

- آب نمی خوام، آرومم بگو.

رنگ صورتش بر خلاف حرفش نشان می داد اما باید حرف می زدم تا آرام می گرفت و از این جا می رفت تا من یک فکر اساسی برای این ارتباط بکنم.

- دلم نمی خواد مدام از تو بخوام بهم پول بدی، حقوق بابا کفاف نمی ده چون هر ماه باید قسط وام خونه رو پرداخت کنم و این که اگه بخوام برم دانشگاه نیمه دولتی یا آزاد حتما باید سر کار برم تا از عهده ی مخارجم بر پیام.

اردوان لیوان را برداشت و آن را تا ته سر کشید.

- دختر خوب دارم بهت می گم من همه ی هزینه هاتو تقبل می کنم، هیچ متنی هم نیست وقتی ازدواج کنیم تو بشی خانم خونه من، اون وقت وظیفه امه مایحتاجت و بر طرف کنم. خودم همه ی هزینه هارو پرداخت می کنم.

انگار حرف حساب نمی فهمید من هر چه از مستقل بودن حرف می زدم او حرف خودش را می زد انگار خوره ی تکیه گاه شدن داشت، البته شک داشتم پای حرفش بماند، قول های قبل از ازدواج اصولا پایه و اساسی ندارند و اکثرا بعد ازدواج همه ی حرف هایشان را فراموش می کنند.

- باشه، فعلا یه ماه آزمایشی دوست دارم برم سر کار. می خوام بدونم پول در آوردن چه حسی داره.

- آخ پرتو چقدر تو یه دنده و لجبازی دختر. انگار خوشت میاد سختی بکشی.

از طرز فکرش خنده ام گرفت از اخلاق گند خودش خبر نداشت، آن وقت به اخلاق من گیر می داد.

اتفاق امشب باعث شد با اطمینان خاطر در مورد پیشنهاد ازدواجش تصمیم بگیرم.

اردوان سراغ کوکو های سرخ شده رفت.

- به به شامتم که آمادست، به اندازه ی دو نفرم درست کردی که، چه خوب

چون دارم از گرسنگی

می میرم از صبح از نگرانی چیزی از گلوم پایین نرفته.

اردوان که برای شستن دست و صورتش به دست شویی رفت با چهره ی ماتم

زده به کو کو ها نگاه کردم و آرام با خودم زمزمه کردم:

- نهار فردا پر.

اما پس از چند دقیقه سعی کردم این حس را از خودم دور کنم و نسبت به اردوان

کمی مهربان تر

باشم چرا که به خاطر من از صبح علاف شده بود و نتوانسته بود نهار

بخورد.

میز غذا را چیدم که اردوان هم آمد و هر دو مشغول غذا خوردن شدیم.

گهگاهی اردوان را زیر نظر می گرفتم انگار نه انگار تا همین چند لحظه ی پیش

آماده ی انفجار بودو حرف حالیش نمی شد. حالا کاملاً آرام بود و گاهی هم با شوخی

هایش مرا می خنداند.

در مورد کارم سوال هایی پرسید و من مختصر و کلی جوابش را دادم .

دلم نمی خواست اطلاعات زیادی در اختیارش قرار دهم.

چند باری آدرس محل کارم را پرسید و من هر بار به طریقی از جواب دادن طفره می رفتم، معلوم نبود اردوان با این اخلاقش و طرز فکرش در آینده قصد چه کاری دارد؟ بعد از خوردن غذا که ناهار فردایم هم بود، اردوان اصرار کرد برای

گردش به بیرون برویم اما از آن جایی که از

صبح زود بیدار شده بودم و حسابی خسته، در خواستش را رد کردم، ناراحت شد و فکر می کرد کار کردن مانعی برای با هم بودنمان است و خبر نداشت من می خواهم ارتباطمان را به حداقل برسانم و بعد تمامش کنم تا به گفته اش که به من وابسته و علاقه مند شده، به احساساتش ضربه نزدم.

بعد از رفتنش ظرف های شام را شستم و سریع روی محل خوابم یعنی روی کاناپه رفتم و بدون روشن کردن تلویزیون خوابم برد.

صبح با صدای هشدار گوشی سریع از خواب بیدار شدم و برای رفتن به سرکار آماده شدم، اگر یک

سال سرکار می رفتم و تمام پول هایم را پس انداز می کردم سال دیگر حتی اگر در کنکور سراسری قبول نمی شدم می توانستم به دانشگاه آزاد یا نیمه دولتی بروم و تا

مدتی بابت شهریه مشکلی نخواهم داشت. بعد از آن، تمام قسط های خانه تمام می شود و با افزایش حقوق های هر سال می توانم بدون کار کردن به ادامه تحصیل بپردازم.

با فکر کردن به رویا هایم به سرکار رسیدم و با انرژی با همه احوال بررسی کردم و مشغول کار شدم.

تمام مدت منتظر بودم خانم همایونی صدایم کند تا به دفتر بروم و برگه های استخدام را امضا کنم ،

این جا هم محیط خوبی داشت و حقوقش به مرور و با توجه به کار من زیاد می شد.

زنگ استراحت را که زدند با بقیه خانم ها به آشپزخانه رفتیم تا چایی بخوریم که صدای چند مرد همه مان را ترساند و همگی از آشپزخانه به بیرون رفتیم.

حالا دیگر همه ی کارکنان تولیدی جلوی در ورودی جمع شده بودند تا از ماجرا سر در بیاورند.

آقای مدیر و خانم همایونی در جمع حضور داشتند و سعی در آرام کردن نگهبان و مرد دیگر داشتند.

از پروانه که جلوی جمع به عقب باز می گشت، پرسیدم: - چی شده؟

- شوهر یکی از خانم های این جا می خواسته بیاد تو، محیط این جا رو ببینه
که نگهبان نداشته اونم داد و قال راه انداخته.

- شوهر کدوم یکی از خانوم ها؟ پروانه شانه
بالا انداخت و گفت:

- نفهمیدم، مگه می گفت؟ فقط داد می زد و فحش می داد.
پروانه لبش را گاز گرفت و ادامه داد:

- اگه بدونی چقدر بد دهن بود؟! بر عکس قیافه و تیپش که آدم فکر می کرد چقدر
باید متشخص باشه، بیچاره اونی که این شوهر شه.

من هم همراه پروانی واقعی گفتم و خواستم که به سرکار برگردم که خانم
همایونی صدایم کرد.

از میان جمع رد شدم و رو به روی خانم خانم همایونی ایستادم.
- بله خانم همایونی.

خانم همایونی که حسابی کلافه بود با عصبانیت به من خیره شد.

- تو که گفتی مجردی؟!

ابرو هایم از تعجب بالا رفت.

- خوب، آره مجردم.

خانم همایونی با دست به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- پس این آقا چرا داره یه ساعت با نگهبان بحث می کنه که

بیاد محیط کار زنشو ببینه و اسم تو رو میاره؟

برگشتم و پشت سرم اردوان را دیدم که هنوز در حال بحث کردن با نگهبان بود و

گاهی بر سر پیرمرد بیچاره فریاد های بلندی می زد.

- اردوان!!!

با این که صدایم خیلی بلند نبود اما اردوان متوجه حضورم شد.

- پرتو یه ساعته دارم به این آقا توضیح می دم، می خوام پیام یه سر محل کار و بینم

و خیالم راحت بشه، قبول نمی کنه.

اردوان سعی داشت خودش را بی گناه جلوه دهد، خبر نداشت صدای

فریادش را همه شنیده اند و پروانه از فحش های رکیکش به من گفته

است.

خانم همایونی از پشت سرم به اردوان گفت:

- آقا این جا تولیدی کفش، قرار نیست که هر روز یکی از بستگان کارکنان برای

بازدید بیان این جا.

این طوری نظم این جا بهم می ریزه.

بعد هم دستش را پشتم گذاشت و من را به جلو هل داد.

- خانم حاتم با شوهرت برو قانعش کن از این جا بره و گرنه با پلیس تماس می گیرم.
حتی رویم نمی شد برگردم و به صورت خانم همایونی و افراد پشت سرم نگاه کنم
با سرافکندگی به سمت اردوان رفتم.

اردوان هنوز می خواست فریاد بزند، زور بگوید و بحث
کند انگار نفهمیده ماجرا دیگر تمام شده است.
آستینش را گرفتم و محکم کشیدم.

- بسه دیگه بریم.

از لحن صدایم تعجب کرد و تهدید هایش را تمام کرد و با من همراه شد.
جلو تر از او به خیابان رفتم می خواستم تاکسی بگیرم و برگردم اما یادم آمد الان
به غیر از کلید های خانه و گوشی ام که در جیب مانتویم بود، چیزی همراهم نیست،
کیفم را در کارگاه جا گذاشته بودم.

اردوان که ریموت را زد و در ماشین را باز کرد، متوجه شدم چرا نفهمیدم که در
حال تعقیب کردن من است این ماشین را برای اولین بار بود که می دیدم.

اردوان برای همه ی کارهایش برنامه داشت و با حساب و
کتاب جلو می رفت.

- مردک زبون نفهم، بهش می گم بزار یه دقیقه برم محیط کار و بینم خیالم راحت بشه، نداشت که

نداشت که منم خوب از خجالتش در اومدم. حالا خوبه نگهبان یه جای مهم نیست؟! بگو آخه یه کارگاه تولیدی این همه ادا اصول داره.

اردوان می گفت و فحش می داد و به خیالش سکوت من مبنی بر تایید حرف هایش بود، خبر نداشت که دیگر با او حرفی ندارم و که حرف نمی زنم با صدای پیامکی که به گوشی ام ارسال شد، گوشی را از جیب مانتویم بیرون آوردم . پیام از طرف فرد ناشناس بود اما با خواندن متن پیام فهمیدم از سمت چه کسی است!!

- خانم حاتم از فردا سرکار نیایید، شما خوب کار می کردید اما ملاک ما صداقت هست نمی دونم چرا به دروغ گفتید مجردید اما به هر حال آقای مدیر با برنامه ای که همسرتون امروز درست کردن دیگه حاضر نیست شما رو استخدام کنه.

انگار آب یخ رویم ریخته باشند، به شدت ناامید و عصبانی بودم و با حرفی که اردوان زد، بهانه ای برای بیان کردن احساس واقعیم پیدا کردم.

- کی بهت پیام داده که دو ساعته سر از گوشی بر نمی داری؟ گوشی را داخل جیبم گذاشتم بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

- به تو مربوط نیست ؟

صدای فریادش در ماشین پیچید.

- یعنی چی؟ می گم کی بود؟ این بار به

صو رتش خیره شدم.

- مگه تو چی کارمی که باید بهت توضیح بدم؟

اردوان با این حرفم کنترلش را از دست داد و نزدیک بود با ماشین جلویی

تصادف کند، ماشین را کنار خیابان پارک کرد و کامل به سمتم چرخید.

- یعنی چی که چی کارمی؟ من هم کامل به

سمتش چرخیدم. - به چه حقی منو تعقیب

کردی؟

اردوان خواست از خودش دفاع کند و جواب سوالم را بدهد اما من نگذاشتم، آن

قدر توپم پر بود که دلم می خواست از همه ی احساسم نسبت به خودش با خبر

شود.

امروز قرار بود استخدام شوم نه اخراج.

قرار بود با پس انداز حقوقم به دانشگاه بروم.

قرار بود برای خودم آینده ای روشن بسازم.

قرار بود.....

صدایم را بالا تر بردم.

- به چه حقی گفתי شوهر می؟ هه شوهر؟ من هنوز به جواب خواستگاری تو جواب

مثبت ندادم. اون وقت تو میای محل کارم و به همه می گی شوهر می!!!!

اردوان با پوزخند حرفی زد که باعث عصبی تر شدنم شد.

- یه جوری می گه محل کار، انگار چه کار تحفه ای بود!!!

کارگر تولیدی کفش بودن چه مزیتی داره ، حالا فوقش

اخراجت می کنن که بهتر. - اخراجم کردن آقا همین الان

بهم پیام دادن که نیام چون فکر کردن من به دروغ گفتم

مجردم.

اردوان با شنیدن خبر اخراج شدنم آرام گرفت و با لبخند گفت:

- فدای سرت اصلا بهتر، در حد تو نبود که کارگر تولیدی کفش باشی، حتما یه

حکمتی توش هست.

من هم مانند خودش پوزخند زدم و گفتم:

- حتما حکمتشم اینه با تو ازدواج کنم، آره؟

اردوان اخم هایش در هم رفت و دست چپش را روی فرمان گذاشت.

- چرا این جوری و با این لحن با من حرف می زنی؟!

- چون خودت خواستی، دیشب عصبانی اومدی خونم با آرامش بهت توضیح دادم، سعی کردم قانعت کنم اما بازم امروز پاشدی اومدی دنبالم.

-اردوان من بهت قول ازدواج ندادم، من خواستم تا با هم بیش تر آشنا بشیم چون هیچ شناختی نسبت به تو نداشتم ، حتی بهت علاقه ای هم نداشتم اما چون تنها بودم و دورم پر

بود از مرد هایی که فقط ازشون نامردی دیده بودم چشم روی فاصله سنیمون و بی علاقه‌گی خودم بستم.

من خواستم بهت نزدیک بشم تا بهت علاقه پیدا کنم، دلم می

خواست از تنهایی در پیام و باهات خانواده

تشکیل بدم اما تو.....

اردوان در حالی که پیشانی اش را می مالید با صدای لرزان گفت:

- حرفتو کامل بزن اما من چی؟!

- خرابش کردی، با کار امروزت تمام پل های پشت سرت و خراب کردی. من به

قولم عمل کردم در مورد ارتباطمون با کسی حرفی نزدم فقط خودمون دو تا خبر

داشتیم الانم که دارم می گم تمومه فقط خودمون میدونیم، قرار نیست کسی از این

قضیه خبر دار بشه.

اردوان همچنان مشغول ماساژ دادن پیشانی اش بود، باید بی رحم می شدم و تمام حرف هایی که دیشب باید می گفتم و نگفتم را همین حالا به او بگویم باید اتمام حجت کنم با این مرد خودخواه و زورگو.

- همه ی این حرف هات واسه اینه که از کار اخراجت کردن؟! خوب می گردهم برات یه کار بهتر پیدا می کنم.

حالا آرام تر شده بود و سعی داشت مرا از تصمیم منصرف کند، دوباره سعی داشت خودش را خوب جلوه بدهد و نتیجه را به نفع خودش عوض کند.

- درسته که الان خیلی ازت عصبانیم اما این تصمیم الانم نیست، تو این مدتی که باهم در ارتباط بودیم به این نتیجه رسیدم که ما به درد هم نمی خوریم.

اما با عکس العملی که دیشب از خودت نشون دادی فهمیدم اگه یه دفعه ای از تصمیم با خبر بشی ،

ناراحت می شی، خواستم بهت زمان بدم و کم کم تو رو متوجه تصمیم کنم. اردوان دستش را از روی پیشانی اش برداشت و نگاهش را به من دوخت.

- می خواستی زجر کشم کنی؟!

- اردوان بسه، دیگه تمومش کن، تموم شد.

در ماشین را باز کردم و پای راستم را بیرون گذاشتم که گفت:

- به این سادگی ها نیست، نمی تونی منو دور بزنی پرتو ، هنوز تموم نشده.

نگذاشتم ادامه دهد از ماشین پیاده شدم و در ماشین را محکم بستم. اردوان هم

ماشین را روشن کرد و به سرعت از آن جا دور شد.

چند خیابان از خانه فاصله داشتم و باید با این حال زار پیاده روی می کردم چون پولی

همراهم نبود، باز هم جای شکرش باقی بود که کلید و گوشی را همراهم داشتم.

تمام راه به کاری که قرار بود امروز آن را به دست بیاورم فکر کردم و حسرت خودم

به عکس العمل

اردوان وقتی شنید اخراج شدم و آن آرامش که در چهره اش نمایان شد، این

مرد حتی خودش هم

نمی داند که چه قدر از استقلال همسرش هراس دارد و هیچ وقت با این قضیه

کنار نخواهد آمد و

دادن فرصت دوباره به او تنها بیش تر به من آسیب می زند.

نزدیک ظهر بود و من اصلا حال و حوصله ی آشپزی نداشتم و پولی هم

همراهم نبود تا از بیرون غذا بگیرم.

تصمیم گرفتم گوجه بخرم و برای ناهار املت درست کنم.

به مغازه ی اصغر آقا رفتم، زهیر در حال جابه جایی چند سبد بود که با دیدن قیافه ی آویزان و ناراحت من سریع سبد های میوه را روی هم گذاشت و به سمت آمد.
- سلام زهیر.

زهیر با نگرانی به من خیره شده بود و با ایما و اشاره به من فهماند که:

- چی شده؟

- یعنی این قدر قیافم تابلوئه؟!

زهیر منتظر ایستاده بود تا برایش حرف بزنم. نایلونی برداشتم و مشغول جدا کردن گوجه های رسیده و آب دار برای ناهارم شدم.

- پسر خالم که دو سه باری دیدی وقتی می اومد دنبالم؟؟ زهیر سرشو به معنای آره تکان داد.

- من بعد از مدت ها یه کار خوب پیدا کرده بودم. آقا پاشده منو تعقیب کرده اومده اون جا گفته م ن

شوهرشم و می خوام محیط کار زنم و ببینم، اونام که هنوز با من قرار داد نبسته بودن با جار و

جنگالی که اردوان راه انداخت، عذر منو خواستن.

صدایم می لرزید و با بغض برای زهیر اتفاقات امروز را می گفتم.

- یعنی زهیر این قدر از پیدا کردن این کار امید وار و خوش حال بودم که
نگو اما به خاطر یه دندگی و خودخواهی اردوان از دستش دادم.

گوجه هایی که جدا کرده بودم را روی ترازو گذاشتم، دقیقا نه صد و پنجاه گرم بود
اما زهیر گوجه ی دیگری در نایلون انداخت.

- نمی خواست زهیر این جوری بیش تر می شه.

اما زهیر کار خودش را کرد و حالا منتظر ادامه ی حرف هایم بود.

- خلاصه این که منم بهش گفتم نمی تونم با همچین مردی ازدواج کنم و آب پاکی رو
ریختم رو سر و روش تا حسابی حالش بیاد سر جاش.

حالا که با زهیر حرف زدم بغض نداشتم و حالم بهتر شده بود.

- الانم رو به روی شما زهیر خان وایستادم تا این گوجه رو به من نسپه بدی چون در
حین این اتفاق

کیفمو سر کار جا گذاشتم و به غیر از کلید هامو گوشم چیزی همراهم
نیست.

زهیر با این حرفم خندید و دفترچه اش را از جیب پیراهنش در آورد.

برگه را که به دستم داد، مشغول خواندنش شدم.

- غصه نخور دوباره یه کار خوب پیدا می کنی یه صاحب کار خوب هم مثل
اصغر آقای ما نصیبت می شه.

و در آخر جمله ایموجی که زبانش را بیرون آورده بود ، خنده ام را در
آورد.

برگه را مقابل زهیر گرفتم و با خنده گفتم:

- این دعا بود یا نفرین؟؟!!

زهیر شانه اش را بالا انداخت با لبخند به من خیره شد، من هم چند ثانیه به او خیره
ماندم میان تمام آدم های این شهر تنها فرد رو به رویم مرا از تنهایی در می آورد و
حالم با اوایی که قادر به حرف زدن نیست خوب شد.

قدرت و تاثیر آدم ها به توانایی هایی که دارند، نیست. به چگونه استفاده کردن
آدم ها از توانایی هایشان بستگی دارد!!

در حیاط را که باز کردم خانم ساعدی را دیدم که همراه پسرش پشت در
بودند.

- سلام.

- سلام به تو پرتو جان.

با دیدن پسرش به ادامه ی احوال پرسشی نپرداختم و از آن ها فاصله گرفتم.

- پرتو جان یه شیرینی دادن که این پنهان کاری ها رو نداره.

برگشتم و با تعجب به خانم ساعدی نگاه کردم.

- بله؟!

- قضیه ی نامزد کردنت و می گم، دیشب یه آقایی زنگ آیفون و زد و گفت

نامزدت و ازم خواست

در و براش باز کنم، باور نکردم اما پسرم وقتی صورتشو دید گفت تو اونو می

شناسی و چند باری هم شما رو با هم دیده، واسه همین در و براش باز کردم.

خواستم بگویم تمام شد و دیگه به هیچ عنوان در را به رویش باز نکند اما با وجود

پسرش منصرف شدم و بدون حرف از پله ها بالا رفتم.

حتی حال و حوصله ی درست کردن یه املت ساده را هم نداشتم به حمام رفتم

تا کمی سر حال شوم.

از حمام که بیرون آمدم با صدای زنگ گوشی به سمت مانتویم رفتم و وقتی دیر

رسیدم تماس ق طع شد، بعد از چند ثانیه پیامکی آمد که از طرف خانم همایونی بود.

- کیفتو جا گذاشتی.

و من هم در جواب نوشتم.

- فردا میام می گیرم.

بعد از خوردن نیمروی ساده که آن هم به زور سر و صدای شکم
درست کردم خواستم بخوابم که صدای زنگ تلفن خانه مانع شد.

شماره را نمی شناختم اما جواب دادم.

- بله.

- پرتو من نمی زارم این جوری تموم بشه!!! نباید این

جوری تموم بشه!!! من این همه مراعات تو رو

کردم. اون همه وقت که باهات تنها بودم حتی انگشتمم به ت نخورد، می دونی چقدر

سخت بود جلوی خودمو بگیرم.

اون وقت تو به راحتی منو گذاشتی کنار.

پوزخندی زدم که صدایش را اردوان هم شنید و ساکت شد.

- الان باید ازت تشکر کنم که بهم دست درازی نکردی!؟

اردوان قضیه ی به عمر زندگیه قرار نیست فقط به خاطر نیاز هایی که داریم با

هم ازدواج کنیم.

- چه لفظ قلم حرف می زنی، حالا که از تنهایی در اومدی می خوای از دستم

خلاص بشی؟

چند باری پیشانی ام را ماساژ دادم تا خونسردی خودم را حفظ کنم و با آرامش جوابش را بدهم تا اردوان را جری تر نکنم.

- حرفتو قبول دارم من برای فرار از تنهایی خواستم باهات بیش تر آشنا بشم اما قصدم سر کار گذاشتن تو نبود واقعا قصدم ازدواج بود.

- پس چی شد؟ پرتو یهو چی شد؟ ما که با هم خوب بودیم ، من ناراحتی و نارضایتی تو رو فقط

امروز دیدم که اونم با این که تقصیری نداشتم ازت معذرت ه می خوام.

- اگه ناراحتی و نارضایتی منو دیدی واسه این بود که من تو رو واسه تفاوت هایی که با من داری مقصر نمی دونستم ما با هم ف رق داریم و این تقصیر کسی نیست من تو این مدت کامل با اخلاقیات آشنا شدم و فهمیدم که به درد هم نمی خوریم.

- همش می گی به دردم نمی خوریم، به درد هم نمی خوریم.

اردوان چند لحظه ساکت شد و دوباره ادامه داد.

- تا حالا تو عمرم این قدر خودمو برای کسی حقیر نکرده بودم اما تو...

پرتو انتقام حالی که الان دارم و ازت می گیرم، کاری می کنم توام به این حال بیافتی و بهم التماس کنی که قبولت کنم.

با شنیدن تهدید هایش هم ترسیدم و هم اعصابم بهم ریخت.

گوشی را قطع کردم و سیمش را کشیدم.

گوشی ام را روی سایلنت گذاشتم و شماره ی اردوان را هم مسدود کردم.

اردوان خواب را از سرم پرانده بود، تصمیم گرفتم چند روزی از خانه بیرون

نروم تا اگر اردوان

مثل امروز قصد کارآگاه بازی دارد، نتواند فکرش را عملی کند، احتمالا بعد از

چند روز آرام

می شود و می تواند درست فکر کند و دست از سرم بر می دارد.

خانم همایونی دوباره پیام فرستاد که چرا برای بردن کیفم نرفتم و من در جواب

برایش نوشتم که فعلا نمی توانم به تولیدی بروم.

خانم همایونی به اصرار آدرس را گرفت تا خودش کیف را برایم بیاورد.

از دیروز حالم بهتر شده بود و با خانه ماندن ، تهدید های اردوان در ذهنم کم تر

شده بوده خانم

همایونی پیام فرستاد که تا نیم ساعت دیگر جلوی در است.

لباس پوشیده روی مبل نشسته بودم تا وقتی زنگ آیفون را زد، پشت در منتظر

نماند.

با شنیدن صدای زنگ آیفون به سمت آیفون رفتم تا در را باز کنم اما با دیدن
پسر جوانی که پشت در ایستاده بود ، دستم را از روی دکمه گوشی برداشتم و
گوشی آیفون را برداشتم.

- بله خودم هستم.

- من پسر خانم همایونی هستم، کیفتون و آوردم.

- آهان باشه الان میام پایین.

در را که باز کردم با دیدن مرد رو به رویم و کیف زنانه ای که دستش بود،
خنده ام گرفت.

--	--

- بفرمایید اینم کیفتون.

کیف را از دستش گرفتم و تمام تلاشم را کردم که از حالت صورتم پی به فکرم
نبرد.

- ممنون، زحمت شد. خانم همایونی قرار بود خودشون بیان که؟

- بله ولی چون کوچه بن بست بود مادر موند تو ماشین سر خیابون و این که می گفت دوست نداره با شما رودرور بشه چون بابت این که نتونسته براتون کاری بکنه از دست خودش ناراحته و با دیدن شما ناراحتیش بیش تر می شه.

از شنیدن حرف هایش دلگرم شدم پس خانم همایونی هم برای من ناراحت بود و من فکر می کردم برای او اهمیتی ندارم؟!

- از طرف من به مادرتون بگید با اون آبرو ریزی که اون آقا جلوی نگهبانی راه انداخت واقعا

چاره ای به جز این نداشت و این که من از مادرتون هیچ گله ای ندارم.

با شنیدن حرف هایم کمی سکوت کرد و بعد گفت:

مادر که می گفت شوهرتون بوده؟

- این طور نیست فقط یه خواستگار بود که با کار دیروزش پرونده اش بسته شد.

- حتما قضیه رو به مادر می گم شاید بتونه نظر مدیر اون جا رو عوض کنه.

- نمی خوام به زحمت بیوفتن فقط خواستم حقیقت و بدونن.

- من حقیقت و به مادر می گم تا ببینیم چی پیش میاد.

پسر خانم همایونی که رفت نفس راحتی کشیدم، بالاخره توانستم به خانم همایونی نشان دهم، من تقصیری نداشتم.

بعد از بستن در کیفم را باز کردم و با بودن کارت های بانکی ام خیالم راحت شد و بعد از پله ها

بالا رفتم، با باز شدن در ورودی حیاط به سرعت هایم افزودم تا احیانا با همسایه ها رودررو نشوم ،

حوصله ی جواب دادن به سوال های بی انتهایشان را نداشتم.

با قدم های سریعی که پشت سرم برداشته می شد، ترس بر

جانم افتاد، نکند پسر خانم ساعدی دوباره قصد آزار و اذیت دارد فرصتی برای نگاه کردن به پشت سرم نداشتم کلید را درون قفل انداختم و وقتی وارد خانه شدم با تنه ای که از پشت به من زده شد روی زمی ن افتادم.

زانو هایم با شدت به زمین برخورد کرده بودند و حسابی درد داشتم با شنیدن بسته شدن در و کلید

شدن در ورودی درد زانو هایم را فراموش کردم و برگشتم تا ببینم چه کسی به خودش اجازه داده وارد خانه ام شود.

با دیدن اردوان که از تماشای من در آن وضعیت لذت می برد و کلید خانه را داخل جیب شلوارش می گذاشت، رعشه بر جانم افتاد.

با تمام توانم جیغ کشیدم و آن قدر فریاد کشیدم و کمک خواستم که گلویم سوخت و به سرفه افتادم اما اردوان نمیگذاشت صدایم به جایی برسد.

نفهمیدم چطور مرا به اتاق برد. با همان شالی که

روی سرم بود جلوی دهان را بست تا صدایم را کسی نشنود. آن قدر فریاد زده بودم و تقلا کردم تا خسته و بی حال شدم و کمی آرام گرفتم.

اردوان هم مانند من حسابی خسته شده بود و دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود .

- پشت تلفن حسابی نطق باز شده بود و زبون درازی می کردی ولی حالا با یه شال جلوی اون زبون درازت و گرفتم.

حالا می خوای چی کار کنی؟

چهره اش ترسناک شده بود، خشمی که در چشمانم نمایان بود عاقبت خوبی برایم نداشت.

نمیتوانستم تکان بخورم. از شدت ترس دوباره دست و پا زدم که بی فایده بود، شالی که دور دهان و گلویم پیچیده شده بود، نفسم را تنگ تر می کرد و نمی توانستم بیش تر از آن فریاد بزنم و اردوان با سرخوشی بهدست و پا زدن من نگاه میکرد.

- اون روز مسخره ام می کردی بابت این که گفتم جلوی خودمو گرفتم. حالا ببین، این من واقعیم پرتو .

به غیر از اشک هایی که از چشمانم جاری می شد، کار دیگری از دستم بر نمی آمد.

نه می توانستم حرف بزnm و التماسش کنم نه توان این را داشتم که دست و پایم را تکان دهم.

هیچ وقت فکر نمی کردم زور مرد ها در این حد زیاد باشد.

در تمام این مدت اردوان به من خیره شده بود و حرف می زد و حرف می زد.

سرش را که جلو آورد رویم را برگرداندم.

از شدت انزجار چشمانم را بسته بودم، یک لحظه چشمانم را باز کردم و با دیدن عکس خانوادگیم روی دراور کنار تخت بر شدت ضجه هایم اضافه شد .

اردوان من را به اتاق خواب پدر مادر آورده بود. تلاش کردم خودم را آزاد کنم اما نمیتوانستم.

- چیه؟ خوشت نییاد، نکنه دلت می خواد بمونی واسه اون مرتیکه ای که اومده بود جلوی در و یه ساعت داشتن با هم حرف می زدین، چقدرم از دیدنش خوش حال بودی.

اردوان مثل همیشه داشت زود قضاوت می کرد، مثل همیشه حرف حرف خوش بود و حتی فرصت نمی داد تا از خودم دفاع کنم. حالا هم دهانم مرا بسته بود تا حرف نزnm و فقط خودش بود که حرف می زد.

- ولی من داغ اون مرتیکه رو که به خاطرش دست رد ب ه سینه ی من زدی رو به دلت می زارم پرتو. بد کردی هم با من هم با خودت ولی من این کار تو بی جواب

نمی زارم. اگه مثل آدم از اول جفتک نمی انداختی این روز و نمی دیدی مثل شاهزاده ها برات عروسی می گرفتم و می بردمت خونم و مثل ملکه باهات برخورد می کردم. خودت نخواستی الان هم باید این جوری ضجه بزنی چون حقته، خودت خواستی.

دیگر نایی برای ضجه و گریه زاری برایم نمانده بود بیحال به مرد رو به رویم نگاه می کردم،

بلکه از چشمانم پی به حال خرابم ببرد و پشیمان شود غافل از این که مرد رو به رویم خوی انسانی اش را کامل فراموش کرده بود.

نگاهم می کرد وقتی دید نایی برای تقلا کردن ندارم و دیگر چیزی برای نجات دادن برایم باقی نگذاشته. دوباره دهانش را نزدیک آورد و گفت:

- دیدی بهت گفتم کاری می کنم بهم التماس کنی، حالا التماس کن. زود باش دیگه.

حالا که دنیایی را گرفت، می خواست چه چیزی را تمام کند این دردی که به جانم افتاده را؟؟؟! تلخی این خاطره و زخمی که بر من گذاشت را هیچ وقت نمی شود فراموش کرد، پس برای چه باید التماس کنم تا به خواسته اش برسد؟؟؟!

با دست دنبال شالی گشتم و بعد محکم روی دهانم نگهش داشتم تا از روی درد حتی صدای ناله ام را نشنود و خوش حال نشود.

با دیدن این حرکت از سوی من اردوان حسابی خشمگین شد، دیگر از رضایتی چند لحظه پیش که در چشمانش نمایان بود خبری نبود.

هر کاری که از دستش بر می آمد انجام داد تا التماسش کنم، دست از سرم بردارد
اما من فقط هق زدم و صدایم را در شالی که جلوی دهانم گرفته بودم، خفه شد. حالی
برایم باقی نمانده بود تا از جایم بلند شوم در تابستان یخ زده بودم و حسابی سردم
بود.

اردوان بعد نگ اهی به من بی جان انداخت، با دیدن لرزی که به جانم افتاده بود، پتو را
رویم کشید و از اتاق خارج شد.
همین که رفت و دیگر وجودش را احساس نمی کردم، آرام گرفتم و پلک هایم سنگین شد
و خوابیدم.
دلم می خواست وقتی از خواب بیدار می شوم، هیچ کدام از این اتفاق ها نیوفتاده باشد.
نمی دانم به خواب رفتم یا بیهوش شدم اما وقتی چشم باز کردم، اردوان نگران رو به
روی تخت ایستاده بود.

با دیدنش چشمانم را از درد بستم، پس حقیقت داشت و خواب نمی دیدم.
خواستم از روی تخت بلند شوم اما پاهایم به قدری درد می کرد که نفسم رفت.
اردوان که دید نمی توانم به تنهایی از جایم بلند شوم به کمکم آمد حالم به هم می خورد.
- چرا تا الان موندی؟ کارت تموم شد برو دیگه.

با صدای ضعیف و بی حالم این حرف را گفتم. برای چند لحظه ایستاد اما به صورتم نگاه
نکرد.

- برو بیرون، خودم می تونم.

از این که در آن وضعیت کنارم باشد و من را ببیند، حالم بدتر می شد.

آن قدر ضعف داشتم که سریع از حمام بیرون آمدم و با پوشیدن تیشرت و شلوار خانگی به لباس پوشیدنم خاتمه دادم تا سریع تر به آشپزخانه بروم و چیزی بخورم.

با دیدن اردوان که روی مبل نشسته بود، عصبانی شدم.

- تو که هنوز این جایی؟

با شنیدن صدایم از فکر بیرون آمد و نگاهش را به من دوخت.

- نگرانت بودم، نمی شد تنهات بزارم.

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

- اگه خیلی نگرانم بودی به زور بهم....

- بسه دیگه تمومش کن، تو می خواستی برام ناز کنی، منم حوصله ی ناز کشیدنت و نداشتم .

این مرد اصلا نمی خواست بفهمد که من او را نمی خواهم.

به سمت یخچال رفتم که صدایم کرد.

- برات غذا گرفتم.

آن قدر ضعف داشتم که نمی توانستم از خیر غذا بگذرم با دیدن ظرف غذای یک بار مصرف روی

میز آشپزخانه نشستم و مشغول غذا خوردن شدم. حالا که گرسنگی ام رفع می شد، درد های دیگر بیش تر خودشان را نشان می دادند.

درد تنهایی و بی کس بودن بیش تر به چشم می آمد اگر خانواده ام زنده بودند اردوان جرئت نمی کرد این طور وارد خانه شود. حتی حالا هم که کارش را کرده قصد رفتن ندارد. بعد از خوردن غذا مسکن قوی خوردم تا دردم بهتر شود و بعد به کنار این رفتم. - اردوان به خواستت رسیدی حالا دیگه برو.

در هنگام گفتن خواسته ام قلبم از انزجار نسبت به اردوان پر بود اما نمی خواستم اردوان متوجه

احساسم نسبت به خودش بشود و باز دیوانه بازی در بیاورد. اما اردوان باز هم ساکت بود.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه آمد و مشغول دم کردن چایی شد. من هم از فرصت استفاده کردم و به سراغ گوشی ام که آخرین بار روی میز پذیرایی گذاشته بودم ، رفتم اما آن جا نبود به سمت تلفن خانه رفتم، آن هم نبود بدون نگاه کردن به آشپزخانه به سمت در

ورودی دویدم اما همین که دستم به دستگیره رسید صدای اردوان را پشت سرم شنیدم. از بوی عطرش و این که هر وقت هر بار می خواست تهدیدم کند، سرش را نزدیک گوشم می آورد ، بیزار بودم.

- در قفله، گوشی و تلفن خونه رو هم از خونه بردم، هیچ راه ارتباطی با بیرون نداری.

بعد بازویم را گرفت و ادامه داد:

- البته می تونی سروصدا کنی که اونم واسه تنبیه تا چن د روز دست و پا بسته تو

خونه نگهت می دارم. شاید چند درصدی احتمال داشته باشه که همسایه ها صداتو

باشنون و بیان که اونم بعدش دست و پات و دهنت و خودم باز می کنم و می گم

داشتیم با هم شوخی می کردیم.

دستگیره ی در را با عجز فشردم و آرام گفتم :

- من نمی فهمم چرا دیگه ولم نمی کنی؟! برو بزار تو تنهایی خودم بمونم.

- می دونم شاید تا الان به این موضوع فکر نکرده باشی اما بالاخره یکی راه و چاه و یادت می

ده، باید چند روزی در جوار هم باشیم تا نتونی ازم شکایت کنی. بعدش من می رم و تو بمون و

تنهایی خودت. اون وقت دیگه نمی تونی منو پیدا کنی دختر خاله ی

گرامی. حتی التماسم کنی دیگه حاضر نیستم باهات ازدواج کنم، می خوام بینم بعد

من کی حاضر می شه باهات ازدواج کنه ؟

اردوان حساب همه چیز را کرده بود، می خواست من به پایش بیافتم اما محال بود

هنوز مرا نشناخته بود، مادر که هجده سال مرا بزرگ کرده بود، گاهی در رفتار

وعکس العمل های من می ماند و می گفت:

- با این که همیشه سرت به کار خودت گرمه و همیشه و مودب و قانعی و اکثرا به نظر میاد بی

سر و زبونی با این حال یه وقتایی طوری با آدم لج می کنی که آدم از کرده ی خودش پشیمون می شه.

این را مادر وقتی فهمید که هفت سالم بود قناری ام را به خاطر صدای آواز خواندن در بالکن

گذاشت تا صبح بتواند راحت تر بخوابد و وقتی به سراغش رفتیم با قناری بدون سر رو به رو شدیم، گربه سرش را از لای میله ها کنده بود.

آن زمان تا یک هفته با مادر حرف نزدیم و تا مدت ها خوب غذا نمی خوردم.

و حالا اردوان هم فکر می کرد قرار است به پایش بیوفتم و التماس کنم که با من ازدواج کند؟!

از گوشه چشم به اردوان که چانه اش را روی شانه ام گذاشته بود، نگاه کردم و پوزخندی زدم.

اگر قرار بود تا آخر عمر به خاطر کاری که اردوان به من کرده بود، تنها بمانم هم حاضر نبودم به او التماس کنم.

به اتاق پدر و مادر رفتم تا آنجا را مرتب کنم .

اردوان به دنبالم آمد، می ترسید دست به کاری بزنم و نقشه هایش را بهم بزنم.

به آشپزخانه که رفتم توجهم به نایلون های گوشه ی آشپزخانه افتاد.

- اینا چیه؟

اردوان که چند قدمی من ایستاده بود، گفت:

- آذوقه است واسه این چند روزی که قرار نیست از خونه بیرون بریم.

بعد از چیدن خوراکی ها در یخچال، دردم باز به سراغم آمد به اتاقم رفتم تا روی تخت استراحت کنم که اردوان هم به اتاقم آمد.

- می خوام روی تخت دراز بکشم، دردم بهتر بشه تو کجا میای؟

اردوان بی توجه به حرفی که زدم، روی زمین نشست و گفت:

- بهت که گفتم چند روزی باید منو تحمل کنی اما بعدش فقط خودتی و خودت.

دلم می خواست آن قدر فریاد بزنم تا همه ی حرصم از او را خالی کنم و شاید کسی هم صدایم را بشنود اما خودم خوب می دانستم چند روز پیش خانم وفایی به خانه ی پدریش رفت و خانم ساعدی هم اکثر مواقع به مسجد می رود و خانه نیست و جیغ زدن من فقط باعث می شد، این چند روز با دست و پا و دهان بسته سپری شود.

به خاطر لرزی که بر جانم افتاده بود، پتو را رویم کشیدم که یادم افتاد اصلا اردوان

چه طور توانسته بود در ورودی را باز کند؟

- چه طوری در حیاط و باز کردی؟

اردوان تکیه به دیوار و دست هایش را روی آرنج گذاشته بود و غرق در افکارش با شنیدن صدایم سرش را بلند کرد.

- زنگ طبقه ی سوم و زدم گفتم، زنگ واحد اول خرابه.

اونم در و برام باز کرد.

حسابی از دست خودم شاکی بودم که چرا دیروز به خانم ساعدی نگفتم که دیگر در را برایش باز نکند.

کارش با من کم نبود.... حالا با هر لحظه وجودش در اطرافم حالم بد تر می شد، احساس انزجار در تک تک سلول هایم موج می زد و نگاه های ثابتش تنم را می لرزاند.

می ترسیدم دوباره بخواهد کارش را تکرار کند، حتی تصورش حالم را بد می کرد.

پتو را روی سرم کشیدم تا اشک هایم را نبیند و با حال زار من بیش تر احساس غرور و قدرت نکند ،

این چند روز را فقط باید می خوابیدم تا می گذشت و گرنه هر جایی دنبال می آمد و مایه ی عذابم می شد.

صبح با سر و صدایی که اردوان در آشپزخانه به راه انداخته بود، بیدار شدم.

وارد پذیرایی شدم تا به سرویس بهداشتی بروم. دیگر حتی شال هم روی سرم نمی انداختم.

بعد از اتفاق دیروز، موی سر را پوشاندن برایم مسخره بود.

اردوان با دیدنم با لبخند مسخره ای گفت:

- دارم صبحونه رو آماده می کنم، زود بیا که مردم از گشنگی.

بدون حرفی به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم. به آینه نگاه کردم، زیر چشمانم کمی گود رفته بود و لب هایم که همیشه لبخند داشت، حالا دیگر به لبخند باز نمی شد.

بیش تر از اردوان خودم را مقصر می دانستم که برای فرار از تنهایی حاضر شدم به اردوان فرصتی بدهم و او از این فرصت سواستفاده کند.

سر میز صبحانه نشسته بود و خیلی نامرتب میز را چیده بود لبخند مسخره ای هم که روی لبش بود حاکی از رضایت کارش در چیدن میز بود.

مطمئناً تا به حال در خانه شان دست به سیاه و سفید نزده بود که حالا این قدر ذوق مرگ شده بود.

سماور را کم کردم تا چایی داخل قوری نجوشد و بعد دو استکان چایی ریختم، حوصله نداشتم فقط برای خودم چایی بریزم و بعد بهانه دستش بدهم تا صحبت کند.

استکان ها را که دید، تشکر بلندی کرد، به گمانم فکر می کرد همه چیز را فراموش کرده ام و حالا

قرار است دلبری کنم و یا نقش معشوقه ی پنهان را بازی کنم.

خودم را به نشنیدن زدم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

سرم پایین بود اما متوجه نگاه های خیره اش می شدم اما باز هم واکنشی نشان ندادم. بعد از خوردن صبحانه میز را جمع کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم که حضورش را پشت سرم احساس کردم.

- واسه جای کبودی هات پماد گرفتم تا زود تر خوب بشن. بعد از چند لحظه خیره شدن به من رفت و با پمادی که در دستش بود، برگشت.

بعد هم با لحن جدی پماد را جلویم گرفت.

- پرتو حتما از این استفاده کن تا زود تر جای کبودی ها برن و گرنه مجبوری چند روزی بیش تر تو خونه بمونی.

بعد هم پماد را روی کابینت کنار سینک گذاشت و رفت. بعد از شستن ظرف ها پماد را برداشتم تا روی کبودیهایی که اردوان باعثش بود، بمالم.

اردوان وارد اتاق شد عصبی فریاد زدم.

- این چه وضعشه؟

اردوان دستش را در جیب شلوارش گذاشت و بعد سرش را به سمت راست متمایل کرد و گفت:

- واسه چی خودتو از من قایم می کنی.

سریع پماد را مالیدم تا زود تر از شر نگاه اردوان راحت شوم.

- کم تو این اتاق بمون، منم مجبورم این جا بمونم، حوصلم سر رفت.

- کسی مجبورت نکرده، این جا بمونی.

اردوان شالی را از روی جالباسی اتاقم برداشت و به سمتم آمد.

- اگه دست و پا بسته باشی و جلوی دهنتم و ببندم، نه دیگه تو می تونی برام بلبل
زبونی کنی ، نه من مجبورم دنبالت راه بیافتم.

تهدیدش کارساز- بود واقعا دلم نمی خواست این چند روز را
دست و پا بسته بمانم.

بلند شدم و همراهش به پذیرایی رفتم. از قصد روی مبل تک نفره نشستم تا نتواند کنارم
بنشیند.

اردوان کانالی که در حال پخش فیلم سینمایی بود را انتخاب کرد و مشغول تماشای فیلم
شد.

و من در حال فکر کردن به اتفاقات اخیر بودم، یقینا مادر و پدرم از اخلاقیات یزدان
خان و

پسرانش با خبر بودند که در مورد خواستگاری اردوان به
من چیزی نمی گفتن د.

رفت و آمد خانواده گی مان هم بسیار کم بود و من همیشه نمی فهمیدم مادر چرا با
این که علاقه ی زیادی به خواهرش، خاله مرضیه داشت، چرا خیلی با هم مراوده
نداشتیم و بیش تر تلفنی با یکدیگر در تماس بودند.

مادر نمی خواست ذهن مرا درگیر مسائل خانوادگی کند اما بالاخره نه تنها ذهنم، بلکه
روح و جسمم و حتی آینده ام به این موضوع گره خورد.

همین طور که به گوشه ی تلویزیون نگاه می کردم، متوجه ی نگاه های خیره ی اردوان شدم.

- داری فکر می کنی بعد از این که من از این جا رفتم، چی کار کنی؟

جوابش را ندادم و نگاهم را به تلویزیون دوختم.

- پرتو یه چیزی می گم خیالت و راحت می کنم من تا دلت بخواد پول تو دست و بالم هست تا یه وکیل بگیرم که حتی ماجرا رو به نفع من و به ضرر تو تموم کنه. پس لطفا با آبرو و آینده خودت بازی نکن.

تو یه دختر تنها و بی کس و کاری که حتی فامیلم اونو طردش کردن. پس بیا و این فکر های

احمقانه رو از ذهنت دور کن تو به هر چی فکر کنی من یه قدم از تو جلو ترم.

باز هم جوابش را ندادم که گفت:

- اگه خوب رفتار کنی و ازت راضی باشم، شاید دلم به رحم اومد و گرفتمت.

با این حرفش بلند خندیدم، همین که دید به سخره گرفته شده، حسابی بهم ریخت و دیگر از آن آرامش چند دقیقه پیش خبری نبود.

برای آن که حرف های بی سر و تهش را نشنوم به آشپزخانه رفتم تا برای نهار غذا درست کنم، میلی به غذا نداشتم فقط برای این که از اردوان دور باشم به آشپزخانه رفتم تا اردوان هم فرصت حرف زدن پیدا نکند.

ماکارونی گذاشتم و همان جا در آشپزخانه خودم را مشغول کردم تا کم تر با اردوان برخوردی داشته باشم اما باز هم به هر بهانه ای که شده به آشپزخانه می آمد و تا می توانست نزدیکم می شد از این حس نزدیکی متنفر بودم

اما مگر اردوان می فهمید با وجود این که تمام لباس های آستین بلندم برای تابستان مناسب نبودند و جنس کلفتی داشتند اما به ناچار تیشرت را با بلوز آستین داری عوض کردم تا از نگاه های خیره ی اردوان، راحت شوم.

برای شام غذا درست نکردم چون حتی نهار هم نتوانستم به غیر از چند قاشق غذا بخورم و سهم

غذای من مانده بود اردوان هم که حسابی شاکی بود، اما توجهی نکردم و گفتم:

- مگه اومدی رستوران؟

- درسته که این جا عمرا به پای رستوران هایی که می رم ، نمی رسه ولی قرار نیست

گشنگی بکشم چون اگه گرسنم بشه میام سراغ خودت.

بعد آمد و بالای سرم ایستاد.

- غذا درست می کنی یا بیام.

سریع به آشپزخانه رفتم و کتلت درست کردم.

در حال درست کردن کتلت بغض داشت خفه ام می کرد اما به هر بدبختی که بود جلوی ریختن

اشک هایم را گرفتم، این مرد بویی از فهم شعور نبرده بود.

به زور به خانه ام آمده بود، حالا هم غذا می خواست، نمی خواستم اشکهایم

را ببیند چون می دانستم بیش تر احساس قدرت می کند.

غذایش را روی میز گذاشتم و خودم به پذیرایی رفتم.

- غذات حاضره، گذاشتم روی میز.

تلویزیون را خاموش کرد و از جایش بلند شد .

- مگه خودت نمی خوری؟ - نه.

بعد هم کتابی از اتاقم در آوردم و مشغول خواندنش شدم و همان جا خوابم برد.

- پرتو، پرتو.

خواب آلود چشم باز کردم و گفتم:

- هوم، چیه؟

- پاشو برو رو تخت بخواب.

به زور از جایم بلند شدم و به اتاق رفته با آمدن اردوان ، خواب از سرم پرید و سریع از جایم بلند شدم.

- تو چرا اومدی اینجا؟

- دیشب پشتم درد گرفت رو زمین خوابیدم.

- باشه من می رم.

- نمی خواد، درسته که یکم جا تنگه ولی عوضش مهربونتirim.

اردوان چشمکی زد، تا جایی که می شد سعی می کردم از او فاصله بگیرم و به دیوار چسبیده بودم با هر تکان اردوان حسابی می ترسیدم.

اردوان پشتش را به من کرد و گفت:

- بخواب.

اردوان بدون این که بدنش را تکان دهد فقط با چرخاندن سرش و از گوشه چشم نگاهم کرد.

- دیروز خودم خواستم که اون جوری شد.

حتی زورش می آمد که از کلمه ی درست استفاده کند و می گفت)اون جوری(آن وقت من چه طور می توانستم با کاری که با روح و جسمم شده بود کنار بیایم؟!)

- خجالت نکش بگو اصل کلمشو!!!

حالا دیگر کامل به سمتم برگشت عصبی نگاهش می کردم و او هم خشمگین در چشمانم خیره شده بود.

- اگه بخوای بازم طعنه بزنی، بازم انجامش میدم.

حرفش را زد و ترس را به جانم انداخت، اگر دوباره قصد تکرار انجام کارش را داشت، چه کاری

می توانستم انجام دهم، مگر دیروز کاری از دستم برآمد؟!)

پتو را روی سرم کشیدم و به زور توانستم بخوابم.
 این بار میز صبحانه را من چیدم دلم نمی خواست بهانه
 دستش دهم تا به بهانه ی ادب کردن من و
 انتقام به خواسته ی خودش برسد. وقتی خیره نگاهم می کرد و مچش را می گرفتم
 می فهمیدم که وابسته و نیازمند به من است اما خودش قصد نداشت این موضوع را
 قبول کند و می خواست عکس این را ثابت کند.
 اردوان نمی دانست این موضوع برای من ضعف نبود، قرار نبود من به خاطر گناهی
 که او مرتکب شده، خودم را ضعیف و حقیر تصور کنم.
 من نیازی به کمک او نداشتم او بود که باید خودش را به روان شناس معرفی می
 کرد تا این همه خودخواهی و استبدادش را درمان می کردند .
 حالا چند روز از حضور اردوان در خانه ام می گذشت برای زدن پماد روی
 کبودی ها به اتاق رفتم
 آستین بلوزم را بالا زدم اما اثر خیلی محو کم رنگی از کبودی ها باقی مانده بود.
 - دیگه خوب شدن؟
 با شنیدن صدایش چشم از بازویم گرفتم و به او نگاه کردم.
 - آره.

جلو تر آمد و روی تخت نشست و دستم را واری کرد بعد نگاهی روی صورتم افتاد خودم را عقب کشیدم که باعث شد چشمانش را محکم ببندد و آرام اما با حرص گفت:

- اذیت نکن و گرنه مجبوری دوباره به مدت دیگه با من زندگی کنی.

حرف زدم بلکه منصرف شود.

- اردوان.

از شدت ترس و انزجار ملافه ی تخت را چنگ زدم اما جرئت مقاومت کردن نداشتم. احساس سرمای شدیدی که در این تابستان به جانم افتاده بود به خاطر مرد عوضی رو به رویم بود و انگار او نمی خواست این موضوع را درک کند.

با عجز نالیدم:

- ولم کن.

اما اردوان با قاطعیت به چشم هایم خیره شد و گفت:

- ولت نمی کنم .

اردوان می دید که او را نمی خواهم و باز هم به خواسته ی خودش اهمیت می داد، چرا تا قبل از این ماجرا به این موضوع فکر می کردم که مجرمین و از صد کیلو متری من هم رد نمی شوند؟ اگر زورم می رسید و پشتم به کسی گرم بود اردوان باید به زندان می رفت اما حالا که بی کس و کارم...

اشکی که به چشم هایم روانه شد، دست خودم نبود، دلم نمیخواست جلوی اردوانی که از دیدن اشک هایم لذت می برد، اشک بریزم.

ساق دستم را روی چشمان گذاشتم تا اشک هایم را نبیند و این کارم حسابی اردوان را کفری کرد.

وقتی که از حمام بیرون آمدم، اردوان تازه وارد خانه شد ، کلید و تلفن خانه و گوشی موبایل را روی میز پذیرایی گذاشت.

شچهره ام را بی تفاوت نشان دادم و به آشپزخانه رفتم، اگر می فهمید چه قدر بابت رفتنش خوش حالم و این چند روز چه قدر مایه ی عذابم بوده، بعید نبود چند روز دیگر هم بماند تا بیش تر عذابم بکشم.

در حال ریختن چایی خشک در قوری بودم که گفت:

- می دونم که از این که قراره برم و پشت سرم نگاه نکنم ، حسابی دلت گرفته اما خب...

اردوان مغرورانه به اپن تکیه زده بود و حرف می زد.

- اینا همش تقصیر خودته، اگه واسه من جفتک نمینداختی و ادا اصول نمی اومدی الان اوضاع این نبود.

قوری را از آب جوش پر کردم و روی سماور گذاشتم و روی صندلی آشپزخانه نشستم که اردوان هم تکیه از اپن گرفت و آرنج هایش را روی اپن گذاشت.

- فکرشو بکن تو یک زنی باشناسنامه ی سفی د که هرکس ی بفهمه میتونه درباره تو فکرای خوبی نکنه.

می دانستم می خواهد با حرف هایش آزارم دهد، دلم نمی خواست جوابش را
بدهم با دیدن تلفن و

موبایل روی میز متوجه شدم که قصد رفتن دارد و نمی -خواستم آتویی دستش بدهم.
- اما من برات یه راه نجات دارم. اگه اخلاقت و عوض کنی و ازم خواهش کنی باهات ازدواج
کنم، شاید دلم برات بسوزه و پیام بگیرم.

تمام سعیم را کردم تا پوزخند نزنم و موفق هم شدم. اردوان که سکوت مرا دید،
عصبی شد و از آن حالت مسخره ی چند ثانیه پیشش خبری نبود.

- باشه، خیلی خب این قدر حرف نزن و لال مونی بگیر تا بعدا پشیمون بشی پرتو. عذابی
که قراره

توی زندگیت بکشی همش تقصیر این یه دندگی هاته.

جوابش را در دلم دادم تا نشنود و بیش تر آتش نگیرد.

- عذاب و تو می کشی که وقتی چند دقیقه پیش دستو رو چشمام گذاشتم، از شدت
عصبانیت قلبت با شدت می زد، طوری که من حسش می کردم، آخه مردک احمق تو
که از یه بی محلی من این طوری عصبی می شی و کنترلت و از دست می دی این
اراجیفت برای چیه؟

اردوان با دستش روی اپن کوبید و مرا از افکارم بیرون کشید.

- پرتو با توام، وای به حالت اگه به فکر شکایت و پلیس باشی بازم تکرار می کنم
بهترین وکیل و

استخدام می کنم تا رای قاضی علیه تو باشه، شاهد هایی رو میارم تو دادگاه که از
تعجب شاخ در بیاری، البته مدرکی هم دستت نیست واسه اثبات اثری باقی نمونده،
پس برای خودت دردسر درست نکن کسی حرف یه دختر تنها رو باور نمی کنه، اونم
وقتی یه مدت با من دیدنت، می گن خودت خواستی و الانم می خوای خودت و به
ریش من ببندی.

این بار چندم بود این حرف ها را تکرار می کرد، بالاجبار و برای این که سخنرانی اش
را تمام کند، گفتم:

- من به فکر انتقام نیستم.

راضی آرنجش را از روی اپن برداشت و گفت:

- عاقلانه ترین کار و انجام می دی.

بعد هم به سمت در رفت و گفت:

- خداحافظ پرتو، در جوارت حسابی خوش گذشت.

صدای بسته شدن در که آمد نفس عمیقی کشیدم، بالاخره رفت، بالاخره این کابوس چند
روزه تمام شد.

تلفن خانه را وصل کردم و بعد گوشی ام را روشن کردم ، شارژش تمام شده بود و دوباره
خاموش

شد، گوشی را هم به برق وصل کردم و بعد سریع از خانه بیرون زدم. باید خودم را به خانواده ام می رساندم تا غمباد نمی گرفتم.

از کنار قبر پدر و مادر اهورا گذشتم و کنار قبر مادر نشستم و زانو هایم را بغل گرفتم.

- مامان جون ای کاش بهتر فکر می کردم به این که چرا با وجود علاقه ات به خاله مرضیه زیاد

باهاشون رفت و آمد نداریم.

کاش می دونستم تو بی دلیل نبود که از اردوان پیش من حرف نزدی، کاش می فهمیدم تو از زور گویی اردوان خبر داشتی و خیر و صلاحم و می خواستی.

دیگر دلیلی برای نگه داشتن اشک هایم نبود، گریه می کردم و برای مادرم حرف می زد.

- مامان نبودی ببینی با اون آشغال تو این چند روز چه خفتی و تحمل کردم، منی که همیشه خانوادم هوامو داشتن حالا چه طور این به کسی رو تحمل کنم، مامان بعد از مرگتون محتاط شده بودم به خدا ولی دیگه فکرشو نمی کردم قراره از فامیل ضربه بخورم، دلم گرم بود حداقل فامیل هامون دلشون به رحم میاد می دونن چی به سرم اومده، اما برعکس تو این چند روز اردوان مدام بی کسیمو به رخم کشید.

بعد از این که دلم خالی شد و دیگه اشکی برای ریختن باقی نماند برای خانواده ام فاتحه ای خواندم و از روی زمین بلند شدم.

- مامان یادته به خاطر اون بلبلی که اون گربه خورد تا یه مدت باهات قهر بودم و تو بهم گفتی باورت نمی شد این قدر لجباز باشم؟

بعد از چند ثانیه سکوت با پا ضربه ای به سنگ ریزه های جلوی پایم زدم و ادامه دادم:

- اردوان هنوز مونده تا اون روی منو ببینه، درسته که از لحاظ قانونی دست و

پامو بسته اما من به روش خودم ازش انتقام می گیرم.

بعد از یک هفته قدم زدن در خیابان حالم را بهتر کرد ، گرمای ظهر هم نمی

توانست مانع از لذت

بردنم شود. به سر کوچه که رسیدم یادم افتاد پول گوجه ای که چند روز قبل از زهیر

گرفته ام را هنوز نداده ام.

مغازه به علت گرمای ظهر کاملاً خالی بود، حتی اصغر آقا هم ظهر ها به مغازه نمی

آمد و در خانه استراحت می کرد.

زهیر طبق معمول که بی کار نمی ماند، مشغول دستمال کشیدن میوه ها بود.

- سلام زهیر خسته نباشی.

زهیر سرش را به علامت سلام تکان داد اما با دیدن چشم های قرمز همان طور بی

حرکت ماند، رویم را برگرداندم و کارت کشیدم .

- زهیر ببخشید دیر شد یه مشکلی برام پیش اومد نتونستم پیام و حساب کنم، پنج تومن

بهت بدهکار بودم، آره؟ برگشتم تا زهیر را ببینم که دیدم در حال یادداشت کردن است.

کارت را کشیدم و رسیدش را برای زهیر بردم.

- زهیر اینم رسید.

زهیر سرش را از روی دفتر یادداشتش بلند کرد و با نگرانی به من خیره شد. بعد هم برگه ای را از دفتر یادداشتش جدا کرد و به دستم داد.

- دختر چند روزه کجا بودی؟ حسابی نگرانت شدم، چرا چشمت قرمزه؟ زیر چشمت چرا گود رفته؟

برگه و رسید را به دستش دادم و بدون این که به چشمانش نگاه کنم، گفتم:

- چیزی نیست زهیر، یکم مریض بودم، نتونستم پیام بیرون.

زهیر دوباره سریع مشغول نوشتن روی برگه شد و بعد از چند ثانیه با نگاهی دلخور برگه را به دستم داد.

- اگه نمی خوای بگی، باشه حرفی نیست ولی دروغ نگو چون فکر می کنم منو به خاطر کرولال بودنم احمق فرض می کنی. من که لالم از چی می ترسی؟ حرفی که پیش من گفته بشه حتی اگر بخوام نمی تونم برای کسی بازگو کنم.

نمی دانم در نگاه زهیر چه دیدم که صندلی کنار پیش خوان را جلو کشیدم و روی آن نشستم. سر قبر مادر کلی گریه کرده بودم و حرف زده بودم اما هنوز هم احتیاج داشتم با کسی صحبت

کنم، کسی که زنده باشد، خوب گوش کند میان حرفم نپرد، قضاوت نکند و زهیر همه ی این شرایط را داشت.

یادته آخرین بار که همو دیدیم بهت گفتم پسر خاله ام باعث شده از کار اخراج بشم،
بعدش منم همه چی رو باهاش تموم کردم.

زهیر حالا رو به روی من ایستاده بود و دست راستش را روی پیش خوان گذاشته بود.
سرش را به معنی آره تکان داد .

- از نظر من همه چی تموم شده بود اما از نظر اون نه.

تلفن زد تهدید کرد من خیلی جدی نگرفتم ،

بعد فرداش زنگ طبقه ی سوم و می زنه می گه نامزد منه اونام در و براش باز می کنن چون
چند باری ما رو با هم دیده بودن.

زهیر حالا با اخم و جدیت به حرف هایم گوش می داد.

- ای کاش به خانم ساعدی می گفتم نامزدم نیست و در و براش باز نکنه اما سهل انگاری
کردم.

زهیر دستش را به معنای خب تکان داد.

دیگر اشکی باقی نمانده بود که بریزم با صدای تحلیل رفته و لبخندی تلخ گفتم:

- دیگه خبی وجود نداره زهیر، کاملاً واضحه. به زور وارد خونه شد. جلوی دهنم و بست
تا کسی صدامو نشنوه بعدشم به زور...

بعد از شنیدن این حرف زهیر روی زانو هایش نشست و با چشمانی گشاد شده به من خیره
شد.

- زهیر، اون قدر عوضیه و موزیه که فکر بعدشم کرده بود چند روزی منو تو خونه زندانی کرد

تا جای کبودی های بدنم خوب بشه و نتونم ازش برای شکایت علیهش استفاده کنم.
الانم که این جام دستم به جایی بند نیست، می دونم که در صورت شکایت مدرکی ندارم و اگر

بتونم از چیزی علیهش استفاده کنم اون با پولی که داره بهترین وکیل و می گیره و همه چی رو به نفع خودش تموم می کنه.

زهیر ناباور نگاهم می کرد، پر شدن چشم هایش را دیدم. تو چرا این قدر ناراحت شدی
زهیر؟ مگه من کی توام؟ به تو چه ربطی دارم؟
این حرف ها را با صدای بی جانم و حالت تلخی گفتم.

زهیر با دستمال دور گردنش روی چشم هایش را پوشاند و من نیز از این فرصت استفاده کردم و از مغازه بیرون آمدم.

از احساسی که زهیر نسبت به من داشت و این قدر برایش مهم بودم که بابت این اتفاق این طور

تحت تاثیر قرار گرفت، کمی ته دلم قرص شد، آن قدر ها هم که فکر می کردم، تنها نبودم!!!

به خانه که رفتم، با خانم وفایی تماس گرفتم:

- سلام خانم وفایی.

- سلام، حالت خوبه؟

- ممنونم، می خواستم بگم دیگه در و برای اون آقا باز نکنید.

- کدوم آقا، نکنه منظورت نامزدته؟

بله منظورم همون آقاست، دیگه در و براش باز نکنید.

- باشه ولی خیلی زود نیست و اسه قهر و دعوا مثلاً تازه اوایل نامزدیتونه؟

- شما فقط دیگه در و براش باز نکنید، خداحافظ.

با اعصابی بهم ریخته به سمت گوشی ام رفتم، چند تماس از خانم همایونی داشتم.

- سلام خانم همایونی.

- سلام خانم حاتم، چند بار باهات تماس گرفتم اما گوشت خاموش بود.

- بله، ببخشید.

- می خواستم ببینم اگه قول می دی که دیگه اون اتفاق تکرار نمی شه و اون آقا دیگه

مزاحمتی

ایجاد نمی کنه، می تونی بیای سر کار، من با مدیر حرف زدم، جریانو براش توضیح دادم.

با این حرفش امیدی در دلم زنده شد اما نمی توانستم از طرف اردوان قولی دهم.

من از شما خیلی ممنونم خانم همایونی اما نمی تونم قولی بهتون بدم من با اون آقا دیگه

ارتباطی ندارم اما معلوم نیست دوباره به سرش نزنه و نیاد اون جا.

خانم همایونی چند لحظه سکوت کرد، کم کم داشتم ناامید می شدم که به حرف آمد.

- چی کار کنم که مهرت به دلم نشسته، باشه تو بیا اگه اون آقا اومد این بار سریع با پلیس تماس

می گیریم، شناسنامه ات و هم بیار تا به آقای مدیر نشون بدیم تا اونم دیگه مشکلی بابت این موضوع نداشته باشه.

بالاخره بعد از چند روز خنده روی لبم نشست .

- واقعا ازتون ممنونم، نمی دونم چه طوری ازتون تشکر کنم.

- اون روز که پسرم کیفتو آورد و تو رو دید تا شب پدر صلواتی مخ منو خورد، همش می گفت به خاطر اشتباه یکی دیگه تو رو بی کار کردم، این قدر بهم عذاب وجدان داد که دیگه شب خوابم

نمی برد. اون نظرم و عوض کرد. به هر حال فردا منتظرتم.

بعد از قطع تماس کمی امیدوارانه تر به زندگی نگاه کردم با این کارمی توانستم خودم را سرگرم کنم پس انداز کنم و دیگه به ازدواج فکر نکنم.

با صدای زنگ آیفون با ترس به سمت آیفون رفتم اما با دیدن تصویر زهیر ترسم از بین رفت و در را باز کردم و به حیاط رفتم .

زهیر جلوی در ایستاده بود و نایلونی که در دستش بود با بی قراری این دست و آن دست می کرد.

- سلام زهیر، چی شده کاری داشتی؟

زهیر غمگین نگاهم کرد و بعد نایلون را به دستم داد و قصد رفتن کرد.

- زهیر این چیه؟ یه لحظه وایسا....

اما زهیر نه ایستاد و نه مثل همیشه روی برگه برایم یادداشت نوشت، فقط رفت.

وارد خانه که شدم ظرفی که هنوز گرم بود را از داخل نایلون بیرون آوردم و بعد

برگه ای که روی در ظرف بود را برداشتم. با بوی محتوای ظرف قید خواندن

یادداشت زهیر را زدم و در ظرف را باز کردم.

ظرف را دو دسته گرفته بودم و کاجی که با زعفران و کره حیوانی معطر شده بود، را بو

می کشیدم و کنترل اشک هایی که از چشمانم سرازیر بود را نداشتم.

این مرد حواسش پی من بود، شاید اردوان از نظر خودش همه چیز تمام بود، شغل خوب و پر

درآمد قیافه و هیکل خوب اما دل بزرگی نداشت، چیزی که زهیر با همه ی نداشته هایش

داشت با این که موقع فهمیدن ماجرا آن طور بهم ریخت و دیگر برای هردویمان ثابت شد این

وسط یک حسی وجود دارد، اما از این حس نگذشت و تماشش نکرد با این که انجام این کار

برایش سخت بود اما آمد.

کاجی را روی میز آشپزخانه گذاشته بودم و مشغول

خوردنش بودم و با دست دیگرم یادداشت زهیر را گرفته بودم و می خواندم و قطره های

اشک همچنان روی صورتم جاری بود.

(مادرم همیشه فردای روز ازدواج هر کدوم از خواهرام براشون کاجی درست می کرد

و می برد

حتی وقتی زایمانم می کردن کاجی درست می کرد. می گه کاجی به بدن زن قدرت می ده،
درسته که الان خیلی دیره ولی تو بازم این کاجی رو بخور، اگر می خوای از اون حیوون
شکایت کنی،

نترس منم پشتتم تا هر جایی که لازمه کنارت می مونم تا اون آشغال به سزاش برسه،
البته الان

خیلی دلم می خواد خودم برم و ارزش شکایت کنم ولی تو بهم اعتماد کردی و ازم خواستی
این

اتفاق باید راز بمونه، پس من بدون رضایت تو کاری نمی کنم.

این شماره امه بهم پیام بده تا منم شماره اتو داشته باشم ، کاری داشتنی پیام بده.)
طبق معمول که دلم نمی آمد به خاطر دست خط زیبایش یادداشت ها را دور بریزم،
برگه را داخل کشوی دراور گذاشتم.

غذای ساده ای درست کردم تا برای فردا نهار غذا داشته باشم.

خانم همایونی و آقای مدیر با دیدن شناسنامه ام خیالشان راحت شد و من قرار داد را امضا
کردم.

وارد سالن تولید که شدم همه ی توجه ها به سمت من بود از این که اردوان باعث شده بود
همه ی

توجه ها و نگاه های کنجکاو به سمت من باشد، متنفر بودم.

پروانه بعد از چند دقیقه به کنارم آمد.

- سلام، چه خوب شد که دوباره برگشتی.

- سلام، ممنون.

- پرتو آگه اون آقا شوهرت بود، الان باز چه طور اومدی؟ - شوهرم نبود، یه خواستگار سمج بود که با اون کارش دیگه حاضر به ازدواج باهاش نیستم.

پروانه که حسابی تعجب کرده بود محکم کفش را که مشغول بستن بند هایش بود را روی میز کوبید و گفت:

- عه!!! خواستگار بود اون جواری سر و صدا راه انداخته بود؟!!

- اوهوم.

- خدا بهت رحم کرد زود تر شناختیش و باهاش ازدواج نکردی. این جور آدم ها بعد از ازدواج زورگو تر هم می شن.

- می دونم.

و نگفتم تا همین جا هم اردوان به زور به خواسته اش رسیده است.

- با اجازت من برم به بقیه ی همکار ها بگم قضیه اون روز یه سوء تفاهم بوده تا دیگه کنجکاو نباشن.

به پروانه لبخند زدم و او رفت و حالا میان جمع ایستاده بود و قضیه را با آب و تاب تعریف می کرد.

با کار کردن، کم تر به اتفاقی که برایم افتاده بود، فکر می کردم.... کم تر ذهنم در گیر آن اتفاق

می شد.... کم تر عذاب می کشیدم و کم تر تحلیل می رفتم.

موقع ناهار خوردن وقتی به آشپزخانه رفتم، پسر خانم همایونی به کنارم آمد و مشغول گرم کردن غذایش شد.

- خوش حالم که به سرکار برگشتین.

شعله ی گاز را روشن کردم و قدر شناسانه گفتم:

- ممنون که باعث شدین برگردم سرکار.

- من فقط حقیقت و گفتم.

- بازم ممنون.

وقتی از سالن بیرون آمدم و در ایستگاه منتظر اتوبوس ایستاده بودم با صدای بوق ماشینی متوجه خانم همایونی شدم که به من نگاه می کرد و منتظر بود به سمتش بروم. - دختر زود باش سوار شو تا ترافیک راه ننداختیم.

خانم همایونی این قدر عجله داشت که من هم هول کردم و سریع سوار ماشین شدم.

پسرش هم کنارش نشسته بود و آرام سلام کرد.

- سلام، ببخشید زحمت شد خانم همایونی.

- سلام، چه زحمتی مسیر ما هم همون طرفه.

موهای کم پشت و کوتاه پسرش این فکر را به ذهنم کشاند که تازه خدمتش را تمام کرده و به سرکار آمده.

خانم همایونی از آینه جلو نگاهم کرد و گفت:

- چه طور تونستی اون مرد زبون نفهم و از سرت باز کنی؟ اون روز جلوی نگهبانی هر چی با

منطق باهاش حرف می زدم اصلا حالیش نبود، فقط بلد بود عربده بکشد و بگه حرف حرف منه.

سعی کردم در حین جواب دادن صدایم نلرزد، چند لحظه سکوت کردم و بعد گفتم:

- قرار بود یه مدت بهم فرصت بده تا جوابشو بدم حتی در مورد کارمم بهش گفته بودم اما نمی دونم چرا منو تعقیب کرده بود و اون بساط و راه انداخت. منم به خاطر اون برخوردش بهش جواب منفی دادم.

یک لحظه متوجه نگاه های پسرش از آینه بغل ماشین شدم اما سریع مسیر نگاهم را عوض کردم این نگاه های مشتاق یک بار برایم دردسر ساز شده بود.

- کار خوبی کردی، حتما خانواده ی فهمیده ای هم داری که حمایتت کردن.

تشکری کردم و توضیحی بابت خانواده ام ندادم. لازم نبود چیزی بدانند.

شب، قبل از خواب به زهیر پیام دادم.

- زهیر، منم پرتو. بابت کاجی ممنون.

چند دقیقه بعد جواب پیامم را داد.

- خوبی پرتو؟ - خوبم.

- نوش جان.

- مرسی که حواست بود.

- من همیشه حواسم به اطرافیانم هست.
- با خواندن پیامش لبخندی روی لبم نشست.
- پس خوش به حال اطرافیانم، ظرفی کی برات بیارم؟ - هر وقت مغازه خلوت بود چون
- اگه اصغر آقا بفهمه من برات غذا آوردم، کلی پشت سرمون حرف می زنه.
- باشه جمعه که تعطیل حوالی ظهر برات میارم.
- تعطیل!!! مگه می ری سر کار دوباره؟
- آره از سر کار قبلیم باهام تماس گرفتن، منم رفتم تو خونه می موندم دیوونه می شدم.
- کار خوبی کردی. می گم پرتو.
- تا به حال این طور طولانی با زهیر مکاتبه نکرده بودم و حالا...
- چیه بگو؟
- اگه کاری داشتی یا اون نامرد دوباره اومد سراغت، حتما بهم بگو.
- فعلا که گورشو گم کرده، فکر نکنم این طرف ها دیگه پیداش بشه، مرد ها همه
- اینجورین دیگه تا به خواسته شون می رسن پا پس می کشن .
- انگار منم مردم ها!!! همه که مثل هم نیستن جمع نبند بهم بر می خوره.
- ایموجی عصبانی اش و بعد خنده، مرا هم خندان.
- ببخشید به خدا منظوری نداشتم.
- ببخشد مت.

- زهیر شب به خیر دیگه چشمم باز نمی شه.

- شبت به خیر.

هشدار گوشی را تنظیم کردم و بعد لبخند به لب پلک هایم را بستم. میان این همه نبودن ها، تنها

بودن زهیر بود که از تلخی روزگارم کم می کرد.

خاله سارا که از ترس شوهرش تلفنی جویای احوالم می شد، آلائی که دیگر جوابم را نمی داد

اردوان که بعد از این که نخواستمش به زور متوسل شد و

حالا در این جا من تنهای تنها روی کاناپه پلک هایم را بسته ام و به جمله ای فکر می کنم و امیدوارم که برای من هم اتفاق بیافتد.) این طور هم نمی ماند

روز ها پشت سر می گذشتند و من هر روز بیش تر با محیط کاری ام خو می گرفتم اما دیگر سوار

ماشین خانم همایونی نشدم و از پسرش تا می توانستم فاصله گرفتم دلم نمی خواست دوباره خودم را به دردسر بیاندازم.

خوب بود که تمام وقتم را پر کرده بودم و دیگر با فکر اردوان و کارش خودم را عذاب نمی دادم وگرنه طاقت نمی آوردم و دیوانه می شدم اما من اهل کم آوردن نبودم، می دانستم تمام حرف های

اردوان بابت این که می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند، بلوف بود چرا که او در آن

چند روزی که در خانه ام بودم مدام غیر مستقیم می خواست به من بفهماند که اگر از او خواهش

کنم با من ازدواج می کند اما زهی خیال باطل، من به هیچ عنوان حاضر نبودم با او باشم. صدای پیامکی که آمد باعث شد از فکر و خیالاتم دست بکشم و گوشی ام را چک کنم. پیام را که باز کردم، پوزخندی زدم. خودش بود به ماه نکشیده دل تنگم شده بود و حالا احوالم را می پرسید.

- پرتو خوبی؟

جوابی ندادم، پیام دیگری فرستاد.

- پرتو میخوام ببینمت.

باز هم جوابی ندادم.

- پرتو من پای کاری که کردم می مونم، باهات ازدواج می کنم.

انگار داشت منت می گذاشت !!!

- پرتو بهم یه فرصت دیگه بده قول می دم رفتارمو تغییر بدم.

آخر تو تا بیست و هشت سالگی این طور بار آمدی، چه طور می خواهی خودت را عوض کنی؟؟؟

گوشی را روی بی صدا گذاشتم زیر سرم، حوصله ی خواندن پیام های مزخرفش را نداشتم.

اما خطش را هم مسدود نکردم، می خواستم ببینم که پشیمان

است و عذاب می کشد تا دلم کمی آرام بگیرد .

اکثر مواقع برای ناهار غذایی آماده می کنم که نیازی به گرم کردن نداشته باشد تا دیگر در آشپزخانه با پسر خانم همایونی برخوردی نداشته باشم.

خودش هم انگار متوجه این قضیه شده و دیگر تلاشی برای نزدیک شدن به من نمی کرد.

امروز جمعه است، ظرف غذای زهیر و برایش بردم، می خواستم اگر سرش خلوت بود، کمی در مغازه بمانم.

من حرف بزنم و او لبخند بزند من درمانده نگاهش کنم و او با نوشتن جمله ای روی دفتر یادداشتش به من امید دهد اما برعکس همیشه که ظهر ها مغازه خلوت بود، چند مشتری داشت.

به سمت داروخانه ی شبانه روزی رفتم تا فکری که مدتی است ذهنم را مشغول کرده از سرم بیرون کنم.

نه علائمی دارم و نه حتی فکر می کنم که حامله باشم اما ترس از باردار شدن در این مدت رهایم نکرده است.

مدتی هم که اردوان به زور مرا در خانه حبس کرد فرصت انجام اقدام پیشگیرانه را از من گرفت

از طرفی دلم به مشکل تنبلی تخمدانم خوش بود که هنوز درمان نشده بود و بعد از فوت خانواده ام مصرف قرص ها را قطع کرده بودم.

آن روزی که دکتر زنان به مادرم سفارش می کرد که حتما درمانم را سریع تر شروع کنم و تحت

نظر دکتر بمانم را خوب یادم است، مادر با شنیدن حرف دکتر حسابی استرس گرفته بود:

- خانم اگه دخترتون درمان نشه و تنبلی تخمدانش ادامه پیدا کنه، بعد از ازدواج برای بچه دار شدن به مشکل بر می خوره.

مادر کلی ناراحت بود و من مدام با شوخی هایم سر به سرش می گذاشتم.
- نترس ماما ایاقم کور نمی شه.

از داروخانه بی بی چک تهیه می کنم و سریع به خانه می روم تا تست را انجام دهم.
خوش بختانه جواب تست منفی می شود و خیالم را راحت می کند.

به تنهایی هنوز عادت نکرده ام اما با سرکار رفتن، ساعت های تنهایی ام کم شده و حالا دیگر مثل سابق عذاب نمی کشم.

آن قدر خسته ام که دیگر شب ها موقع خواب سرم به بالشت نرسیده خوابم می برد.

دیگر نه از بی محلی های آلا ناراحتم، نه از کم توجهی های خاله سارا و نه از بی وفایی دختر هایش و نه نامردی اردوان را در ذهنم مرور می کنم.

باید کم تر فکر می کردم تا نابود نشوم.

امروز به شدت خسته و بی حالم و اصلاً حوصله‌ی منتظر ماندن برای اتوبوس را ندارم، تاکسی می‌گیرم.

از تاکسی که پیاده می‌شوم چشمم به آن سوی خیابان می‌افتد. اردوان از ماشینش پیاده می‌شود و قصد دارد به این سمت خیابان بیاید.

می‌دانم هر چه قدر هم که سریع عمل کنم تا به خانه برسم، بی‌نتیجه است و به من می‌رسد، پس تصمیم می‌گیرم همان‌جا که رفت و آمد است بمانم تا اگر خواست پایش را از گلیمش دراز تر کند با داد و فریاد از خودم دورش کنم. پشت به خیابان و کنار صندوق صدقات ایستاده‌ام. صدای قدم‌های سریع اردوان را می‌شنوم.

می‌آید و رو به رویم می‌ایستد، می‌خواهد حرف بزند که من زود تر عمل می‌کنم.
- هنوز دست از این عادت بچه‌گانه برنداشتی؟ می‌افتی دنبال من؟ آخه تا کی؟! برای چی؟ تو که به خواسته‌ات رسیدی!!!

دستی داخل موهایش می‌کشد، ریش‌هایش را تا به این حد نگذاشته بود، روی صورتش بماند.

به صورتم خیره و قصد ندارد نگاه از صورتم بگیرد.

- خواسته‌ی من تویی. من به زور متوسل شدم تا تو قبولم کنی.

پوزخندی می‌زنم که حسابی اخم‌های اردوان را در هم می‌کند.

- اون وقت چرا فکر کردی اگه اون کارو کنی، من قبول می‌کنم باهات ازدواج کنم؟!

- کم اون اتفاق لعنتی و تکرار کن.

حسابی عصبانی و آشفته شده بود.

- به نظرت اگه دیگه نگم از زشتی و قباحث کارت کم می شه؟

جوابم را نمی دهد، جوابی ندارد که بخواهد بگوید. بحث را عوض می کند و مثلاً با مهربانی نگاهم می کند.

- چرا زیر چشمت گود افتاده؟

اگر می شد نگاه گرگ قبل از خوردن بره را پر از ترحم دانست، شاید می توانستم قبول کنم اردوان نگرانم شده است.

جوابش را نمی دهم و او همچنان نگاهم می کند.

- نمی دونم اون کارگاه کوفتی چی داره؟ یا چه قدر بهت حقوق می ده که تو ول کنش نیستی؟!

پرتو از خر شیطان پیاده شو با من ازدواج کن، تاج سرم

شو. اصلاً بگو این جا چه قدر بهت حقوق می دن علاوه بر تمام خرج و مخارجت ماه به ماه اون مبلغ و برات واریز می کنم.

اردوان حرف می زند و من حواسم به زهیری بود که با دیدن اردوان قصد داشت به سمتان بیاد اما

من با بالا آوردن کف دستم به او فهماندم که صبر کند. در حالی که سعی می کردم اردوان متوجه نگاه هایم به پشت سرش نشود، اما با نگاهی متوجه دست های مشت شده ی زهیر شدم و دل خودم هم بی قرار شد.

میان حرف ها و وعده وعید های اردوان پریدم و گفتم:

- اردوان بس کن، من هیچ وقت، هیچ وقت حاضر نیستم با تو ازدواج کنم تمومش کن این تعقیب

کردن ها رو وگرنه این بار دیگه با پلیس تماس می گیرم.

اردوان عصبی دست هایش را داخل جیبش هایش گذاشته بود و با خشم نگاهم می کرد.

- الانم زود تر از این جا دور شو تا داد و هوار راه ننذاختم. - جراتشو نداری.

- چرا فکر می کنی جراتشو ندارم؟ من الان به لطف تو دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

آدمی هم که چیزی برای از دست دادن نداره، باید ازش ترسید.

اردوان که به سمت ماشینش رفت، خیالم راحت شد با به حرکت در آمدن ماشین اردوان من هم به سمت کوچه مان قدم برداشتم.

زهیر از مغازه بیرون آمد و می خواست به سمتم بیاید اما صدای اصغر آقا که مدام نامش را فریاد می زد، مانعش شد.

به خانه که رسیدم سریع به زهیر پیام دادم.

- زهیر نگران نشو، دیگه نمی تونه اذیتم کنه.

یک دقیقه بعد از طرف زهیر پیامی آمد.

- می خواستم پیام جلو، این قدر بزنمش تا دلم خنک بشه اما

ترسیدم برای تو دردسر بشه، ترسیدم برای انتقام به تو آسیب بزنه.

- کار خوبی کردی، با دعوا و کتک زدن چیزی درست نمی شه.

- مراقب خودت باش، من برم تا اصغر آقا نیومده گوشی رو از دستم بگیره، مدام می گه به

کی پیام می دی.

شکلک هایی که می فرستاد، خنده بر لبم نشانده و همین چن د پیامی که با زهیر رد و بدل شد،

حالم را بهتر کرد اما بعد از چند دقیقه چنان ضعف و گرسنگی بر من غلبه کرد که به زور

خودم را به

آشپزخانه رساندم و با خوردن لقمه ای نان و پنیر کمی بهتر شدم، سریع برای خودم تخم

مرغی

نیمرو کردم تا دوباره از گرسنگی ضعف نکردم.

تمام حالاتم را به اعصابم ربط می دادم و این که چون تمام عمر آن قدر فعالیت نداشته ام ناز

پرورده شده ام.

اما روز به روز حالم بد تر می شد و نمی شد این حالات را نادیده گرفت، اگر یک بار در

محل کار ضعف کنم و از حال بروم، چه؟ سریع با خانم همایونی تماس گرفتم:

- سلام، ببخشید مزاحمتون شدم.

- سلام پرتو جان مراحمی، طوری شده؟

- می خواستم اگه بشه فردا رو ازتون مرخصی بگیرم؟ - اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط باید یه سر برم دکتر این روزها خیلی ضعف دارم.

- باشه عزیزم برو، من خودم ردیفش می کنم.

- ممنونم، شبتون به خیر.

- شب به خیر.

صبح به دکتر مراجعه کردم و از حالاتم برایش گفتم.

- متاهلی؟

- من ضعف دارم، چه ربطی به وضعیت مجردم داره؟ دکتر که پیرمردی بی حوصله و بد اخلاق بود، گفت:

- می خوای تو بیا بشین پشت میز من مشکل خودتو برطرف کن، هان؟!

سکوت و چشمان وق زده ام را که دید، زیر لب زمزمه کرد:

- اصلاً نمی تونم جوون های این زمونه رو درک کنم، کارشونو می کنن بعد با وقاحت به آدم زل می زنن.

دلم می خواست جواب دندان شکنی بدهم اما خب حق با او بود من قبل از ازدواج با مردی بودم و آیا کسی باور می کند که به خواسته ی خودم نبوده است؟

- یه آزمایش می نویسم جوابش زود میاد اما بقیه چند روز دیگه جوابش حاضر می شه.
جواب اون یه دونه رو برام بیار.

- باشه.

- قبل آزمایش دادن آب میوه و کیک بگیر کنار دستت بزار با این وضعی که تو ازش حرف می زنی، یه وقت از حال نری.

لبخندی به دل نگرانی اش زدم و از اتاق خارج شدم. به گفته اش عمل کردم و قبل از آزمایش دادن کیک و آب میوه خریدم. همین که سوزن وارد پوستم شد، آب میوه را سر کشیدم که باعث خنده ی پرستار شد.

- تو بزار یه قطره خون بیاد توی سرنگ بعد ضعف کن.

بعد از خوردن آب میوه، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخه شما که نمی دونی جدیداً بد ضعف می کنم، انگار می خوام از حال برم.

- خوب پس کار خوبی کردی.

پرستار سرنگ را برداشت و برچسبی بر رویش چسباند و پرسید:

- بچه ی اولته؟ - چی؟

شیشه ای که خون من داخلش بود را تکانی داد و گفت:

آزمایشت بتاست و برای تشخیص حاملگی، با حالاتی که تو داری بدون آزمایش هم می شد حدس زد.

سریع از جایم بلند شدم و گفتم:

- این غیر ممکنه، من بی بی چک دادم، منفی بود، بعدشم من تنبلی تخمدان داشتم.

پرستار تکیه اش را به دیوار داد و با دقت به من نگاه کرد.

- مجردی، درسته؟

با این حرفش سرم را پایین انداختم.

- تا جواب آزمایش آماده نشده کم فکر و خیال کن، تو اتاق انتظار منتظر بمون.

تا آن یک ساعت تمام شود، جان دادم. همان پرستار صدای م کرد و از من خواست روی صندلی بنشینم

چرا او این قدر با من با احتیاط رفتار می کرد، نکند.....

- عدد بتات خیلی بالاست و این یعنی به احتمال زیاد قلب جنین تشکیل شده.

چشمانم سیاهی رفت، انگار پرستار می دانست واکنشم بعد از شنیدن این خبر چگونه خواهد بود که مرا روی صندلی نشانند. کمی آب قند خوردم تا بتوانم به خودم بیایم.

- از واکنش خانوادت می ترسی؟

به شیشه هایی که پشت پرستار داخل دستگاهی می چرخیدند، نگاه کردم و آرام گفتم:

- نه.

- می ترسی اون طرف این بچه رو قبول نداشته باشه و مجبورت کنه، از بینش ببری کنی؟ باز هم آرام زمزمه کردم:

- نه.

بالاخره صبر پرستار لبریز شد، صورتم را به طرف خودش چرخاند و گفت:

- پس چرا ماتم گرفتی؟ تو که نمی تونی از عهده ی بچه بر بیای باید قبل از ازدواج به این جای کار هم فکر می کردی؟ الان واسه زانوی غم بغل گرفتن دیر شده؟

می ترسم به خاطر این بچه مجبور باشم با بابای عوضی ش ازدواج کنم.

منتظر عکس العمل پرستار نشدم و از آزمایشگاه خارج شدم، نیازی نبود دوباره به دکتر داخلی مراجعه کنم. باید این بار نزد دکتر زنان می رفتم تا بدانم سن جنین چه قدر است. آیا می توانم؟

بی حال و بی رمق و پر از استرس روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم تا نوبتم شود.

قبلا از دیدن زن های حامله سر ذوق می آمدم و با اشتیاق به شکم های بزرگ شان نگاه می کردم

اما امروز مدام نگاه از زن های حامله می گرفتم و می ترسیدم من هم روزی مثل آن ها شوم و بچه ی اردوان را در بطنم پرورش دهم.

نوبتم که شد، دکتر خیلی با حوصله دلیل مراجعه ام را پرسید:

- خانم دکتر من یه مدته خیلی ضعف دارم هیچ علائم دیگه ای هم ندارم، نمی دونم چرا دکتر داخلی برام آزمایش حاملگی نوشت - جواب آزمایش و آوردی.

برگه را به دستش دادم.

- جوابش مثبته ولی آخه چجوری ؟ بعد از چند ثانیه
گفتم:

- من تنبلی تخمدان دارم، دکترم گفته بود اگه درمان نشم ، دیگه بچه دار نمی شم.
دکتر از روی صندلی اش بلند شد.

- بخواب روی تخت تا ازت سونو بگیرم تا ببینم جریان از چه قراره؟

با استرس روی تخت دراز کشیدم و آرزو کردم که ای کاش جواب آزمایش من با
زنی که سال ها در آرزوی بچه بوده است، جا به جا شده باشد .

اما وقتی دکتر از من خواست به مانیتور رو به رویم نگاه کنم، تمام دنیا بر سرم آوار
شد .

این جنین، قلبش تشکیل شده و روح داره. تقریباً ده هفته اش، همه چیز خوبه به غیر از
این که

جفت پایینه و تو باید تا جایی که می تونی از فعالیت هات کم کنی.

دکتر که بهت مرا دید، اخمی کرد.

اشک جمع شده در چشمانم، دست خودم نبود، دیگه کنترلی روی هیچ کدام از عکس العمل
هایم نداشتم.

- واقعا نمی تونستی یه دو تا قرص بخوری؟ تا هفتاد و سه ساعت هم وقت داشتی تا الان این
جوری آبغوره نگیری.

- یه هفته تو خونه حبسم کرده بود تا آثار کارش از بین بره.

نتونستم قرص تهیه کنم، بعدشم به امید این که مریضم و باردار نمی شم، پی شو نگرفتم .

دکتر حالا که فهمیده بود جریان از چه قرار است با ترحم و دلسوزی نگاهم می کرد.

- هستن کسایی که این کار طور غیر قانونی انجام میدن اما این افراد نمی تونن تو بیمارستان

باشن، قطعاً با امکانات پایین و در مکان هایی که بهداشت اصولی رعایت نمی شه.

- پس من چی کار کنم؟

- واقعا نمی دونم تصمیمش با خودته اگه اون طرف قبول می کنه مسئولیت بچه رو به

عهده بگیره،

خیلی شانس آوردی وگرنه خودت تنهایی باید بیافتی دنبال کار یا این که تنهایی باید بچه اتو

به دنیا بیاری و بزرگ کنی.

برگه های آزمایش و سونو را داخل کیفم چپاندم که دکتر دفترچه ام را خواست.

- اگه خواستی بچه رو نگه داری این دارو ها رو مصرف کن.

نمی خواستم، نمی شد....

با کلی پرس و جو آدرسی را پیدا کردم که به صورت غیر قانونی کارا انجام می داد اما

وقتی وارد فضای آن جا

شدم و صدای فریاد و جیغ زنی را شنیدم از ترس دست و پایم به لرزه افتاد و به زحمت

خودم را به پارکی رساندم و روی صندلی پارک نشستم و بعد از ته دل گریه کردم.

نگاه های افرادی که از آن جا عبور می کردند برایم مهم نبود، دیگر تحمل نداشتم، در این یک هفته

چه حرف ها که نشنیده بودم، به چه جا هایی که نرفته بودم و مادر شده بودم. حتی تصورش هم

برایم غیر قابل باور بود، جرات نگاه کردن به شکمم را نداشتم، می ترسیدم معلوم باشد حامله ام و من از حالا مجبور شوم خودم را از چشم همه پنهان کنم.

سونو را از کیفم بیرون آوردم و به عکس سیاه و سفیدی که دکتر به برگه منگنه زده بود نگاه کردم.

بعد هم با گریه زمزمه کردم:

- خدا من که با درد بی کسیم کنار اومدم، با درد کار اروان هم ساختم، این بچه دیگه چی بود؟

چرا هی چی من صبور تر می شم تو مشکلاتو بیش تر رو سرم آوار می کنی؟

به نظرت بسم نبوده، یا شایدم می خوام بگی تو حامله شدنم یه حکمتی هست؟!!!

اشک هایم را با گوشه ی شالم پاک کردم و باز به آسمان خیره شدم.

- بعید می دونم تو این اتفاق حکمتی باشه.

بعد سرم را روی بازویم گذاشتم و باز هم گریه کردم.

با کشیده شدن برگه ی سونو از دستم، سرم را از روی بازویم برداشتم و چشم های

پف کرده ام را باز کردم.

- چیه پرتو؟ چرا رفتی سونو دادی ؟

باز هم تعقیب کرده بود اما فقط این بار از تعقیب کردنش عصبانی نشده بودم، چه بهتر که مجبور

نبودم جریان را برایش توضیح دهم خودش می فهمید.

برگه ی سونو را باز کرد و چند ثانیه ای به برگه خیره ماند.

از شدت عصبانیت، دستانم می لرزید. بیش تر از این نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

با دیدن لبخندی که بر روی لبش نشست، کاسه ی صبرم لبریز شد.

- آشغال عوضی، خوش حالی؟

اردوان برگه را تا کرد و سعی کرد دستم را بگیرد.

- به من دست نزن کثافت.

- از صبح دلم هزار راه رفت، مدام این دکتر اون دکتر رفتی.

- لازم نکرده خودتو واسه من نگران نشون بدی. من می دونم تو دلت عروسیه، حتما با

خودت می گی پرتو اسیر این بچه می شه و با من ازدواج می کنه ولی در اشتباهی.

با خشم سرش فریاد می زدم اما او برخلاف همیشه آرام و خون سرد نگاهم می کرد.

با دیدن خون سردی اش عاجزانه سرم را میان دست هایم گرفتم و نالیدم:

- انگار از همون اول نقشه ات همین بود، آره؟

نگاهش کردم، آرام و خون سرد دست هایش را در جیبش گذاشته بود و در کمال
خونسردی نگاهم می کرد.

- واسه همین چند روز تو خونه حبسم کردی تا نتونم یه قرصی، کوفتی بخورم. آره؟

تو چه قدر عوضی هستی و من نمی دونستم؟!

اردوان با سکوتش در حال دیوانه کردنم بود.

- ولی کور خوندی، نمی زارم به خواسته ات برسی.

از جایم بلند شدم و برگه ی سونوگرافی و آزمایش را داخل کیفم گذاشتم.

دنبالم می آمد. انگار کمی ترسیده بود.

- پرتو می خواهی چی کار کنی؟

جوابش را ندادم و به قدم هایم سرعت دادم .

- پرتو با توام؟

این بار دستم را کشید تا متوقفم کند و بعد روبه رویم ایستاد و دست دیگرم را هم گرفت.

- اگه بخوای انجامش بدی، باید بهت بگم طوری ازت انتقام می گیرم که تو خوابم نبینی. به قتل

محکومت می کنم جوری پرونده سازی می کنم که انگار محرمم بودی و صیغه ام بودی،

نگو مگه شهر هرته، که می تونم.

می دانستم که می تواند از او بعید نبود از آدم بی وجدانی مثل او هیچ کاری بعید نبود.

اما باز هم نمی خواستم کوتاه بیایم با خشم و نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- به دنیاش میارم و تنهایی بزرگش می کنم.

پوزخندی زد و صورتش را نزدیک گوشم آورد .

- به دنیاش میاری ولی به محض دنیا اومدنش ازت می گیرمش با یه آزمایش دی ان ای ثابت می کنم، پدرشم و تو بچه امو ازم مخفی کردی، محکومت می کنم و تا آخر عمر نمیزارم بچه اتو ببینی.

هر بار کمی خودم را جمع و جور می کردم تا جوابش را بدهم و مقابلش بایستم، طوری خردم

می کرد که بهم چسباندن تکه های شکسته ام غیر ممکن بود.

از صبح آن قدر سر پا بودم و با آب میوه خودم را سرپا نگه داشته بودم که دیگر رمقی برایم باقی نمانده بود. شوک شنیدن حاملگی هم اعصابم را ضعیف کرده بود و حالا شنیدن تهدید های اردوان

و بستن راه های چاره ام از طرف او، توانی برایم باقی نگذاشت.

مدام تهدید می کرد و من بر اقبال خودم لعنت می فرستادم که مگر آدم قحط بود که حتما باید اردوان از من خوشش می آمد و به یک باره حس کردم زیر پایم خالی شد و چشمانم سیاهی رفت.

صدایش را می شنیدم اما توان باز کردن چشمانم را نداشتم.

به خودم که آمدم داخل ماشین اردوان بودم و اردوان مضطرب رانندگی می کرد و مدام به راننده های جلویی فحش می داد.

کمی خودم را در صندلی جابه جا کردم و بعد آرام گفتم:

- منو کجا می بری؟

سریع نگاه از خیابان گرفت و به من نگاه کرد:

- به هوش اومدی، خداروشکر.

و بعد دوباره نگاهش را به خیابان دوخت و هر چند ثانیه یک بار نگاهم می کرد.

- گفتم منو کجا می بری؟

- بیمارستان، از هوش رفتی کلی نگرانت شدم.

- بیمارستان نمی خواد، ضعف کردم از صبح غذا نخوردم.

- مطمئنی؟!

- آره.

- باشه پس می ریم باغچه رستوران همیشگی.

در هر شرایطی آماده رفتن به باغچه رستوران بود!!!

- من حوصله ی بیرون رفتن ندارم، یه چیزی بگیر، خونه بخورم.

- باشه، باشه.

این نگران شدن ها و هول کردن هایش برایم مسخره و غی ر قابل درک بود او خودش باعث

و بانی این حال و روز من بود و حالا نگرانم می شد؟!

برعکس همیشه ماشین را سر کوچه پارک می کرد، این بار تا دم خانه آمد، غذا را برداشتم و

بی توجه به او که پشت سرم قدم بر می داشت وارد ساختمان شدم. این بار خانم وفایی ما را با هم دید و ابرویی بالا انداخت.

سریع کباب ها را از دستش گرفتم و روی میز آشپزخانه گذاشتم با دست های لرزان اولین لقمه را گرفتم و در دهانم گذاشتم و بعد از چند دقیقه کمی آرام گرفتم اما همچنان گرسنه ام بود و با ولع لقمه می گرفتم.

دهانم پر بود اما باز لقمه ی دیگری آماده کردم و در این حین چشمم به اردوان افتاد که به در ورودی تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

از سرعت عملم کم کردم و آرام تر غذا خوردم.

- منتظر چی اون جا وایستادی منو نگاه می کنی؟ اردوان از در فاصله گرفت و به منی که در حال ترک آشپز خانه بودم، نزدیک شد.

- تهدید هاتو کردی، حال بدمو دیدی، یه بچه ام گذاشتی تو دامنم، حالا اومدی با لبخند نگام می کنی؟

وارد اتاقم که شدم فقط شال و مانتویم را در آوردم و روی تخت دراز کشیدم از شدت خستگی چشمانم باز نمی شد.

اردوان در چهارچوب در ایستاده بود، نمی دانم دیگر چرا از تنها بودن با او نمی ترسیدم. شاید چون بالاتر از سیاهی رنگی نیست و اردوان دیگر کاری نمانده بود در حقم انجام نداده باشد.

- نمی خوامی واسه یه نهار که برام گرفتی، چند روز این جالنگر بندازی؟
- خیالت راحت دیگه قصد اذیت کردنت و ندارم توی پارک وقتی از حال رفتی مردم و زنده شدم.

پوزخندی به نگرانش زدم.

پلک هایم از شدت خستگی سنگین شده بودند و هر لحظه امکان داشت، خوابم ببرد و اردوان قصد نداشت زود تر شرش را کم کند.

- اگه نگرانیت تموم شده برو بیرون خوابم میاد.

- نگرانی من تموم نمی شه وگرنه این مدت مدام تعقیبت نمی کردم.

با صدایی بی حال و خواب آلود گفتم:

- این دیگه مشکل خودته.

اردوان آمد و جلوی تخت زانو زد.

- بزار جبران کنم پرتو بهم یه فرصت دوباره بده. بزار سعیم و بکنم..... بزار مراقبت باشم...

بزار برای بچمون پدری کنم..... بهم فرصت بده..... به ت قول می دم نزارم کسی بهت آسیب بزنه.

آرام زمزمه کردم:

- اردوان به غیر خودت تا حالا کسی به من آسیبی نزده!!!

و بعد پشتم را به اردوان کردم تا اردوان دیگر حرف نزند ، حرف نزد ولی نرفت.

حرف زد و حرف زد و من با صدایی که از آن متنفر بودم ، خوابم برد.

به میوه فروشی سر کوچه رفتم تا برای امشب میوه بخرم.

طبق معمول که برای حرف زدن با زهیرظهر می رفتم ، این بار هم ساعت دو آن جا رفتم.

زهیر مشغول تی کشیدن سرامیک های مغازه بود.

- سلام زهیر، خسته نباشی.

زهیر با دیدنم به دسته ی تی تکیه داد و طره ای از مو هایش که جلوی چشمانش افتاده بود را

کنارزد و بعد دست ش را روی سینه اش گذاشت و جواب سلامم را داد وقتی دید وارد مغازه

نمی شوم با اشاره از من خواست داخل مغازه شوم.

- تازه این جا رو تی کشیدی، زمین هنوز خیسه. چند دقیقه این جا می مونم تا خشک بشه تا

اون موقع برام دو کیلو سیب جدا کن با دو کیلو موز و دو کیلو هلو.

زهیر مثل همیشه دستش را روی چشمانش گذاشت و من گفتم:

- چشمت بی بلا.

زهیر تا میوه ها را جدا کرد، زمین هم خشک شد. مشتری دیگری آمد و من خودم را مشغول بررسی

میوه ها نشان دادم تا مشتری برود و من بتوانم با زهیر صحبت کنم.

زهیر میوه ی مشتری را وزن کرد و و بعد کارت را کشید ، بعد از رفتن مشتری من هم کارتم را به زهیر دادم تا میوه ها را حساب کند.

زهیر کمی به صورتم خیره شد و بعد دفتر یادداشت و خودکارش را از داخل جیب پیراهنش بیرون

آورد و مشغول نوشتن شد و بعد برگه را به دستم داد.

من در حال خواندن نوشته اش بودم و او از پشت پیشخوان آمد و کنارم ایستاد.

- حالت خوبه پرتو؟ رنگ و روت پریده؟ چیزی شده که امروز خونه موندی و سرکار نرفتی؟

برگه را به دستش دادم تا ادامه ی مکالمه مان را روی آن یادداشت کند.

- خوبم طوری نیست، دیگه سرکار نمی رم.

زهیر با دقت به من خیره شد و سریع روی برگه یادداشت کرد.

- چرا سرکار نمی ری؟ نکنه اون مردک دوباره برات مزاحمت ایجاد کرده؟

باید به زهیر می گفتم، حق داشت بداند باید می دانست به من دیگر امیدی نیست. تا به حال زهیر

همدم تمام درد هایم بوده، درست نبود او را بی خبر

بگذارم، باید می فهمید و دل می کند.

وقتی می خواستم جریان را برایش توضیح دهم، از استرس گلویم خشک شده بود به سمت شیر آب

رفتم و با لیوان یک بار مصرف از آب گرمش جرعه ای نوشیدم.

زهیر موشکافانه نگاهم می کرد، برایش حالات و رفتارم قابل درک نبود.

- امشب مراسم خواستگاریمه.

سرم را بلند نکردم تا واکنشش را ببینم و گرنه توانایی گفتن مابقی حرف هایم را نداشتم.

- جوابم مثبت واسه همین دیگه سرکار نمی رم. حتما از خودت می پرسى طرف کیه، اردوان پسر خالم.

زهیر غافلگیر شده و در حال آنالیز کردن حرف هایم بود و بعد با دست هایی لرزان روی برگه نوشت:

- تهدیدت کرده؟ تو ازش متنفری چطور می تونی باهاش زندگی کنی، اون..... اون بهت.....

دست خط زیبای زهیر موجب حیرتم می شد اما دست خطی که حالا روی برگه بود شباهتی به دست خط زیبای او نداشت.

با صدای که سعی داشتم بغض آن معلوم نباشد، گفتم:

- خودم رضایت دادم، چون این طور به نفعمه، اردوان هم این مدت سعی کرد جبران کنه، اظهار

پشیمونی کرد، خب... خب..... منم دیدم بهتره بهش یه فرصت دیگه بدم.

زهیر با دست راستش گردنش را ماساژ داد و بعد با دستمال دور گردنش عرق روی پیشانی اش را خشک کرد.

چند دقیقه طول کشید تا دوباره سراغ دفتر یادداشتش برود.

برگه را به دستم داد و با چشم هایی که از شدت عصبانی ت سرخ شده بود، مرا زیر نظر گرفت.

- من باور نمی کنم که به همین راحتی قبول کرده باشی باهاش ازدواج کنی، تو ازش متنفری. اصلا یه مدته که معلومه حالت خوب نیست. زیر چشم هات گود افتاده، همیشه ی خدام رنگ پریده هستی.

در همین حین که مشغول خواندن یادداشتش بودم، زهیر روی برگه ای دیگر نوشت.

- ازت خواهش می کنم هر چی که هست و بهم بگو.

دلم نمی خواست حقیقت را بگویم اما زهیر تا نمی فهمید ول کن ماجرا نمی شد.

برگه های یادداشت زهیر را داخل جیب مانتویم گذاشتم ، نمی دانم چرا اما با دیدن خط زهیر و نوشته هایش آرام می گرفتم.

به زحمت نگاهم را بالا بردم اما نتوانستم به چشمانش خیره شوم، نگاهم همان جا روی سیب گلویش ماند و به سختی لب به سخن گشودم.

- همون روز...

سیب گلویش تکان خورد.

- باردار شدم.

این بار هیچ حرکتی نکرد و من جان کردم تا همه ی حرفم را بزنم.

- دیر فهمیدم و کاری نمی تونم بکنم، اردوان فهمیده کلی اظهار پشیمونی کرد و گفت می خواد برای من همسر و بچه امون پدری کنه.

تمام نیرویم را جمع کردم تا بتوانم به چشمانش نگاه کنم و آخرین حرفم را بزنم اما با دیدن چشم های سرخ و بارانی زهیر، چشمان من هم بارانی شد.

- زهیر مجبورم، اگه قبول نکنم بعد به دنیا اومدن بچه ، تهدید کرده بچه رو ازم بگیره، دلشم ندارم.

بعد هم سریع کیسه های میوه را برداشتم و از مغازه بیرون آمدم و به خانه که رسیدم صدای پیامک گوشی ام بلند شد.

می دانستم خودش است، آخرین حرفش را زده بود.

- تصمیم با خودته چون زندگی خودته ولی اون مرد باز هم به زورگویی هاش ادامه می ده باز هم

طبق خواسته ی خودش پیش می ره چون عادت کرده حرف حرف اون باشه. با ازدواج کردن باهاش زندگی راحتی نخواهی داشت پرتو.

به خاطر سنگینی کیسه های میوه دلم کمی درد میکرد، هنوز گاهی اوقات یادم می رفت بچه ای در بطنم است و باید مراقبش باشم.

میوه ها را درون سینک پر از آب خالی کردم و سعی کردم به این فکر نکنم ، اگر پدر
بود.....

اگر مادر بود.....

اگر اهورا بود.....

امشب من مجبور نبودم برای این خواستگاری اجباری میوه بشورم.

اردوان چند باری تماس گرفته بود تا حالم را بپرسد. صدای من از ته چاه در می آمد و او آن
قدر هیجان زده بود که

حالم را بهم می زد.

آخر کار خودش را کرد و آخر حرف حرف او شد و این مساله مایه ی عذابم بود.

با شنیدن صدای زنگ گوشی دست از شستن میوه ها کشیدم و به سمت گوشی که روی این
بود رفتم.

اسمش که روی گوشی افتاد، بدون جواب دادن دوباره به سراغ میوه ها رفتم.

آلا در طی این مدت بار ها تماس های مرا بی پاسخ گذاشته بود و حالا از دیشب مدام در حال
زنگ زدن است.

نمی دانستم علت تماس گرفتن هایش چیست اما بد نبود ا و هم مثل من تماسش بی پاسخ
بماند تا طعم تلخ کنار گذاشتن را بچشد.

قرار بود ساعت نه برسند و حالا ساعت نه بود. در آینه به خودم خیره شدم و پوزخندی به سرنوشتم زدم، بعد از کار اردوان به خودم قول دادم که هرگز برای فرار از مشکلاتی که اردوان برایم به وجود می آورد، حاضر به تسلیم شدن نشوم اما انگار هیچ وقت، هرگز وجود ندارد. از زمانی که فهمیده ام باردارم آن قدر از لحاظ روحی ضعیف شده ام که توانی برای جنگیدن ندارم. بعد از آن اردوان با آن همه درد و حقارتی که متحمل شده بودم اما خیلی زود خودم را پیدا کردم.

سرم را با کار کردن مشغول کردم تا کم تر به بلایی که اردوان به سرم آورده، فکر کنم اما این بار فرق می کرد، دیگر فقط مساله در مورد من نبود حالا بحث در مورد زندگی و آینده ی فردی دیگر در میان است.

باید دست از خودخواهی می کشیدم، باید به فکر طفل درون شکمم می بودم. اگر اردوان به تهدیدش عمل می کرد و او را از من نمی گرفت با شناسنامه ای که نام پدر نداشت چه می کردم؟

به خاطر او دست از پس زدن اردوان کشیدم و وقتی دیروز در حال راضی کردنم بود، حرفی نزدم و گذاشتم باور کند، خام حرف ها و وعده وعید هایش شده ام. با خانم همایونی هم تماس گرفتم و گفتم دیگر نمی توانم به سرکار برگردم. باور کردن این که به همین راحتی دست از کار کشیده ام برایش

آسان نبود اما چون خودم علاقه ای به توضیح دادن نداشتم، او هم دیگر سوالی نپرسید.
صدای آیفون که آمد از افکارم بیرون کشیده شدم. جلوی در ایستاده بودم تا خانواده ی
اردوان به طبقه ی اول برسند.

اول از همه یزدان خان وارد شد، عصایش را محکم روی زمین می کوبید و من از بابت این
موضوع که واحدی پایی ن واحد ما نیست، خیالم راحت شد.

- سلام.

- سلام دخترم.

کلمه ها به زور در دهانم می چرخیدند و حالم از این مراسم دروغین بهم می خورد، این که
باید ادای عروس ها را برای یزدان خان در بیاورم.

- خوش اومدین.

یزدان خان سرتاپایم را از نظر گذراند و لبخندی زد و بعد نگاه رضایتمندی به اردوان که
کنارش

ایستاده بود، انداخت و بعد هم به سمت مبل تک نفره ی بالای پذیرایی رفت. اردوان وقتی
یزدان خان کمی از من فاصله گرفت به سمتم آمد و گل و شیرینی را به دستم داد.

- امروز بهتری؟

آلا در حال در آوردن کفش هایش بود و من نگاهم متوجه او بود که با عجله وارد خانه
شد.

- هان؟

اردوان جمله اش را دوباره تکرار کرد.

- می گم امروز بهتری ؟ - آره.

به محض این که یزدان خان روی مبل نشست، اردوان سریع از من فاصله گرفت و نزد پدرش کنار مبل کنار دستی اش نشست.

- سلام پرتو.

- سلام.

فقط جواب سلامش را دادم و بعد رویم را برگرداندم و آلا را همان جا جلوی در تنها گذاشتم، چند ثانیه همان جا ماند بعد با بسته شدن در فهمیدم که به خودش آمده است.

گل و شیرینی را به آشپزخانه بردم و از همان جا پرسیدم:

- خاله کجاست؟ آلا جواب

داد:

- خونه است، یکم جابه جایی سخته با ویلچر، آبتین پیش ش موند.

- حالش چطوره؟

آلا از همان پذیرایی جواب داد :

- خدا روشکر خیلی بهتره.

بعد هم گفت:

- اگه کاری داری پیام کمکت.

و قبل از این که جوابش را بدهم خودش را به آشپزخانه رساند و بعد هم با صدای بلند گفت:

- پرتو جان من شیرینی رو تو دیس می چینم .

حرکات آلا برایم غیر قابل درک بود، مشغول ریختن چایی بودم که با دیس شیرینی و جعبه ی شیرینی آمد و کنارم ایستاد و آرام گفت:

از دیشب تا حالا صد دفعه بهت زنگ زدم، چرا جواب نمی دی ؟

در حال ریختن چایی داخل فنجان ها بودم و در حالی که همچنان به فنجان ها نگاه می کردم، گفتم:

- به همون دلیلی که تو چند وقته جواب منو نمی دی.

متوجه استرس و اضطراب آلا بودم، آلا مدام نیم نگاهی به پذیرایی می انداخت و مدام عینکش را با انگشت هول می داد و عقب می فرستاد.

- مجبور بودم، به نظرم این بهترین کار بود، چه می دونستم آخرش اردوان کار خودش و می کنه.

حالا فنجان ها تا نیمه پررنگ پر شده بودند و می خواستم با آب جوش پرشان کنم اما حرف های آلا مرا از ادامه کارم نگه داشت.

بالاخره به صورت آلا ی پر تشویش نگاه کردم و گفتم:

- منظورت چیه؟

آلا خیلی سریع حرف می زد و حواسش بود کسی صدایمان را نشنود.

- اون روز که بعد از خرید اومدی خونمون و من رفتار بابا و اردوان رو دیدم، فهمیدم خبر هاییه.

به خیال خودم ارتباطمو باهات قطع کردم تا اردوان هم ارتباطش با تو قطع بشه و به خواسته اش نرسه اما وقتی دیشب اومد و گفت قرار بیاایم خواستگاری تو، فهمیدم اشتباه می کردم.

- چرا نمی خواستی این وصلت سر بگیره؟ آلا با اطمینان به چشم هایم خیره شد و گفت:

- زن تو خانواده ی ما کوچک ترین و بی ارزش ترین جایگاه و داره، پدرم این طور فکر می کنه

و اردوان هم پیرو سر سخت و هم عقیده ی باباست اما الان دوره و زمونه فرق کرده، تو خودت تو خانواده ای بزرگ شدی که توش تبعیض نبوده اون وقت چه طور می تونی با اردوان کنار بیایی؟!

من که تو همچین خانواده ای بزرگ شدم، نمی تونم این وضعیت و تحمل کنم، اون وقت تو چه طوری...

- باید زود تر بهم می گفتی؟

- نتونستم، آخه پرتو من اردوان و دوست دارم، برادرمه از دستش زجر می کشم اما نمی تونم بدشو بگم، می شد تف سر بالا.

پس آلا به خاطر این موضوع این مدت با من قطع ارتباط کرده بود!!!

لبخندی به صورت نگران و پر استرسش زدم و فنجان ها را از آب جوش پر کردم.

- پرتو شنیدی چی گفتم، تو رو خدا تا موضوع جدی نشده ، تمومش کن.

- جدی تر از این نمی شه آلا، دیر گفتم، دیگه کاری نمی تونم بکنم.

- یعنی چی؟

سینی چایی را به دست گرفتم و کنار آلا ایستادم و در گوشش گفتم:

- من باردارم.

آلا دستش را به کابینت بند کرد تا زمین نخورد و من هم آرام از کنارش گذشتم و به

پذیرایی رفتم.

سینی را که مقابل یزدان خان گرفتم، گفتم:

- دستت درد نکنه دخترم.

- نوش جان.

اردوان تمام سعیش را می کرد تا جلوی یزدان خان با من سرسنگین باشد و به من نگاه

نکند. منتظر

بود تعارفش کنم و بعد چایی بردارد، من هم که اصلا حوصله ی فیلم بازی کردن نداشتم،

بعد از چند ثانیه مکث سینی را روی میز گذاشتم و اردوان ناباورانه به این حرکت من نگاه کرد

و بعد عصبانیتش را سر آلا خالی کرد.

- آلا پس چی شد این شیرینی؟ گذاشته بودی خودش الان آورده بود!!!

بعد از چند دقیقه آلا شیرینی را آورد و بدون حرف کنار من نشست.

یزدان خان بعد از این که چایش را خورد، دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و بدنش را

کمی عقب کشید.

- خوب دخترم بهم بگو شرایطت چیه؟

به این موضوع فکر نکرده بودم، اگر خانواده ام بودند، می بایست آن ها.....

- اوممم..... چه شرایطی؟ - مهریه.

- راستش من اصلا به این موضوع فکر نکردم.

یزدان خان لبخندی به رویم زد و بعد به اردوان گفت:

- الحق که پسر خودمی و روی دختر خوبی دست گذاشتی، تو این دور و زمنه که همه به فکر

مادیاتن کم پیدا می شه این جور آدم هایی.

بعد هم مرا مخاطب قرار داد:

- شما که تا حرف عروسی رو هم پیش رفتین، چه طور مهریه رو تعیین نکردین؟

سوالی به اردوان خیره شدم تا توضیح بدهد.

- من به بابا گفتم که تصمیم گرفتیم عروسی نگیریم چون تو خانوادتو از دست دادی.

می خواستم بگویم تو اصلا در این باره با من حرف نزدی اما خوب دیدم واقعا با این شرایطی که من دارم، برگزاری مراسم صلاح نیست به غیر از این مساله مگر این ازدواج تصمیم خودم بود که

برای برپایی جشن بخوام با اردوان بحث کنم؟ یزدان خان که سکوت مرا دید، گفت:

- اگه مشکلی نداری مهریه رو من تعیین می کنم.

قضیه ی مهریه کم ترین اهمیتی برایم نداشت به همین دلی ل حرفی نزدیم و تصمیم را به خود یزدان خان سپردیم.

یزدان خان جعبه ای را از جیب کتش درآورد و به آلا گفت:

- آلا مثلاً اومدی خواستگاری و بله برون داداش!!! چرا این قدر ساکت و بی حرفی.

- خواستم تو حرف شما نپریم.

بعد هم رو به من و اردوان کرد و گفت:

- مبارکتون باشه، خوشبخت بشین.

- خوب حالا بیا حلقه ها رو بگیر بده دست برادرت و پرتو تا بندازن دست هم بعد هم

دهنمون و شیرین کنیم.

- چشم.

آلا حلقه اردوان را به دست من داد، حواسم به دست های لرزان و رنگ پریده اش بود، ای

کاش با یک باره گفتن حقیقت او را شوکه نمی کردم.

اردوان طوری جلوی پدرش با حجب و حیا رفتار می کرد

که لحظه ای فراموش کردم او پدر بچه ی من است.

حلقه ها را دست یکدیگر انداختیم و بعد آلا شیرینی را تعارف کرد.

- خب عروس، من باید در مورد شرایط خودمون یه سری توضیحات بهت بدم.

جالب بود من هیچ شرطی نداشتم و حالا آن ها بودند که شرایطی داشتند.

دلم می خواست فکرم را بلند بازگو کنم اما به حرمت موی سفیدش و سنی که داشت، ساکت ماندم.

- بفرمایید.

- چون انگار برای ازدواج خیلی عجله دارید، اردوان به این زودی نمی تونه برات خونه بخره، تو خانواده ی ما هم اصلا کسی مستاجر نمی شه یه چند ماهی با ما زندگی می کنی تا اردوان بتونه یه خونه بخره.

اردوان حسابی مرا در عمل انجام شده قرار داده بود و اصلا در مورد این مساله با من حرف نزده بود.

یزدان خان که سکوتم را دید گفت:

- خب، سکوت علامت رضاست، مبارک باشه.

به همین راحتی تعلل من در پاسخ گویی رضایت محسوب شد، البته این قضیه هم مانند جشن

عروسی برایم اهمیتی نداشت که حرفی نزدم اما به معنای رضایت هم نبود.

آلا دستم را میان دستش گرفت و فشرد، چشمان اشک آلودش ناراحتی می کرد او که گناهی نداشت

فقط می خواست مرا به شیوه ی خودش از اردوان دور کند که نشد!!!

در مراسم امشب بیش تر یزدان خان صحبت کرد و ما سه نفر گوش کردیم و دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود.

- اردوان بریم دیگه بابا، از فردا بیوفت دنبال کار های
محضر و آزمایش و...

- چشم بابا.

یزدان خان اولین نفر از در خارج شد، آلا روبه روی من ایستاده بود و نگاهش هزاران
حرف ناگفته داشت.

- آلا بیا برو مواظب بابا باش من با پرتو کار دارم.

آلا به اجبار به دنبال یزدان خان رفت و اردوان نزدیکم شد.

- امشب خوب دلبری کردی.

- بابام حسابی از تو خوشش اومده، دیدی چه طور بهم نگاه کرد؟ برق تحسین نگاهشو دیدی؟

خواستم بگویم مگه واسه بابات اومدی خواستگاری که این قدر نظر اون برات مهمه؟ اما به
زور جلوی خودم را گرفتم.

نمی خواستم با اردوان حرفی برای گفتن داشته باشم و هر حرفی بحثی را پیش می آورد.

به زحمت سرم را عقب کشیدم.

- این همه تقلا و تلاش برای چیه؟ تو که دیگه مال من

شدی!!! الان بچه ی من تو شکمته!! حلقه ی من دستته!! تا چند روز دیگم اسم من می ره تو

شناسنامه ات، پس این همه زور زدن الکی واسه چیه؟

وقتی این حرف ها را می گفت، نگاهم می کرد گویا از عذاب دادن من احساس رضایت می کرد.

پشتم تیر کشید و دست از سینه اش کشیدم و پشتم را گرفتم.

- چی شد؟ دختر تو چرا این قدر سرتقی؟ - آخ.

- نمی شه کم تر مقاومت کنی تا همیشه یه اتفاقی نیوفته.

احساس درد نمی گذاشت دهان باز کنم و جوابش را بدهم با شنیدن صدای آلا که اردوان را صدا می کرد، گفت:

- من برم؟! خوبی؟! -

با این که هنوز احساس درد داشتم ولی برای این که از شرش راحت شوم به دروغ متوسل شدم.

- آره، برو چیزیم نیست.

اردوان صاف ایستاد و گفت:

- فکر کنم همش فیلم بود آره؟

بالاخره اردوان رفت و توانستم نفس راحتی بکشم.

روی تخت دراز کشیدم تا کمردردم بهتر شود و هر چه فحش بلد بودم، نثار اردوان بی ملاحظه کردم.

یک ساعت بعد رفتنشان اردوان تماس گرفت، جوابش را ندادم اما با خواندن پیامک تهدید آمیزش مجبور به پاسخ گویی شدم.

- من که می دونم خواب نیستی، پس اگه این بار که تماس می گیرم جوابمو ندی، نصفه شبی پا

می شم میام خونت. فکر نکن بلوف می زنم کلید زاپاس خونه اتو برداشتم، ببین.

و بعد عکس کلید زاپاسی را که از دیروز گم کرده بودم ، برایم فرستاد.

به اجبار تماسش را پاسخ دادم.

- الو.

- به سلام بانو. بالاخره جواب بنده ی حقیر و دادین؟!

سکوت کرده بودم، حرفی برای گفتن نداشتم.

- بزن رو تصویر.

به لباسی که تنم بود، نگاه کردم و لعنتی آرامی گفتم، از این به بعد شب ها موقع خواب باید با

بلوز یقه اسکی به رخت خواب می رفتم.

- پرتو شنیدی؟ گفتم بزن رو تصویر.

- آخه من الان اومدم تو تختم، می خوام بخوابم سر و وضعم مناسب نیست.

صدای خنده اش از پشت گوشی هم عصبیم می کرد.

- بزن رو تصویر تا سر و وضع نامناسبت و هم ببینم.

پوفی کشیدم و برای خلاصی از این تماس، به خواسته اش عمل کردم.

با رکابی در بالکن اتاقش ایستاده بود و با دیدن تصویرم کام عمیقی از سیگار لای انگشتانش گرفت.

- این بود سر و وضع نامناسب؟!

برق چشمانش از دگرگونی حالش خبر می داد و اما من با هر بار دیدن این برق نگاه یاد آن روز می افتم. برای فرار از جواب دادن به سوالش گفتم:

- نمی دونستم سیگار هم می کشی؟ به سیگار لای انگشتانش نگاهی کرد و گفت:

- نه همیشه، فقط این مدته که ازت دور بودم و الان که دارم نگاهت می کنم و ندارمت.

باز هم به غیر از سکوت حرفی برای گفتن نداشتم.

- پاشو بشین رو تخت.

- هان؟!

- پاشو بشین رو تخت تا بگم چی می خوام.

زیر لب دیوانه ای نثارش کردم که شنید.

- دیوونه ام خودتی.

- خوب بیا نشستم.

- حالا همه ی موهاتو بریز یه طرفه روی یه شونه ات.

اردوان که چشمان گرد شده ام را دید، گفت:

- ازت نخواستم اتم بشکافی که این جوری نگام می کنی.

بعد هم سیگارش را به دست دیگرش داد و گوشی را در دست دیگرش گرفت.

- زود باش تا خودم نیومدم اون جا.

موهایم را طبق خواسته اش روی شانه ی راستم ریختم.

- آهان همینو می خواستم. دلم برات تنگ شده بود.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

- من برم بخوابم، خستم.

- با این که هنوز از دیدنت سیر نشدم ولی برو چون باید صبح زود پاشی بریم آزمایش

خون.

پوفی کردم و باشه ای گفتم.

بعد از قطع تماس فکر کردم، آزمایش خون و برای این می گیرن تا ببینن در آینده برای بچه

دار شدن

مشکلی پیش نیاد و من الان حاملم اگه آزمایش خونمون بهم نخوره یعنی برای بچه

مشکلی پیش میاد؟!

آن قدر فکر کردم تا خوابم برد.

صبح به محض این که از خواب بیدار شدم، آماده شدم تا اردوان فرصت نکند وارد خانه

شود ،

دلم به حال خودم می سوخت از حالا از بودن با او فراری ام بعد از عقد چه کاری از دستم بر می آمد؟!!

با به صدا در آمدن زنگ گوشی از خانه خارج شدم و جواب تماسش را دادم.

- سلام بیداری؟ - سلام آره.

- من سرکوچه اتونم، الان میام در خونه.

- نمی خواد بیایی همون جا بمون الان می رسم سر کوچه.

- خب، باشه.

اردوان که انگار برای تنها ماندن با من برنامه ها داشت ، پکر شد.

اصغر آقا هنوز کرکره ی مغازه را بالا نداده بود و من خیالم از بابت زهیر راحت

بود که قرار نیست من را در حال سوار شدن در ماشین اردوان ببیند.

-سلام.

- سلام. آدم به یه دوست می رسه، این قدر خشک و خالی سلام نمی کنه.

اخم هایش در هم بود و می خواست ناز کند و من اصلا حوصله ی ناز کشیدن نداشتم.

- حالا بماند که ما قراره زن و شوهر بشیم.

- من با دوستانم این جوری احوال پرسی می کنم.

- به دوست هات حداقل دست می دی.

- الان مشکل این جاست که بهت دست ندادم!!؟ - سلام اردوان خان، خوبی؟

صبحت به خیر.

اردوان خنده اش گرفته بود

- باید از این به بعد با من این جوری احوال پرسی کنی!!! به زور و زحمت توانستم عقب بکشم از بوی عطرش حالم بهم میخورد و به زحمت توانستم جلوی خودم را بگیرم، شیشه ی ماشین را پایین دادم تا هوای آزاد تنفس کنم و بوی عطر اردوان کم تر اذیتم کند. تا جواب آزمایش خون آماده شود باید به کلاس مشاوره می رفتیم، مشاوره حرف می زد و اردوان در گوشم پچ پچ وار مدام حرف می زد.

- اینا واسه ما نیست که داریم پدر و مادر می شیم!!! چشم غره هایم هیچ اثری روی اردوان نداشت و او همچنان به شوخی های مسخره اش ادامه می داد.

جواب آزمایش خوب بود و توانستم نفس راحتی بکشم. هر دو آن قدر گرسنه بودیم که اول در باغچه رستوران صبحانه خوردیم و بعد به اصرار اردوان برای خرید رفتیم.

کم کم در کمر و زیر دلم احساس درد می کردم و باید به خودم استراحت می دادم. به اولین وسیله ای که می رسیدم رضایت دادم و این طور شد که بعد از دو ساعت با آینه و شمعدان و یک جلد قران و چادر سفید و مانتوی شیری رنگ به خانه برگشتیم.

اردوان با نایلون خرید ها وارد خانه شد.

- خیلی ضد حالی پرتو من خرید نکردم اصلا.

- تو می تونی بعدا تنهایی بری خرید من دیگه نمی تونستم بیش تر از این سرپا بمونم.

-اون بچه هنوز اندازه ی گردو نشده اون وقت تو از الان داری ناز می کنی و بی حالی و حوصله نداری؟

- اول این که دکتر گفت بی حالی تو سه ماهه ی اول خیلی زیاد و شایع است. بعدشم من جفتم پایینه.دکتر برام استراحت تجویز کرده، نمی تونم ریسک کنم و در آخر اگر ناراحتی می تونی از ازدواج با من منصرف بشی.

اردوان نایلون های خرید را به اتاقم برد و از آن جا گفت: - مال بد بیخ ریش صاحبشه، خیالت راحت مجبوم تا آخر ش باهات بمونم.

- الان منظورت از مال بد، من بودم یا خودت؟!

- حالا!!!

غذا هایی که از بیرون گرفته بودیم را روی اپن گذاشتم و لباس هایم را با لباس خانگی عوض کردم.

دلم می خواست دوش بگیرم اما وجود اردوان مرا از این کار منصرف کرد.

به صورتم آبی زدم و مشغول چیدن میز شدم که اردوان هم آمد. کمر درد مرا از پا در آورده بود و اردوان عین خیالش هم نبود.

من غذا می خوردم و اردوان بیش تر حرف می زد تا این که غذا بخورد!!!

- من خیلی نقشه ها واسه عروسیم داشتم، می خواستم بهترین تالار رو بگیرم، بهترین خواننده رو بیارم، بهترین ماشین و گل بزنم.....

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به اردوان نگاه کردم و گفتم:

- مگه من واسه عروسیم آرزو نداشتم؟!

- اگه با من لج نمی کردی الان دو تامون به آرزومون می رسیدیم در ضمن اینقدرم زود بچه دار نمی شدیم.

- جالبه، الان همه تقصیر ها افتاد گردن من!!!

حسابی گرسنه ام بود اما دلم نمی خواست حتی یک لحظه ی دیگر کنار اردوان بمانم. تکه نان بزرگی برداشتم و سهم کبابم را داخل نان لواش گذاشتم و به اتاق رفتم.

- مگه من چی گفتم دوباره بهت برخورد؟ - فکر کن بین چی گفتی؟

- از دست این ادا اطوار تو پرتو. حالا کجا می ری؟ - کمرم درد می کنه، می رم روی تخت دراز بکشم.

روی تخت به پهلوی دراز کشیدم و مشغول خوردن لقمه ام شدم که به این حالت خودم خنده ام گرفت.

همیشه حتی اگر با مادر قهر هم بودم غذایم را می خوردم و مادر عاشق این اخلاقم بود. حالا هم با این که چشم دیدن اردوان را ندارم اما نمی توانستم از کباب کوبیده دل بکنم.

بعد از این که لقمه ام تمام شد، خواب مهمان چشم هایم شد ،

تازه به خواب رفته بودم که متوجه شدم تختم تکان خورد با صدای خواب آلود گفتم:

- واسه چی اومدی این جا؟ - شششش، بگیر
بخواب.

خواستم مخالفت کنم اما نگذاشت. دردم آرام گرفت و دیگ ر تلاشی برای رهایی نکردم.
از خواب که بیدار شدم اردوان نبود، روی برگه نوشته بود برای وقت گرفتن به محضر
می رود.

سر قبر خانواده ام نشسته ام، قرار است امروز عصر به محضر بروم و عقد کنم. آمده ام
تا به خانواده ام اطلاع دهم!!!
برای تک تکشان فاتحه خواندم.

- ماما، امروز دختری داره عروس می شه، یادته هر وقت از دست شلخته بودم
شاک می شدی،

می گفتم بدبخت اونیه که تو رو بگیره فرداش برت می گردونه؟! نمی دونم چرا حرف
تو نشد و

اردوان دست از سرم برنداشت، دختری مادر شده اما تو نیستی نوه اتو ببینی.

اشک هایم را پاک کردم به قبر پدر و اهورا نگاه کردم.

- بچه ام نه دایی داره نه پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری.

- بابا من از الان می ترسم بچه ام مثل خودم دختر باشه و در آینده مجبور بشه ازدواج کنه.

- داداش اهورام، ای کاش حداقل تو بودی، اگه بودی کوه پشتم بود اون وقت به هیچ

عنوان اردوان نمی تونست تهدیدم کنه.

از سر قبرشان بلند می شوم و مانتویم را تکان می دهم و زیر لب با خودم زمزمه می کنم:
- شاید خدا می خواد بهم یاد بده روی پای خودم وایستم ، شاید!!!

اما ای کاش صبر و تحملم برسه که یاد بگیرم رو پای خودم وایسم، خیلی وقته که
حس می کنم دارم کم میارم.

مانتوی شیری رنگم را به تن کرده بودم و منتظر اردوان بودم تا به دنبالم بیاید و برای
عقد به محضر برویم.

مدام اشک به چشمانم هجوم می آورد و من سعی می کردم نگذارم اشکم سرازیر شود تا
آرایش چشمانم بهم بریزد.

با این که به این ازدواج به اجبار رضایت داده بودم اما باز هم حفظ ظاهر می کردم.
به خاطر آلا که تمام مدت خواستگاری با غم و اندوه به یک جا خیره شده بود، برای خاله
مرضیه

که قرار بود سر سفره ی عقد باشد و اگر چهره ی غمگین و بی حال مرا می دید، شاید
متوجه

نارضایتی ام می شد حتی برای یزدان خان، چرا که آرزوی ازدواج پسر بز رگش را داشت.
با تماس اردوان از افکارم دست کشیدم.

- سلام، حاضری ؟ - آره.

- میشه بیای سر کوچه، دیرمون شده.

- اومدم.

به حیاط که رسیدم به ساختمان خانه مان نگاهی انداختم و باز هم دلم گرفت.

خانم ساعدی دیروز را دیده بود و من از قصد گفته بودم فردا عقد می کنم چرا که دلم می خواست به عنوان بزرگ تر حداقل تا دم در حیاط بدرقه ام کند.

اما خوب انگار انتظار بیهوده ای داشتم به یاد وقت های تنهایی ام افتادم. آن زمان که از شدت ترس جلوی جیغ زد ن هایم را می گرفتم تا خدایی نکرده شیر خانم وفایی خشک نشود!! حتی آن زمانی که اردوان جلوی دهانم را گرفته بود در این فکر بودم اگر دستش را بردارد و من جیغ بزنم، نکند شیر خانم وفایی خشک شود.

من در تمام مدت به فکر اطرافیانم بودم و حالا!!!

ماشین اردوان را دیدم، در حال صحبت کردن با گوشی اش بود و به خیابان نگاه می کرد و متوجه نزدیک شدن من نبود.

به سر کوچه که رسیدم زهیر در چند قدمی ام بود. در دستش کارتون هایی بود. به ظاهرم دقت کرد و بعد سریع کارتون ها را روی زمین گذاشت و به مغازه رفت. درک رفتارش برایم دشوار بود، حداقل انتظار داشتم ، خداحافظی کند .

در ماشین را که باز کردم، اردوان متوجه حضورم شد و سری تکان داد اما همچنان به مکالمه اش با گوشی ادامه داد.

باز هم کوچه و محله مان را از نظر گذراندم، می دانستم که قرار است دلم برای خیلی چیز ها تنگ

شود.

اردوان ماشین را روشن کرد و قبل از این که حرکت کند ، چشم به زهیر افتاد که یک لیوان آب پشت سرم ریخت و بعد لب زد:

- به سلامت.

و وقتی اشک هایش را با دستمال دور گردنش پاک کرد ، اشک های من هم فرو ریخت. آن قدر ها هم بی کس نبودم، کسی پشت سرم آب ریخته بود و به سلامت گفته بود.

زهیر امیدوار بود برگردم که پشت سرم آب ریخت.

تماس اردوان که تمام شد با دیدن زیر چشمان سیاه شده ام کلی غر زد:

-صد دفعه گفتم برو آرایشگاه قبول نکردی، آخه تو که بلد نیستی آرایش کنی چرا الکی مقاومت می کنی؟!

- به خاطر این نیست که بلد نیستم، گریه کردم سیاهی پخش شده.

- گریه واسه چی داری می ری سمت خوشبختی.

پوزخندی زدم که از چشمش دور نماند.

- خیلی قدر شناسی پرتو.

برای این که بحث بیش تر از این ادامه پیدا نکند، آینه ام را از کیفم بیرون آوردم و سیاهی زیر چشمم را پاک کردم.

خوشبختی از نگاه او از خوشبختی که من تصورش را داشتم فرق می کرد!!!

از نظر او خوشبختی این بود که قرار است مرا عقد کند.

اما این از نظر من خوشبختی نبود، می دانستم راه سختی در پیش رو دارم و تمام سعیم بر

این بود که قوی باشم اما قوی بودن در دوران بارداری مخصوصا سه ماهه ی اول

که هورمون هایت دست خوش تغییرات اساسی هستند ، بسیار دشوار است.

آیه همزمان با ما رسید و ماشینش را پشت ماشین اردوان روبه روی محضر پارک کرد.

- اردوان تو برو بالا من با آیه یکم حرف دارم.

اردوان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- الان وقت حرف زدنه واقعا؟! همه بالا منتظرن.

با دستش اشاره ای به طبقه ی دوم ساختمان روبه روی کرد.

خواستم بگویم تو کاری کردی که من از ترس باز خواست های آیه همین چند ساعت پیش

به او

اطلاع دهم تا مبادا قضیه بارداری ام را بفهمد و آن وقت

تو.....

اما به جای بحث کردن با مرد عجول روبه رویم، گفتم:

- تو راه پله وایسا تا دو دقیقه دیگه میام.

سریع به سمت آیه رفتم و به اردوان مجال اعتراض ندادم. صدای قدم های اردوان را که شنیدم خیالم راحت شد که به حرفم گوش داده و ما را تنها گذاشته است.

آیه مشغول زدن قفل فرمان بود و متوجه حضورم نشد.

- سلام.

با دیدنم لحظه ای دست از قفل کشید و نگاهم کرد اما دوباره به کارش ادامه داد و مرا نادیده گرفت.

کارش که تمام شد به سمتم برگشت.

- سلام عروس خانم، زحمتت نشد چند ساعت قبل عقدت ب ا خبرم کردی؟

سرم را پایین انداختم، حق داشت هر چه که دلش می خواهد بگوید.

- همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد، قرار نبود به این زودی ها عقد کنیم، می خواستم پیام بهت حضوری بگم که دیشب برنامه ها تغییر کرد.

آیه دست به سینه روبه رویم ایستاده بود و شبیه بازجوها نگاهم می کرد.

- پس چرا همون دیشب خبر ندادی؟

- وقتی خودم فهمیدم قراره امروز عقد کنیم این قدر هول کردم و کلی کار عقب مونده داشتم تا به

خودم پیام و خواستم باهات تماس بگیرم دیر وقت بود واسه اینه که.....

آیه نگاهش را از پشت سر گرفت و به من نگاه کرد.

بیا فعلا بریم تا شوهرت چشماش از کاسه در نیومده، یه جوری نگاه می کنه انگار می خوام تو رو از ازدواج باهاش منصرف کنم.

آیه دستم را گرفت و با هم از خیابان رد شدیم، هنوز به اردوان نرسیده بودیم که در گوشم گفت:

- فکر نکن تونستی قانعم کنی باید سر وقت کامل برام دلی ل این پنهون کاریتو توضیح بدی. حرفی نزدم چون دیگر به اردوان رسیدیم.

- سلام آقای شاه مرادی، بهتون تبریک می گم. امیدوارم خوشبخت بشین.
- سلام، ممنونم.

اردوان بعد از گفتن این دو کلمه با لحنی سرد، دستش را به سمتم دراز کرد.
- پرتو دیرمون شده، همه بالا منتظرن.

آیه دستم را رها کرد، شرمنده نگاهی به آیه انداختم.

اردوان چنان سریع پله ها را طی می کرد که دیگر نفسم بالا نمی آمد.
- یواش تر مثلا حمله ام.

با شنیدن این جمله کمی از سرعتش کاست. از این که آلا پشت سرمان بود معذب بودم اما کاری از دستم بر نمی آمد.

وارد محضر که شدیم با دیدن خاله سارا و دخترانش حال بدم کمی بهتر شد. بعد از مدت ها بالاخره همدیگر را دیدیم.

دایی حمید هم همراهشان بود.

خاله سارا در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید.

- نباید به خاله ات یه خبر می دادی که امروز عقد می کنی؟ دستش را که هنوز روی شانه ام

بود را با دستم گرفتم و روی گونه ام گذاشتم تا کمی از خاله ام که بوی مادرم را می داد

آرامش بگیرم.

- نمی خواستم اذیت بشی، می دونم شوهرت دوست نداره با من ارتباط داشته باشی.

خاله سارا سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت:

- یعنی مثل شیوا نمی تونم یه دروغی سرهم کنم و پیام عقد خواهر زاده ام؟!

با دیدن لبخند خاله سارا من هم خندیدم. شیوا شرمنده جلو آمد و تبریک گفت و شیدا با ذوق

و شوق به اردوان نگاه می کرد. به احتمال زیاد اردوان را شاهزاده ی سوار بر اسب سفید می

دید اما همیشه ظاهر آدم ها با چیزی که هستند تفاوت بسیاری دارد.

دایی حمید هم در آغوشم گرفت و تبریک گفت:

- دایی جون بازم صد رحمت به معرفت آلا که خبر داد و دعوتمون کرد تو که ما رو اصلا

قابل

نمی دونی.

شرمنده سرم را پایین انداختم، حرفی برای دفاع از خودم نداشتم. آن قدری این ازدواج

برایم

بی ارزش بود که لازم ندیدم به کسی خبر بدهم.

آلاه به جمع مان اضافه شد و چادر سفیدی به دستم داد با محبت دستش را فشردم.

- ممنون که دایی و خاله رو خبر کردی.

آلا با چشم های غمگینش نگاهم کرد و گفت:

- همیشه می تونی به عنوان یه خواهر روی من حساب باز کنی نه یه خواهر شوهر.

خاله مرضیه روی ویلچر نشسته بود و مشتاقانه به من نگاه می کرد به سمتش رفتم و صورتش

را بوسیدم. جلوی ویلچرش زانو زدم تا راحت تر باشد.

اشک در چشمان هر دویمان جمع شده بود، وضعیتش نسبت به قبل بهتر شده بود و حالا می

توانست دستش را بلند کند و روی گونه ام بگذارد.

بعد از چند لحظه بلند شدم و در گوشش گفتم:

- خاله برام دعا کن، دعا کن عاقبت به خیر بشم.

خاله پلک هایش را روی هم گذاشت و دستم را فشار داد.

با صدای آبتین به سمتش برگشتم.

- سلام زن داداش.

خنده ام گرفت چرا که خودش بعد از بیان کلمه ی زن داداش خندید.

- سلام.

- مبارک باشه ولی من هنوز تو شوکم چرا این قدر یهوایی؟ با نزدیک شدن یزدان خان آبتین دیگر پی سوالش را نگرفت.

- عروس، برو کنار اردوان بشین تا عاقد خطبه رو بخونه ، قبل از این که از دهن عاقد بشنو
ی

می خوام بدونی که مهریه اتو یه سکه تمام بهار آزادی تعیین کردم، راضی هستی؟
یزدان خان با دقت مرا زیر نظر گرفته بود تا واکنشم را بداند، می خواست مطمئن شود من به خاطر پول با اردوان ازدواج نکرده ام. خبر نداشت اگر پای بچه در میان نبود به هیچ عنوان حاضر نبودم با اردوان ازدواج کنم، البته از یزدان خان هم بیش تر از این نمی شد انتظار داشت آن قدر خودش و اردوان را دست بالا گرفته بود که فکر می کرد همه قصد دارند سرشان کلاه بگذارند.

اردوان حتی نتوانسته بود خانه ای برای زندگی مستقل مهی ا کند، چنین مردی آرزوی دختران است!!؟

مردی که با سرمایه ی پدرش کار می کند و از خودش چیزی ندارد!!!
چادری که آلا برایم آورده بود را روی سرم انداخته بودم و کنار اردوان نشستم.
شیوا و شیدا توری را بالای سرم گرفته بودند و آلا قند می سایید، عاقد می خواست خطبه ی عقد

را بخواند که یزدان خان مانع شد و بعد آمد و به اردوان گفت:

- شگون نداره کسی که شوهرش مرده لحظه ی خوندن خطبه تو اتاق باشه.

وقتی یزدان خان با سر به آیه اشاره کرد و آیه سریع از اتاق عقد خارج شد از شدت عصبانیت و شرم می لرزیدم.

من فقط آیه را برای عقد دعوت کردم که آن هم یزدان خان با این بی احترامی اش از اتاق بیرون کرد.

خاله سارا که متوجه حال ناخوشم بود آرام به پشتم دست می کشید تا حالم بهتر شود. وقتی عاقد خطبه را خواند با مهریه ی یک سکه ی تمام بهار آزادی و به من لقب دوشیزه داد

به تصویر درون آیینی اردوان پوزخندی زدم و بله را گفتم.

قرار نبود تا بار سوم صبر کنم ، دیگر نقش بازی کردن برای دیگران و حفظ ظاهر برایم معنایی نداشت.

یزدان خان هنگام خارج شدن از اتاق عقد تعارفی به خاله سارا و دایی حمید کرد و برای شام

دعوتشان کرد اما این قدر تعارفش مصنوعی بود که خاله و دایی سریع متوجه شدند و دعوتش را رد کردند.

آبتین ویلچر خاله را از اتاق خارج کرد و به همراه آلا و یزدان خان وارد آسانسور شد.

به همراه اردوان از پله ها پایین آمدیم که جلوی در ورودی آیه را دیدم، بدون معطلی به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم.

- آیه جون شرمنده ام.

آیه آرام پشتم را نوازش کرد و بعد گفت:

- تقصیر تو که نبود.

از او کمی فاصله گرفتم و به چشمان سرخش نگاه کردم.

- چرا اتفاقا تقصیر منه، نباید بهت می گفتم برای مراسم عقد بیای.

- اگه بهم نمی گفتی که کله اتو می کندم.

- الان که بهت گفتم، مثلا چی شد؟ لحظه ی خوندن خطبه پیشم نبود، تازه دلتم شکست.

- این اولین بار و آخرین باری نیست که از این طور واکنش ها می بینم، ناراحتی من اینه که لحظه ی عقدت کنارت نبودم.

بعد هم به ماشین اردوان اشاره کرد و گفت:

- تا شوهرت نیومده سر وقتمون برو، یه جوری نگاه می کنه انگار می خوام بخورمت.

بدون توجه به اردوان هم چنان به آیه خیره بودم.

- انگار تا من نرم قصد رفتن نداری نه؟

بالاخره دل از آیه کندم و به سمت ماشین اردوان رفتم.

اردوان همان طور که دست به سینه به ماشین تکیه داده بود، گفت:

- چه عجب، خانم بالاخره تشریف آوردن!!!

- می شه حرف نزنی؟

این حرفم آن قدر به اردوان برخورد که خوش بختانه تا رسیدن به رستوران هیچ حرفی نزد و من توانستم کمی خودم را آرام کنم حالا دیگر تنها نبودم و نباید سر هر مساله ای عصبانی می شدم.

حالا کودک درون بطنم در حال رشد بود و تمام این تصمیمات را برای آینده ی او گرفته بودم.

در تمام مدتی که در رستوران بودیم به خاطر ایما و اشاره های اردوان سعی می کردم، لبخند بزنم

تا احيانا یزدان خان پی به دست گلی که پسرش آب داده و من به اجبار به این وصلت راضی شده ام، نبرد .

اگر حفظ ظاهر می کردم نه به خاطر ایما و اشاره های اردوان بود و نه غرور یزدان خان!!!

فقط و فقط دلم به حال خاله ی مریض و ضعیفم می سوخت که با ذوق و لبخند به من خیره شده

بود و حتی هنگامی که الا مشغول دادن سوپش بود، نگاه از صورتم بر نمی داشت.

هنگام بازگشت از رستوران اردوان حسابی سرخوش بود و به خیالش من به خاطر او در رستوران حفظ ظاهر کرده بودم.

- من قربون خانم خوش اخلاق و حرف گوش کن خودم برم.

پوزخندم را به زور کنترل کردم، حوصله ی بحث کردن نداشتم، نگاهی به چشم های مشتاقش انداختم.

اگر یزدان خان می فهمید، پسرش در تنهایی این گونه رفتار می کرد، قطعا تا صبح نشده به دیار باقی می شتافت.

به جلوی در خانه ی یزدان خان که رسیدیم، گوسفندی جلوی پایمان قربانی کردند و من تمام مدت چشمانم را بسته بودم اگر چشمم به خون می افتاد همان جا از حال می رفتم. آبتین و آلا با کمک یکدیگر خاله مرضیه را به اتاق خودش بردند و یزدان خان روی مبل تکی

نشست. با اشاره ی اردوان من هم روی مبل نشستم.

- این ازدواج و به هردوتون تبریک می گم.

بعد هم جعبه ای از روی میز کنار دستش برداشت و به سمتم گرفت.

- این هدیه از طرف منه.

اردوان که تعلل من را در بلند شدن دید، خودش سریع بلند شد و جعبه را از دست پدرش گرفت.

- ممنونم، لطف کردین.

یزدان خان به جعبه اشاره کرد و گفت:

- نگاه کن بین خوست میاد؟

با این که اصلا کنجکاو نبودم اما در جعبه را باز کردم تا بی احترامی نکرده باشم.

سرویس بزرگ و سنگین طلا که از بس بزرگ بود، دیگر هیچ ظرافتی نداشت و اصلا زیبا نبود

با این حال سعی کردم با محبت از یزدان خان تشکر کنم تا نظرم را از نگاهم متوجه نشود.

- وقتی دیدی هدیه ات چیه، اصلا نگاهت برق نزد بر عکس اکثر آدم هایی که الان عاشق طلا

هستن، ازت خوشم میاد از همون اول هم معلوم بود دختر چشم و دل سیری هستی.

بعد هم از جایش بلند شد، اردوان و من هم متقابلا از جایمان بلند شدیم.

- بابا دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدین.

- خواهش می کنم پسر من دیگه می رم اتاقم استراحت کنم

خودت قوانین این خونه رو به پرتو توضیح بده.

یزدان خان که رفت چشمم به شیر طلایی رنگ افتاد و باز احساس ناآرامی و ناامنی به سراغم آمد.

نمی دانم من حساس بودم یا واقعا این مجسمه ترسناک بود؟؟؟! و اگر ترسناک چرا دقیقا

آن را وسط خانه گذاشته بودند؟؟؟

اردوان مرا به سمت اتاق خودش کشید. آرام دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم تا لباس

هایم را عوض کنم، کمرم درد می کرد و احتیاج به استراحت داشتم.

مانتو و شالم را در آوردم و بعد روی تخت نشستم و به تاج تخت تکیه دادم. بالشتی را پشت کمرم گذاشتم.

- خب، از قوانین این خونه برام بگو.

اردوان که مشغول در آوردن کتش بود نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت :

- نگران نباش قوانین سختی نیست.

کش دور موهایم را باز کردم و موهایم را رها کردم و با سر انگشتانم مشغول ماساژ پوست سرم شدم.

- بگو ببینم چیا هستن.

- صبح ها همگی باید ساعت هشت دور میز باشیم. واسه ناهار که من آبتین تو

نمایشگاهیم ولی تو و آلا و بابا و مامان باید برای ناهار دور میز جمع بشید. شامم ساعت هشت شب می خوریم.

بابا ساعت ده می خوابه و بعد از اون ساعت اگه نمی خوایم بخوابیم هم نباید سر و صدایی کنیم.

- همین ها بود؟

اردوان کمر بند شلوارش را باز کرد و پوزخندی هم روی لبش بود به خیالش می توانست مرا دستپاچه کند. نه سرم را

چرخاندم و نه چشم هایم را بستم اما فقط به چشم هایش خیره شدم که این کارم اردوان را غافل گیر کرد، حالا دیگر پوزخند نداشت سریع شلوارش را با شلوار راحتی عوض کرد و گفت:

- بابا خوشش نیاد وقتی تو پذیرایی میاد کسی بدون دلیل تو

اتاقش بمونه.

- که این طور!!!

- زیاد سخت نگیر به مرور عادت می کنی یه جاهایی هم می تونی زیر آبی بری.

اردوان حالا آمده بود کنار تخت و روبه روی من ایستاده بود.

- می خوای با این لباس ها بخوابی؟

منظورش را فهمیدم ولی خودم را به ندانستن زدم و گفتم:

- الان شلوارم و به یه شلوار گرم کن عوض می کنم.

با این حرفم حسابی عصبانی شد و همان طور که دستانش را به کمر گرفته بود، گفت:

- آدم شب اول عروسیش تی شرت و شلوار گرم کن می پوشه؟؟

خوش حال از این که توانسته بودم عصبانی ش کنم از جایم بلند شدم و به سمت چمدانم رفتم.

چمدانم را باز کردم و لباس مشکی رنگی برداشتم.

- الان این به نظرت خوبه؟

چشمان اردوان برقی زد و سرش را تکان داد .

وارد سرویس بهداشتی شدم و تی شرت و شلوارم را با لباس عوض کردم.

خودم را در آینه دیدم و لبخندی به روی لبم نشست. قرار بود امشب حسابی حال اردوان را بگیرم.

از سرویس که بیرون آمدم اردوان روی تخت نشسته بود و با شنیدن باز شدن صدای در سرویس سر تا پا چشم شده بود.

همان طور که به سمت تخت می رفتم مچ نگاهش را که روی تک تک اندامم می چرخید، گرفتم و گفتم:

- من باردارم و دکتر داشتن قدغن کرده و الان خیلی خستم، درد دارم. لطفا بزار بخوابم تا فردا ساعت هشت دور میز حاضر باشم و قوانین خونتون و رعایت کنم.

حرف هایم که تمام شد روی تخت پشت به اردوان دراز کشیدم، چند ثانیه ای طول کشید تا اردوان به حرف بیاید و من در این لحظات حسابی دلم خنک شده بود .

- شانس ما رو ببین تو رو خدا از الان تا هفت ماه دیگه باید قرنطینه باشم؟؟؟!

- بله، خودت کردی که لعنت بر خودت باد.

- خودم کردم، دم خودم گرم چون می خواستم به دستت بیارم.

جوابی ندادم تا به حرف هایمان پایان دهم و زود تر بخوابم اما مگر اردوان می خوابید.

مدام در جایش غلت می خورد، دست آخر که دیگر این جا به جا شدن هایش کلافه ام کرد
گفتم:

- چته این قدر تکون می خوری ؟ عاجزانه گفتم:

- نه کمر درد می زاره بخوابم نه تو.

- اون دکتری که رفتی،، اخیانا که چیزو ممنوع نکرده!!؟ با بی رحمی و خندان گفتم:

- کلا گفته از تو فاصله بگیرم.

اردوان حسابی عصبانی شد و با حرص گفت:

- از اذیت کردن من لذت میبری؟ خواستم رویم را برگردانم
که مانع شد.

- اون دکتری که این زر و زده، غلط اضافه کرده.

حرف هایش و نگاهش باعث شد، سریع از جایم بلند شوم و به سرویس بهداشتی بروم.

لباس خواب را با تیشرت و شلوار خانگی عوض کردم، نباید اردوان را جذب خودم میکردم
چندی قبل نشان داده بود که برای با من بودن به زور و نامردی هم متوسل می شود و از او
بعید نبود که این کودک را فدای خودش کند.

اردوان همان طور که دستش را ستون بدنش کرده بود، با بدجنسی گفت:

- دختر جون تو نمی تونی منو اذیت کنی، یعنی زورت نمی رسه، پس الکی خودتو خسته
نکن.

پشت به اردوان روی تخت نشستم و گفتم:

- بله شما درست می فرمایید، بنده به گرد پای شما هم نمی رسم توی شرارت.

شرارت را آرام گفتم طوری که نشنود و دوباره بهانه دستش نیاید.

- دکتر که یه وقت اخیانا چیزی رو نکردن؟؟؟!

وقتی جوابش را نداد.

- من که می دونم همه ی اینا الکیه چون می خوام تنبیه م کنی می خوام نتونم یه چند ماه

باهات باشم و این بچه رو بهونه کردی اما خب، نمی خوام آتو دستت بدم واسه لجبازی

بیش تر، صبر می کنم، این چند ماه و یه جوری سر می کنم.

- فقط می خوام ببینم بعد زایمانت بهونت چیه؟!

اردوان سرش را نزدیک آورد و زمزمه کرد:

- البته باید بهت بگم اون موقع هیچی دیگه نمی تونه جلوی منو بگیره از الان دارم بهت می گم

خیال برت نداره قراره با هم تا آخر عمر مثل خواهر برادر بمونیم.

خواستم از او فاصله بگیرم ، اما می دانستم این کارها فایده ای ندارد، در این خانه حتی نمی

شد قهر کرد و در اتاق دیگری خوابید، چون به غیر از این اتاق جای دیگری نبود و دیگر

تلاشی نکردم.

از بوی عطرش که مرا یاد آن روز لعنتی می انداخت متنفر بودم اما کاری از دستم بر نمی

آمد.

خوابم برد. صبح وقتی اردوان می خواست بلند شود از خواب بیدار شدم اما هنوز خوابم می آمد اما با نگاه کردن به ساعت و نگاه ملامت گر یزدان خان را به یاد آوردم و سریع از رختخواب دل کندم.

می خواستم به حمام بروم اما اردوان زود تر خودش را به حمام رساند.

- من عجله دارم باید برم سرکار.

اخمی به اردوان که با شیطنت به من خیره شده بود، کردم و وارد پذیرایی شدم.

خوش بختانه کسی داخل پذیرایی نبود از سرویس بهداشتی استفاده کردم و بعد به آشپزخانه رفتم.

خاله مرضیه روی ویلچرش پشت میز آشپزخانه نشسته بود و آلا مدام ظرفی که روی گاز بود را به مادرش نشان می داد.

- مامان ببین الان خوب شده؟

خاله مرضیه نگاهی به ظرف انداخت و آرام آره ای گفت.

پس من زیرش و خاموش می کنم.

- سلام صبح به خیر، آلا خانم داره چی درست می کنه؟ - عه، سلام بیدار شدی، صبح توام به خیر.

به سمت خاله رفتم و به او هم صبح به خیر گفتم، خاله با ذوق به من خیره شده بود و آرام دستش را روی گونه ام گذاشت.

- پرتو بیا ببین چه کاجی برات درست کردم یه من روغن رَوشه.

نزدیک گاز شدم تا داخل ظرف را ببینم که آلا در گوشم آرام زمزمه کرد .

- ازت خواهش می کنم به مامان چیزی در مورد بچه و کار اردوان نگی، تازه داره خوب می شه ، اگه بفهمه دق می کنه.

- نگران نباش، حواسم هست. قرار نیست به خاطر کار اردوان خاله مرضیه تقاص پس بده که.

پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و به ظرف کاچی نگاه می کردم، اردوان که آمد، آلا به بهانه ای خاله مرضیه را به اتاقش برد، انگار یزدان خان و آبتین امروز زود تر از خانه بیرون رفته بودند

تا مثلاً من راحت باشم یا کم تر خجالت بکشم.

اردوان کنار من نشست و مشغول خوردن صبحانه شد اما من نمی توانستم از ظرف کاچی نگاه بردارم.

کاسه ی چشمانم پر از اشک شده بود، زهیر اولین کسی بود که به فکرم افتاد.

برایم کاچی آورده بود، ظرف را به دستم داد و رفت.

- چرا نمی خوری؟ بین مادر شوهر و خواهر شوهرت چه قدر دوستت دارن و به فکرتن؟

به اردوان نگاه نکردم تا متوجه اشک هایم نشود از سر میز بلند شدم و به بهانه ی آوردن شکر پاش از اردوان فاصله گرفتم تا اشک هایم را پاک کنم .

- الو آبتین، کجایی؟

خب خوبه، منم الان صبحونه امو تموم می کنم میام.

- ممنون، انشا... دامادی خودت.

اردوان با خوش حالی تماسش با آبتین را قطع کرد و بعد از پشت میز بلند شد.

در حال خوردن کاجی بودم که متوجه شدم اردوان همان طور بالای سرم ایستاده و قصد رفتن ندارد، سرم را بلند کردم تا ببینم چرا بالای سرم ایستاده است.

اردوان در حالی که دست هایش را داخل جیب شلوارش گذاشته بود با اخم و جدیت گفت:

- داری با همچین اشتباهی می خوری که حتی حواست نیست شوهرت و تا دم در خونه بدرقه کنی!!

بدون این که تغییری در نگاهم ایجاد شود، به اردوان خیره ماندم و گفتم:

- چون به خاطر ثمره اش دست و پاشون بسته است، بعدشم اگه یادت رفته باید بهت بگم من به خاطر این بچه راضی شدم باهات ازدواج کنم و از همون اول هم قرار نبود برات ادای زنهای عاشق و در بیارم.

خشم عصبانیت را می شد به وضوح در نگاهش دید از این که توانسته بودم، عصبانی اش کنم،

خشنود بودم تا این که آلا به همراه خاله به پذیرایی آمد.

اردوان با دیدن مادرش سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- نمی‌خوای همین الان مامان شاهد دعوا مون باشه که؟ پ‌س پاشو مثل یه زن خانوم و کد بانو

شوهرت و تا دم در بدرقه کن، نه ازت چیزی کم می‌شه نه بلایی سر بچه میاد!!! البته اگه وضع و حال مامان برات مهمه.

از شدت عصبانیت و عجز پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و از پشت میز بلند شدم.

اردوان پیروزمندانه و لبخند به لب از آشپزخانه خارج شد و به سمت مادرش رفت.

مامان جون م‌ن دارم می‌رم، خداحافظ.

خاله مرضیه با ذوق به اردوان نگاه کرد و آرام گفت:

- به س سلامت.

آلا به آشپزخانه رفت تا میز را جمع کند.

- اون سوئیچ و بده من.

سوئیچ روی جا کلیدی نزدیک خودش بود و از من می‌خواست سوئیچ را به او

بدهم!!!

خواستم بگویم خود دراز و گنده ات که جا کلیدی نزدیک تر است!!! اما حضور خاله و

توجهش

به ما باعث شد دندان روی جگر بگذارم و حرفی نزنم.

به سمت جا کلیدی رفتم تا کلید ماشین را بردارم اما اردوان از جایش تکان نخورد.

لبخند فاتحانه ای بر روی لبش بود، سرش را عقب گرفته بود و با رضایت به رفتار و حرکات من نگاه می کرد.

جا کلیدی دقیقا کنار سر اردوان بود و از آن جا که اردوان

قد بلندی داشت مجبور بودم روی پنجه ی

پا بلند شوم تا دستم به کلید ها برسد با این کارم پشتم درد گرفت و مجبور شدم برای تکیه

گاه از اردوان استفاده کنم و او از این فرصت استفاده کرد .

سریع عقب کشیدم، کلید را به دستش دادم و آرام گفتم:

- چی کار می کنی؟ خاله داره می بینه.

اردوان راضی و خرسند گفت:

- اتفاقا مامان دوست داره عروس و پسرش با هم خوب باشن، بعدشم من کاری نکردم.

برای این که بیش تر از این کنارش نمانم ، گفتم:

- خوش اومدی، به سلامت.

اردوان باز هم سرش را نزدیک آورد و در چشم هایم خیره شد.

- خداحافظ، شب می بینمت.

می خواست به من بفهماند که شاید الان توانستم او را از سر خود باز کنم اما زمان های

دیگر چه...

بعد از رفتن اردوان به آشپزخانه رفتم تا به آلا کمک کنم اما آلا مانع شد.

- بشین تو، مگه نگفتی دکتر گفته باید استراحت کنی؟ آره ولی آخه نمی شه توام
همش کار ها رو انجام بدی.

آلا که تمامی ظرف ها را شسته بود، دستکش ها را از دستش در آورد و گفت:

- تا الان همه ی کار های خونه با من بوده، پس مشکلی ندارم فقط اگه می خوای بابا به این
موضوع گیر نده یه وقت هایی بیا آشپزخونه رو صندلی بشین، من خودم به همه ی کار ها می
رسم.

با محبت به آلا نگاه کردم و چشمی گفتم:

- آفرین به تو زن داداش حرف گوش کن.

آلا به ظرف نیمه ی کاچی نگاه کرد و گفت:

- طعمش چه طور شده بود؟ - خوش مزه بود، دستت
درد نکنه.

- خوبه خداروشکر، مامان از صبح زود منو بیدار کرده تا

برات کاچی درست کنم، آخه طفلی اون که در جریان نیست.

- می دونم.

آلا می خواست برای ناهار قیمه بگذارد. من همان طور که روی صندلی آشپزخانه نشسته
بودم به

اصرار خوم سیب زمینی ها را برایش خلال کردم تا کمی کمک حالش باشم.

- تا بابا برای ناهار برنگشته برو تو اتاقت دراز بکش چون وقتی اون بیاد خونه هیچ کس نمی تونه زمان زیادی رو تو اتاقش بمونه.

آلا که دید من از این حرفش تعجبی نکردم، گفت:

- چرا تعجب نکردی؟ مگه با قوانین عهد بوقی این خونه آشنایی!!؟

به حرفش خندیدم و در حالی که از پشت صندلی بلند می شدم گفتم:

- بله، دیشب که تو خاله رو بردی اتاقش یزدان خان در مورد قوانین خونه بهم توضیح داد و یه سرویس طلا بهم هدیه کرد.

- وای سرویس طلا تو دیدی؟؟ من هر چی گفتم بزار من باهات پیام نظر بدم یا اصلا صبر کن خود پرتو رو ببر، قبول نکرد که نکرد.

- اشکال نداره، هدیه است مهم نیتش بوده که خوب بوده.

- بابام چه شانسی آورده که یه عروسی مثل تو گیرش اومده وگرنه کی قبول می کنه تو این زمونه با این شرایط زن اردوان بشه.

خاله که آلا را صدا کرد، من هم به اتاق اردوان و خودم رفتم تا کمی روی تخت دراز بکشم.

به محض رسیدن به اتاق خواب گوشی ام زنگ خورد با دیدن اسم آیه خودم را برای بازخواست شدن آماده کردم.

روی تخت دراز کشیدم و تماس را برقرار کردم.

- سلام خدمت عروس خانم پنهان کار.

- سلام آیه تو رو خدا از دستم ناراحت نباش و طعنه نزن.

- پس حداقل ب هم توضیح بده چرا یهویی تصمیم گرفتی ازدواج کنی اونم با پسر خاله
ات چون یادمه شما خیلی با هم رفت و آمد نداشتین.

کف دستم حسابی عرق کرده بود، نمی دانستم قضیه را چه طور به آیه بگویم.

نمی دانم چرا حتی اگر مرد ها خطایی بکنند ما زن ها باید حساب پس بدهیم و شرمنده
شویم!!!

با این که گفتن حقیقت برایم دشوار بود اما قصد نداشتم دروغ بگویم و با صدایی لرزان
گفتم:

- من باردارم، مجبور بودم هر چه زود تر باهاش ازدواج کنم.

آیه سکوت کرد و من تمام ماجرا را برایش توضیح دادم و بعد از حرف های من آیه با
صدایی لرزان گفت:

- چرا همون موقع با من حرف نزدی؟ چرا گذاشتی کار به این جا برسه؟

- نمی دونم آیه، خودمم می دونم، انگار سردرگم بودم و فکر می کردم قرار نیست اتفاق
بدتری برام بیوفته با خودم می گفتم جای کبودی هام که روی بدنم نمونده برم شکایت کنم یا
به کس دیگه ای بگم که چی بشه.

آیه در حالی که بینی اش را بالا می کشید، گفت:

- الان خوبی؟ رفتارش باهات چطوره؟ اصلا می تونی حضورشو تحمل کنی؟

- آره خوبم خیالت راحت. اینارو نگفتم که نگرانم بشی فقط خواستم در جریان باشی.

- تو تنها یادگار اهورا بودی و من نتونستم هواتو داشته باشم، منو ببخش پرتو.

حالا دیگر من هم کنترل اشک هایم را نداشتم و هر دو پشت گوشی در حال گریه کردن بودیم.

و آیه با کلی سفارش در مورد این که مدام با او در تماس باشم، بالاخره تماس را قطع کرد.

کم کم داشت خوابم می گرفت که صدای یزدان خان از پذیرایی آمد با این که علاقه ای به انداختن سرویس طلایی که یزدان خان برایم گرفته بود، نداشتم اما برای احترام و تشکر از یزدان خان، دستبند سرویس را به دستم بستم و به پذیرایی رفتم.

- سلام.

یزدان خان با شنیدن صدایم از نگاه کردن به دانه های تسیحش دست کشید و به من نگاه کرد.

- سلام عروس.

وقتی آن چنان غلیظ کلمه ی عروس را به زبان آورد حس کردم حتما باید کاری انجام دهم.

- چایی می خورین براتون بیارم؟ - آره عروس.

به آشپزخانه که رفتم آلا از خنده قرمز شده بود و سعی می کرد صدایش بلند نشود.

من که حالا می دانستم آلا دارد به من می خندد، خودم هم خندیدم و آرام گفتم:

- چی کار کنم آخه؟ آدم نمی دونه چی بگه، از یه طرف داریم تو یه خونه زندگی می کنیم و نمی شه با هم حرف نزیم از طرفی هم دیشب مثلا شب اول ازدواجمون بوده و همه فکر می کنن، آره!!!

آلا که حالا خندیدنش تمام شده بود و در حال سرخ کردن سیب زمینی بود، گفت:

- حالا یادت نره چایی ببری.

- وای خوب شد گفتم، داشت یادم می رفت.

در حال ریختن چایی بودم که آلا گفت:

- بابا چایی تو استکان دوست داره، نه پررنگ، نه کم رنگ، براش توت خشک هم ببر.

چایی را برای یزدان خان روی عسلی کنار دستش گذاشتم و سریع به آشپزخانه برگشتم و شروع به باد زدن خودم کردم و آهسته گفتم:

-ای کاش امروز زود تر تموم بشه، دارم می میرم از خجالت.

آلا که در حال شستن کاهو و گوجه بود، گفت:

- یادت باشه اونی که باید خجالت بکشه اردوان نه تو. که اونم ماشاا... عین خیالشم نیست.

آلا که وسایل سالاد را روی میز گذاشت، مشغول خرد کردن کاهو ها شدم تا او کمی استراحت کند و چایی اش را بخورد.

پسر ها نهارشان را در محل کارشان، نمایشگاه می خوردند و نیازی نبود در طول روز روسری

سر

کنم و فقط شب ها به خاطر حضور آبتین باید روسری می گذاشتم.

خاله چند ماه پیش سگته ی مغزی کرده بود، حالا کم کم می توانست حرف بزند و خودش غذا

بخورد به لطف آلا و کمک هایش و جلسات فیزیو تراپی روز به روز حالش بهتر می شد.

برای این که زیاد کار نکنم و از طرفی هم کم کاری ام جلوی یزدان خان و خاله به چشم نیاید در

آشپزخانه مشغول کشیدن برنج و خورشت شدم و دیس را در ابتدا به دست یزدان خان دادم، نگاه

یزدان خان ابتدا بر روی دستبندی که خودش به من هدیه داده بود، افتاد و بعد دیس برنج را از دستم گرفت.

- مبارکت باشه عروس.

به دستبند نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

- دست شما درد نکنه، ممنون.

صندلی را عقب کشیدم و وقتی نشستم، یزدان خان در حالی که برای خودش برنج می کشید گفت:

- چرا فقط دستبندشو انداختی؟

با این حرفش برای یک لحظه من و آلا نگاهمان به هم افتاد.

یزدان خان دیس برنج را به دستم داد و منتظر پاسخم بود .

- من زیاد اهل زیور آلات و تجملات نیستم وقتی می ندارم احساس سنگینی می کنم، این دستبند رو هم امروز دستم انداختم تا بدونید هدیه اتون برای من خیلی با ارزشه ولی همیشه ازش استفاده نمی کنم.

یزدان خان ابروی چپش را بالا انداخت و بعد ظرف خورشت را جلو کشید.

- اخلاقیات برام تازگی داره عروس و باهاش هم مشکلی ندارم اما دلم می خواد توی مهمونی ازشون استفاده کنی ، دلم نمی خواد دیگران فکر کنن به عروسم نمی رسم و خساست به خرج می دم.

اگر قبل از فوت خانواده ام بود، حتما جلوی این حرف یزدان خان می ایستادم و می گفتم که (زندگی

وسلیقه من به دیگران ربطی ندارد و من مسئول طرز فکر دیگران نیستم) اما حالا آن قدر این چند

ماه را تنها بوده ام که این برخورد یزدان خان هم برایم شیرین و خوشایند است.

بی کسی آدم را ضعیف و حساس می کند و تو را مجبور می کند برای توجه از سمت کسی از بسیاری از خواسته هایت دست بکشی.

اما حالا به گفتن کلمه ی (چشم) بسنده کردم.

بعد از خوردن غذا پارچ آب و دوغ را از روی میز برداشتم و به آشپزخانه بردم و در آن جا روی

صندلی آشپزخانه نشستم و ظرف هایی که آلا می آورد را با دستمال کاغذی تمیز می کردم و روی

هم می گذاشتم تا آلا آن ها را درون ماشین ظرف شویی بچیند.

آلا اصرار می کرد که کاری انجام ندهم و فقط برای حفظ ظاهر جلوی یزدان خان و خاله مرضیه در آشپزخانه بمانم اما قبول نمی کردم.

- دکتر گفته چیز سنگین بلند نکنم و زیاد این ور و اون ور نرم. نگفته که عین نه ماهو بی حرکت بمونم که!!!

- پس قول بده هر وقت اذیت شدی و خسته بودی دست از کار بکشی، این قدر هم بابت کار کردن من معذب نباش، من قبل تو هم همه ی این کار ها رو انجام می دادم.

- راستی چرا کارگر نمی گیرین؟ آخه به غیر کار های خونه، مراقبت از خاله هم هست.

آلا با ناراحتی نگاهی به پذیرایی انداخت و گفت:

- تا حالا چند دفعه به بابا و اردوان گفتم ولی انگار نه انگار به نظرشون کار ها اون قدری نیست که من از عهدش بر نیام.

- اون وقت یه روزی که خونه ی من بودی، حسابی عاجز مونده بودن.

- یادته؟ نمی دونم می خوان این ثروت و بیرن کجا؟ بابا آدم تا زنده است باید استفاده کنه، نه این که فقط پس انداز.

- نمونه اش خود من، یه خونه جدا نگرفتن واسه کرایه اش و پول پیش بهونه اشون هم اینه که

می خوایم خونه بخریم، البته من چون مشکلی ندارم با شما زندگی کنم چیزی نگفتم، چون دوست داشتم از تنهایی در پیام.

آلا ماشین ظرف شویی را روشن کرد و با پوزخند گفت:

- از تنهایی در اومدی افتادی تو پادگان.

- اونم چه پادگانی، گروهبانش اردوانه، سر گروهبانش یزدان خان.

با خنده ی آلا گفتم:

- ببخشید اگه درجه ها رو درست نگفتم آخه هنوز سربازی نرفتم.

- به اون نخندیدم که، منم مثل تو از درجه و رتبه نظامی سر در نمیارم.

- پس چی شد که خنده ات گرفت؟

- داشتم فکر می کردم آبتین درجه اش چیه؟

- اون بیچاره که سربازه همش باید حرف گوش کن باشه.

با صدای یزدان خان که از آلا چایی می خواست از حرف زدن دست کشیدم تا برای

یزدان خان چایی

ببرم با انجام دادن کار های کوچک، هم کم فعالیت بودنم به چشم نمی آمد و هم خودم کم تر

حوصله ام سر می رفت.

خاله و یزدان خان برای استراحت به اتاقشان رفتند تا کمی بخوابند و آلا هم به اصرار من به اتاق من و اردوان آمد و با هم روی تخت دراز کشیدیم.

در حال دیدن عکس های گوشی آلا بودم که عکسی توجهم را جلب کرد دستم را جلو بردم تا گوشی را در دست بگیرم و عکس را از جلو ببینم. بعد از چند ثانیه که گوشی را به دست آلا دادم، آلا دستم را گرفت و به آن خیره شد.

با تعجب به آلا نگاه کردم و گفتم:

- چیه آلا؟

آلا با کمی مکث گفت:

- هیچی، هیچی فقط کشیدگی انگشتات یه لحظه نظرمو جلب کرد.

به دستانم نگاه کردم و گفتم:

- آره خیلی شبیه دست های اهوراست.

با این حرفم آلا حرف میان حرف آورد تا مرا ناراحت نکرده باشد.

- راستی آلا شام چی بزاریم؟ دیر نشه یه وقت؟

آلا یک دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

- چه زود خودتم با قانون های این جا مطابقت دادی؟ روی شکم خوابیدم و دستم را

زیر چانه ام گذاشتم.

- خوب چی کار کنم، این قدر یزدان خان و اردوان خشک و رسمی برخورد می کنن تو این

جور موارد، آدم خود به خود استرس می گیره.

- دختر پاشو اون جوری خواب، پاشو انگار یادت رفته حامله ای!!

با این حرف آلا حسابی هول کردم و از جایم بلند شدم.

- وای اصلا یه لحظه یادم رفت، حاملم. خوب شد یادآوری کردی.

بعد هم دوباره روی تخت اما این بار به پشت دراز کشیدم و پرسیدم:

- نگفتی برنامه ی شام چیه؟

- اردوان چون عشق جوجه است قراره امشب خودش برامون جوجه درست کنه، ما

جوجه رو با نون می خوریم ولی اگه دوست نداری بگو برای تو برنج بزارم.

- نه بابا خوبه منم هلاک برنج نیستم که اگه نباشه غذا از گلوم پایین نره.

- خوب پس فکر کنم امروز بتونم بعد مدت ها یه چرت کوچولو بزنم.

با این که حرفی نزدم تا ناراحت نشود اما حسابی دلم به حالش سوخت، این همه در این خانه

زحمت می کشید و خسته می شد اما مرد های این خانه آن طور که باید قدردان زحماتش

نبودند.

آلا که خوابش برد من هم دستم را دور بازویش حلقه کردم و خوابیدم. دلم برای در آغوش

گرفتن مادرم حسابی تنگ شده بود و این گونه دلتنگی ام را بر طرف می کردم. با صدای بسته

شدن محکم در هم من هم آلا از خواب پریدیم و وحشت زده و گیج و منگ به اردوان نگاه

می کردیم.

- چی شده داداش؟

- چیزی نشده در از دستم در رفت محکم بسته شد، حالا که بیدار شدی زود باش وسایل شام و آماده کن، امشب بساط تو حیاط پهن می کنیم و شام می خوریم.

- آهان، باشه.

آلا که رفت، من هم سر و وضعم را بدون توجه به اردوان در آینه مرتب کردم و به خاطر حضور آبتین شالی رو سرم انداختم.

در تمام این مدت اردوان با حرص کارهایم را زیر نظر داشت به سمت در که حرکت کردم، دستم را محکم گرفت و گفت:

- کجا تشریف می برید به سلامتی؟

با دست آزادم جلوی دهانم را گرفتم و خمیازه ای کشیدم.

- میرم به آلا کمک کنم.

دستم را رها نکرد و ادامه داد:

- تو که این قدر به کمک به دیگران فکر می کنی، چطوره که واجبات و یادت میره؟

- به جای کمک به آلا، وظیفه اول با شوهرت احوال پرس می کنی، نه سلامی، نه علیکی.

- پیشونیمو ماساژ بده، به خاطر ادا های تو سرم درد می کنه.

با تعجب سرم را جلو بردم و در چشمانش خیره شدم:

- مریضی جدیدی که با ادا های من سرت درد می گیره؟!

- اگه به خاطر ادا های جنابعالی نبود، من دیشب مجبور نبودم اون قدر خودمو تحت فشار بزارم. این جوری سرم درد نمی گرفت.

- چه ادا هایی داری اردوان، ناراحتی از امشب من پایی ن بخوابم؟!

- لازم نکرده، همینم مونده بود، دیشب مدام وول می خوردی و نمی داشتی راحت بخوابم، اما الان همچین بازوی آلا رو بغل کرده بودی.

آدمم همان جا یک خاک بر سر حواله اش کنم اما به زور خودم را کنترل کردم.

- مردم از خداشونه زنشون با خانوادشون ارتباط خوبی داشته باشه، اون وقت شوهر ما رو...

- مشکل من اینه تو با همه خوبی الا من.

سرم را عقب کشیدم در حالی که شالم را روی سرم مرتب می کردم، گفتم:

- و به نظرت این تقصیر کیه الا خودت!!!

از روی تخت بلند شدم که گفت:

- انگار نمی خوای دست از نبش قبر کردن خاطرات برداری؟ تا کی می خوای به این

رفتارات ادامه بدی؟! تا کی می خوای منو از خودت برونی؟

در جواب حرف هایش، حرف برای گفتن زیاد داشتم اما وقتی طرف مقابلم، اردوان حق به جانب بود، حرف زدن فایده ای نداشت.

بدون این که برگردم و جوابش را بدهم از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم تا به آلا کمک کنم.

آلا مشغول شستن کاهو و خیار و گوجه بود که با دیدن من گفت:

- تو باز که اومدی آشپزخونه، برو تو اتاق یکم استراحت کن، منم کاری ندارم.

- روی صندلی می شینم سالاد درست می کنم، اگه تو اتاق پیش اردوان بمونم از حرص می ترکم.

- چی شده مگه؟

- حسودیش شده بود، می گه من با همه خوبم اِلا اون.

آلا از همان جا خاک بر سری حواله ی اتاق اردوان کرد که باعث شد با صدای بلند بخندم.

-وای الان یزدان خان و بیدار می کنم.

- نگران نباش اون با آبتین رفتن حیاط، مامانم بردن.

آلا بعد از این که وسایل سالاد را شست و روی میز جلوی من گذاشت از آشپزخانه خارج شد و بعد از چند دقیقه با یک بالشت برگشت.

- اینو بزار پشتت، اذیت نشی.

- وای دستت درد نکنه، قربون تو خواهر شوهر برم من. - بله دیگه قربون همه می ری اِلا من.

با شنیدن صدای اردوان و حرفی که گفت، آلا سری به نشانه ی تاسف تکان داد و دیگر هیچ نگفت.

او هم مثل من می دانست حرف زدن با اردوان فایده ای ندارد.

اردوان با اخم وارد آشپزخانه شد و جوجه هایی را که آلا به سیخ کشیده بود و در سینی قرار داشت، برداشت و گفت:

- یه وقت بچه طوریش نشه داری سالاد درست می کنی؟؟ ناز و ادا هاش واسه منه ،خنده و حوصله اش واسه دیگران!!!

از این که این طور مستقیم در مورد بچه پیش آلا حرف می زد، تعجب کردم. بعد رفتن اردوان آلا که تعجب مرا دیده بود، گفت:

- تعجب نکن خبر داره که می دونم، اون شب خواستگاری وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره موقع برگشت به خونه حسابی باهاش بحثم شد.
- آهان.

- راستی منظورش از ناز و ادا هاش واسه منه چی بود؟ - جفتم پایینه دارم دکتر داشتن قدغن کرده، اردوان فکر می کنه من ادا در میارم و ناز می کنم.
- وای این اخلاقش دقیقا شبیه باباست.

با چشم های گرد شده به آلا خیره شده بودم که گفت:
- مامان که این جورى شد، می خواست زن دوم بگیره، می گفت این حق طبیعیشه.
پوزخندی زدم و گفتم:

- پس چی شد که از حق طبیعیش گذشت؟ شماها نداشتین.
- بابا که اصلا به حرف من گوش نمی ده.

- پس حتما اردوان و آبتین مخالفت کردن، آره؟

- البته اونام مخالف بودن اما از ترس این که بابا باهاشون سر لج بیافته و اونا رو از نمایشگاه بیرون کنه جرات نداشتن مخالفت خودشونو اعلام کنن.

حالا دیگه کار سالاد تمام شده بود، ظرف سالاد را به عقب هول دادم و با تعجب گفتم:

- پس چی شد که منصرف شد؟؟ نکنه زن گرفته و من خبر ندارم؟!

- نه زن نگرفت، کار خدا بود ،زد و مشکل گرفت و دیگه خودش بی خیال زن گرفتن شد.

وقتی دلیل منصرف شدن یزدان خان و فهمیدم، خنده ام گرفت و با لحن شوخی گفتم:

- فکر کنم حق با توئه، اردوان هم به باباش رفته. مدام ازم انتظار داره مثل کنه بهش بچسبم با اون

کاری که باهام انجام داد این انتظارش واقعا بیخوده.

الا ظرف سالاد را به دستم داد و خودش سینی وسایل را بلند کرد و در همین حال گفت:

- مرد های این خونه کلا بیخودن، البته آبتین قابل تحمله.

واقعا، آبتین فرق داره؟

- آره اخلاقش بهتره، ولی چون ته تغاریه خیلی لوس و بی مسئولیته. تا چند وقت دیگه

قراره بره

سربازی.

- به سلامتی.

- ممنون، زود تر بریم حیاط تا صداشون در نیومده.
- همراه آلا به حیاط رفتیم، یزدان خان در حیاط قدم می زد و اردوان در حال آماده کردن زغال بود، آبتین هم خاله را با ویلچرش در حیاط می چرخاند و خنده را بر لبان خاله با شوخی هایش مهمان کرده بود.
- روی تخت حیاط نشستم و به آلا کمک کردم تا وسایل را روی تخت بچیند.
- یزدان خان که نزدیک تخت شد به احترامش از جا بلند شدم.
- اردوان، فعلا نمی خواد همه ی زغال ها رو آتیش کنی، دو سه تیکه اشو یکم بزار رو آتیش بعد
- بده پرتو بزاره توی زغال گردون تا خوب شعله بگیره یه قلیون چاق کنیم.
- با تعجب به یزدان خان نگاه کردم.
- آخه من که بلد نیستم.
- آبتین که حالا به تخت رسیده بود، گفت:
- من بهت یاد می دم.
- همراه آبتین نزدیک کباب پز رفتیم تا زغال ها را از اردوان بگیریم.
- آبتین نمی شه خودت انجامش بدی، می ترسم بزنم پرت شه رو کسی.
- کار سختی نیست، زود یاد می گیری وگرنه باید اخم یزدان خان و به جون بخری چون فکر می کنه واسه حرفش ارزش قائل نشدی یا خواستی از زیر کار در بری.

پشت به یزدان خان و روبه روی آبتین ایستاده بودم، آهسته گفتم:

- چه گرفتاری شدم ها؟

آبتین زغال گردان را نزد اردوان برد و با انبر زغال ها را برداشت و داخل زغال گردان گذاشت.

کمی از جمع فاصله گرفتیم تا احیانا زغال ها را روی کسی پرت نکنم.

آبتین زغال گردان را چند دوری چرخاند و بعد به سمت من گرفت.

- این جواری، کاری نداره امتحان کن.

وقتی کارم را با موفقیت انجام دادم مانند کسی که شاخ غول را شکانده به جمع برگشتم و

زغال ها را با انبر روی جا زغالی قلیان گذاشتم.

هر سه مرد آن چنان دودی به راه انداخته بودند که من و خاله در حال خفه شدن بودیم، به

بهانه ی گشتن در حیاط ویلچر خاله را هول دادم تا از آن ها فاصله بگیریم.

آلا هم که یک لحظه بی کار نمی ماند و در حال چایی آوردن از طبقه ی بالا و انجام سفارشات

آقایان بود به خیال خودشان امروز را در حد خانوم های خانه لطف کرده بودند و قرار بود

شام را درست کنند.

درست کردن سالاد به سیخ کشیدن جوجه ها، آوردن وسایل چاق کردن قلیان، چایی آوردن به

عهده ی خانوم ها بود و اردوان دلش خوش بود که قرار است زحمت بکشد و سیخ ها را روی

منقل بگذارد.

تازه آن موقع هم من یا آلا مجبور بودیم کنار دست آقا بایستیم و اگر چیزی لازم داشت به دستش بدهیم.

بالاخره آقایان بعد از دو بار چایی خوردن رضایت دادند آلا دیگر پله ها را بالا و پایین نکند و

اردوان مشغول آماده کردن زغال شد تا جوجه ها آماده شوند با آلا روبه روی خاله مرضیه ایستاده

بودیم و با هم حرف می زدیم، خاله مرضیه گاهی چند کلمه ی کوتاه می گفت و بیش تر با لبخند به ما نگاه می کرد.

با بلند شدن بوی جوجه حسابی احساس گرسنگی کردم و دلم ضعف رفت، به سمت اردوان رفتم تا

آماده شدن همه ی جوجه ها تکه ای در دهانم بگذارم تا هوسم بخوابد.

با دیدن بالی که حسابی کباب شده بود، آب دهانم راه افتاد و با ذوق گفتم:

- اونو بده به من، اونو بده به من، زود باش دلم داره قیلی ویلی می ره.

اردوان که حسابی اخم هایش در هم گره خورده بود با نزدیک تر شدن من کمی اخم هایش باز شد و بال کباب شده را به دستم داد.

- مگه به خاطر شکمت طرف من بیایی.

بال کباب شده را با لذت به دندان کشیدم و از اردوان فاصله گرفتم.

سر سفره دور هم نشسته بودیم و در حال خوردن شام بودیم که یزدان خان گفت:

- تصمیم گرفتم تا هوا سرد نشده یه سفر بریم ویلای شمال، از طرفی شما مراسم عروسی نداشتین، حداقل یه ماه عسل برین.

در دلم به این حرف یزدان خان پوزخندی زدم، مگر نمی دانست ماه عسل فقط مختص زن و شوهر است، پس چرا می گفت برویم، حداقل می توانست بگوید به مسافرت می رویم نه ماه عسل.

- تصمیم خوبیه بابا، من که موافقم.

همین جمله اردوان کافی بود تا یزدان خان قضیه سفر را حل شده بداند، انگار به غیر از خودش و اردوان نظر فرد دیگری مهم نبود.

از همچین مردی پسری به غیر از اردوان انتظار نمی رفت، خودخواه و مغرور.

یزدان خان زود تر از همه بلند شد و به طبقه ی بالا رفت تا بخوابد، من هم به همراه آلا به آشپزخانه رفتم تا قدر توانم کمی کمکش کنم، پسر ها همراه مادرشان در حیاط ماندند ، تا یک دور دیگر قلیان بکشند و بعد مادرشان را با خود به طبقه ی بالا بیاورند.

بعد از شستن ظرف ها و جمع کردن آشپزخانه، آلا مشغول شستن آلبالو های زیادی شد که اردوان

غروب خریده بود و بعد آن ها را درون سینی فر چید.

می خواهی چی کار کنی آلا؟

آلا سینی را داخل فر از قبل روشن شده گذاشت و گفت:

- می خوام با فر یکم آب آلبالو ها رو بگیرم تا نیاز نباشه چند روز تو تراس بمونه و گرد و خاک

بگیره، این جوری هم زود تر آلبالو ها خشک می شن هم بهداشتی ترن.

ضربه ی آرامی به شانه ی آلا زدم و گفتم:

- کد بانوی کی بودی تو خواهر شوهر جان.

بعد هم به خودم اشاره ای کردم و گفتم:

- ولی از زن داداش شانس نیاوردی هر چی تو با هنر، من بی هنر.

- دیوونه، من دوازده سال از تو بزرگ ترم معلومه باید یه چیزایی بیش تر از تو بدونم،

این که دلیل بر بی هنری تو نیست.

- بابت دلداریت ممنون.

آلا دوباره دیوانه ای نثارم کرد و این بار هر دو به شیشه ی فر زل زدیم چرا که آلا می

گفت، اگر

آلبالو ها بیش از حد در فر بمانند می سوزند و تلخ می شوند و آن وقت باید دور ریخته

شوند و ما دلمان نمی خواست البالو های خوشمزه به غیر از شکمان به جای دیگری

بروند.

بعد از این که البالو ها را از داخل سینی فر داخل سینی دیگری چیدیم، به اتاقمان رفتم تا

مسواک بزنم و بخوابم.

اردوان روی تخت دراز کشیده بود و با اخم به من نگاه کرد، خدا به خیر کندی گفتم و
وارد سرویس

بهداشتی شدم تا مسواک بزنم، خداروشکر از میان اتاق های خانه اتاق اردوان سرویس
بهداشتی

داشت و گرنه هر بار برای دستشویی رفتن جلوی اعضای خانه حسابی معذب می شدم.
مسواک زدم و برای این که زمان پیش تری در سرویس بمانم، بلکه اردوان خوابش
ببرد، دوش گرفتم.

حوله ام را تن کردم و آرام سرم را از لای در سرویس بیرون آوردم تا بینم اردوان
خوابش برده ،

که با دیدن اردوان نشسته روی تخت و آن اخم های ترسناکش مواجه شدم.

آن قدر ترسیدم که وقتی می خواستم سرم را داخل حمام ببرم، سرم به در خورد و حسابی
درد گرفت.

- از شوهرت ترسیدی ؟

جوابش را ندادم و از حمام خارج شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم.

- خواستم پیام صدات کنم یکم پوست رو تنت بزاری بمونه ، کم خودتو بسابی.

طعنه اش به زمان زیادی بود که در حمام مانده بودم.

سعی کردم بدون این که بیش تر از این عصبانی اش کنم ، جوابش را بدهم تا از این عصبانی
تر نشود.

- من همیشه همین قدر حموم می مونم.

بی اعتا به پوزخندی که زد، پیراهن آستین حلقه ای بلندی از کشو بیرون آوردم، در کمد را باز گذاشتم تا راحت تر لباس را تن کنم، هنوز دلم نمی خواست جلوی اردوان لباس عوض کنم با این که زن و شوهر بودیم اما به هیچ وجه با او راحت نبودم.

بعد از عوض کردن لباسم با حوله ی کوچکی که به دوررموهایم پیچیده شده بود روی تخت نشستم، حوله را باز کردم و مشغول گرفتن نم موهایم شدم.

خبر دار روی تخت نشسته بودم و از برخورد بعدی اردوان واهمه داشتم.

همین طور هم شد.

حسابی کلافه شده بودم اما پس زدنم با اردوان برابر بود با کلی اخم و دردرس های دیگر

.

- چرا دست و آبتین و گرفتی؟

با چشمانی درشت شده سرم را به سمت راست چرخاندم تا اردوان را ببینم.

چی می گی تو؟

- وقتی می خواست زغال گردون و بده دستت.

- برای یه ثانیه دستش به دستم خورد، فقط همین.

- ولی چهره ی تو اصلا از این برخورد ناراحت به نظر نمی رسید و هیچ واکنشی

نشون ندادی.

- دلت می خواست گریه می کردم یا داد و بی داد راه می انداختم. این برخورد کاملاً غیر عمدی بود ،

در ضمن آبتین تا حالا به من نظر بدی نداشته منم این اتفاق و جدی نگرفتم، نکنه تو به داداش خودتم شک داری.

- نه من به آبتین شک ندارم به تو شک دارم، زنی و تمام وقتتو با آلا می گذرونی تا نزدیک من نباشی.

- خودت خواستی این طور زندگی کنیم، وقتی با خانوادت زندگی می کنم، نمی تونم بی مسئولیت باشم و همه ی کار ها رو بندهم گردن آلا، باید به نوبه ی خودم کمک حالش باشم.

تو که این قدر دم از مسئولیت و وظیفه شناسی می زنی ، چرا وظایفتو در قبال شوهرت انجام نمی دی.

بحث کردن با اردوان کاملاً بی فایده بود، اردوان فقط می خواست به من بقبولاند چه وظایفی دارم و نباید در انجامشان کوتاهی کنم، انگار فراموش کرده بودم مجبور به ازدواج با او شده ام وگرنه هیچ عنوان حاضر به ازدواج با او نبودم.

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم را حفظ کنم، اردوان مثل دیشب قصدنداشت بگذارد راحت بخوابم.

- حتماً باید الان می رفتی حموم؟

پاسخش را ندادم اما از غر زدن هایش کم نشد.

- حالا منه بدبخت چی کار کنم؟ زنه، ای داد من.

وقتی با دستش روی پیشانی اش زد، دلم خنک شد. همین که می دیدم از دوری من زجر می کشد ،

انگار درد هایی که به خاطر اردوان کشیده بودم کمی، فقط کمی کم تر اذیتم می کردند.

راستی باید تو این هفته برم دکتر برای انجام یه سری آزمایش و سونو گرافی.

- با آلا آژانس بگیر برو.

نه این که دلم بخواهد اردوان همراهم باشد، فقط می خواستم با من به دکتر بیاید و خودش حرف های دکتر را از نزدیک بشنود تا باور کند برایش ادا در نمی آورم و فیلم بازی نمیکنم.

- چرا خودت نمیایی؟

- تو این مدت که سرکار خانم در حال ناز کردن بودی، کلی از کارم غافل شدم و فروش نمایشگاه

حسابی پایین اومده. آبتین که مثل من کاری نیست فقط می رفت نمایشگاه، فروشمون پایین اومده باید جبران کنم.

خواستم بگویم فقط چند ساعت همراهی من باعث می شود فروشت کم شود؟

اما باز هم زبان به دهان گرفتم، این طور که معلوم بود ، اردوان قصد نداشت مرا در انجام مراقبت های بارداری

همراهی کند و بحث و اصرار فایده ای نداشت.

با بغضی که در گلویم نشسته بود، دست روی شکم کشیدم و دلم به حال طفلم سوخت. پدرش فقط برای ثابت کردن خودش او را به وجود آورد و حالا حتی حاضر نبود در مراقبت های او سهیم باشد.

اردوان در گوشم حرف می زد و زمزمه های سر می داد اما من حتی به سمتش هم بر نگشتم. خود خواهی های این مرد تمامی نداشت، مگر او چند بار به خاطر دل من از جبهه ی خودش کوتاه آمده بود؟

چند بار به خاطر خواسته ی من از خواسته ی خودش گذشته بود، که حالا من به خاطر او کوتاه می آمدم و به گفته ی خودش با دلش راه می آمدم؟! از این که نتوانسته بود، صدایم را در بیاورد، کلافه شد و پشت به من خوابید و آرام زمزمه کرد: - خداروشکر، چه بهتر.

صبح با صدای دوش گرفتن اردوان از خواب بیدار شدم. به پذیرایی رفتم تا طبق معمول از سرویس بهداشتی پذیرایی استفاده کنم چرا که اردوان سرویس اتاق خودش را تصاحب کرده بود و قصد تقسیم آن را با من نداشت. پیراهنم را با شلوار و سارافون عوض کردم و شالی روی سرم انداختم باید به این وضع تعویض لباس اول صبح ها عادت می کردم.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم، همگی به غیر از اردوان در آشپزخانه دور میز

نشسته بودند، به همگی سلام و صبح به خیری کردم و از طعنه ی یزدان خان هم در امان
نماندم.

- عروس چه قدر دیر اومدی.

خواستم بگویم (پسر ت هم هنوز نیامده چرا او را نمیگویی) اما خوب بحث با مردان این
خاندان فایده ای نداشت.

- خواب به موقع باعث می شه صبح ها راحت تر و زود تر از خواب بیدار بشی، شب ها یکم
زود تر

بخواب.

خواستم بگویم اگر پسر ت شب ها دست از نق زدن در گوشم بردارد می توانم زود
تر بخوابم.

آلا و آبتین که می دانستند حسابی از این وضعیت معذب هستم، سریع بحث را عوض
کردند.

خاله مرضیه هم با نگرانی به من خیره شده بود و با برخورد نگاه هایمان به هم
لب زد:

- ولش کن، صبحانه اتو بخور.

چند دقیقه بعد اردوان سر میز شام حاضر شد اما یزدان خان اصلا چیزی به رویش
نیاورد، مرد های

این خانه می توانستند از قوانین سرپیچی کنند اما خانم ها ابداء و اصلا.

انگار که یزدان خان برتری نسبت به خودش و هم جنسانش می دید که از اشتباهات جنس مذکر چشم پوشی می کرد.

خوش بختانه اردوان به خاطر حضور پدرش نمی توانست نمایش دیروز صبح را برگزار کند.

با دکترم تماس گرفتم و برای چند ساعت دیگر برایم نوبت گذاشت، همراه با آلا در حد توان خودم به کارهای خانه رسیدگی کردم تا بتواند همراهم باشد، وجود فردی در کنارم باعث می شد احساس آرامش کنم و حالا که شوهرم از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کند، مجبورم آلا را به زحمت بیاندازم.

آلا برای ناهار آبگوشت بار گذاشت تا بتوانیم با خیال راحت به دکتر برویم و تا برگشتنمان غذا آماده باشد.

من برای آماده شدن به اتاق رفتم و آلا خودش بهانه ای برای یزدان خان جور کرد و برای توضیح دادن نزد پدرش رفت.

بهترین لحظاتم در خانه ی یزدان خان، کنار آلا بودنم بود مخصوصا وقت هایی که مثل امروز با هم به بیرون میرفتیم.

چون زمان نوبتمان نزدیک بود، بلافاصله به مطب رفتیم.

در حین انجام غربالگری و سونوگرافی دکتر از روی مانیتور جنین را نشان می داد و آلا حسابی

قربان صدقه اش می رفت.

- خانم دکتر ببینید چه قدر به داداشم رفته.

با حرف ها و شوخی هایش حسابی استرس را از من دور کرده بود و لبخند بر لبانم نشانده بود.

- قراره به خاطر تو فسقلی فحش بشنوم اما وجودت سلامت هرچه بادا باد تو ما رو عمه کن، اشکال نداره که همه فحش عمه بدن.

آلا این جمله را وقتی دکتر از ما فاصله گرفته بود، گفت:

- خانم دکتر وضعیت جفتم چطوره؟ بهتر نشده؟ - نه عزیزم فعلا همون طوره، با بزرگ تر شدن جنین و طی ماه های آینده جفتت کمی بالا تر می ره و دیگه لکه بینی نخواهی داشت، تا اون موقع باید استراحت کنی.

- طفلی پرتو، با اون شوهر زبون نفهمش.

دکتر چشمانش را ریز کرد و با دقت به آلا نگاه کرد.

- مگه خواهر شوهرش نیستی؟ چه طوره که از داداشت دفاع نمی کنی؟!

- چون با اخلاقیات داداشم آشنا، می دونم چه اخلاق بدیداره.

- نمردم و یه بارم دیدم خواهر شوهر از زن داداش دفاع کنه.

با این حرفش هر سه خندیدیم.

تمام کار ها انجام شد و فقط آزمایش خون برای صبح ماند که ناشتا باشم.

هنگام برگشت به همراه آلابه سیسمونی فروشی رفتیم و آلا به اصرار خودش، دو دست لباس سرهمی نوزادی گرفت تا با هر بار دیدن لباس های کوچک قربان صدقه ی کودکم برود.

به کافی شاپ هم رفتیم و قرار بود بعد از آن سری به قبرستان هم بزنیم چرا که هم من و هم آلا دلتنگ عزیزان از دست رفته بودیم.

سر قبر عزیزانم که بودم متوجه نگاه خیره ی آلا به سنگ قبر اهورا شدم و اشکی که در چشمانش

جمع شده بود.

پس دلیل توجه آلا به خال کنار ابرویم و انگشت های کشیده ام این بود؟!!

حرفی نزد، آن قدر حال و هوايش ابری بود که دلم نیامد باعث بارانی شدنش من باشم .

وقتی به خانه برگشتیم، یزدان خان غر زدن هایش را شروع کرد و تا می توانست سر آلا ی بیچاره غر زد که در نبودش مجبور شده به خاله کمک کند تا به دستشویی برود ، مستقیما به من چیزی نمی گفت اما کاملا معلوم بود که از دست من هم شاکی است برای این که فقط آلا ی بیچاره مقصر دانسته نشود، به حرف آمدم.

- یزدان خان همش تقصیر من بود، آلا هیچ کاره است، از این به بعد کار هامو تنهایی انجام می دم تا برای آلا دردسر درست نکنم.

با این حرفم یزدان خان دست از غر زدن برداشت و آلا توانست نفس راحتی بکشد، بعد از عوض

کردن لباس هایم به آشپزخانه رفتم تا در حد توانم به آلا در انجام کار ها کمک کنم.

آلا گوشت های آبگوشت را درون ظرفی روبه رویم گذاشت تا آن را بکوبم.

- یزدان خان خاله رو شسته که این قدر عصبانی بود؟ آلا پوزخندی زد و گفت:

- عمرا این کار و بکنه، مامان حالا دیگه یواش یواش می تونه راه بره، فقط دستشو گرفته از رو

ویلچر بلندش کرده برده نشونده رو توالت فرنگی.

در حالی که مشغول کوبیدن گوشت بودم، ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- پس چه قدر تنبلن!!!

- سوای تنبلی یه طوری که انگار عارشون می شه از زن مراقبت کنن اما اگه برای بابا یا برادرهام

اتفاقی می افتاد من یا مامان موظف بودیم به نحو احسن ازشون نگهداری کنیم.

- چرا مرد های این خونه این قدر زور گو و خودخواهن؟ - چون تا حالا زنی جلوشون وانستاده. نه من، نه مامان. از ماست که بر ماست!!!

- چرا خاله جلوی یزدان خان در نیومد؟

- مامان همیشه آروم و مطیع بود و الانم هست و این قضیه به نفع بابام تموم شد.

- منم به تبعیت از مامان مدام سعی می کنم جلوی خودم و بگیرم، البته الان دیگه زورم بهشون

نمی رسه. این قدر بهشون پر و بال دادم که دیگه نمی شه حتی یه کلمه حرف حساب زد.

آلا سرش را جلو آورد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

- پرتو سعی کن مثل من و مامان نشی، زیر بار حرف زور نرو.

لبخند غمگینی زدم و دست آلا را فشار دادم.

- فعلا که زیر بار زور گویی های اردوانم، می بینی که تونست منو وادار به ازدواج کنه.

آلا دستش را به آرامی از روی شانه ام برداشت، دیگه در این مورد حرفی برای گفتن وجود نداشت.

نهار را در سکوت با اخم های غلیظ یزدان خان در کنار هم خوردیم و به خاطر رفت و آمد امروز

کمر درد بیش تری نسبت به روز های قبل داشتم و یک راست بعد از رفتن یزدان خان به اتاقش به اتاق اردوان رفتم تا کمی دراز بکشم.

طفلک آلا دست تنها ماند و حتی برای چرت بعد از ظهر هم به اتاق نیامد تا اخیانا خاطر برادر شریفش را مکدر نکند.

دلم می خواست زود تر یک ماه بگذرد و اردوان جریان بارداری ام را با خانواده اش در میان بگذارد تا دیگر نگران این قضیه نباشم که یزدان خان به حالاتی که دارم پی ببرد.

خطا را پسرش انجام داده بود و من نگران بودم؟؟؟؟!!!!

به خاطر احساس تشنگی از خواب بیدار شدم و با چشمان نیمه باز از اتاق خارج شدم، صدایی از

داخل پذیرایی نمی آمد و این ساعت یزدان خان به پارک می رفت. با خیال راحت و با موهای ژولیده و لنگان لنگان به آشپزخانه رفتم.

وقتی بطری را از یخچال بیرون آوردم با صدای فریاد عصبی اردوان شوکه شدم و بطری از دستم روی زمین افتاد و خرد شد.

- این چه وضعشه....

- وای.....

متعجب به اردوان عصبی نگاه می کردم که چه چیزی باعث عصبانیتش شده است و وقتی آبتین به حرف آمد، فهمیدم قضیه از چه قرار است.

- داداش ترسوندیش، پرتو تکنون نخور تا شیشه ها رو جمع کنم یه وقت نره پات.

- من نمی دونستم شما اومدین، خیلی تشنه ام بود و هنوز خواب آلود بودم.

اردوان وارد آشپزخانه شد و جارو را از دست آبتین که جلوی پای من خم شده بود، گرفت.

- برو اونور خودم جمع می کنم، برو آلا رو هم صدا کن.

آبتین از روی تاسف سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد، اردوان در حالی که

مشغول جمع کردن خرده های شیشه بود، غر می زد.

- نمی گه تو این خونه نامحرم هست، بدون روسری تو خونه نچرخم، روسری هیچی،

دلبری هم می کنه.

- من کجا دلبری می کردم، می گم اصلا نمی دونستم شما اومدین.

- پرتو ساعت برگشت ما زمان مشخصی نداره اینو همیشه یادت باشه، بعدشم من بودم با موهای افشون هی خودمو تگون تگون می دادم.

به خاطر بارداری حسابی حساس شده بودم و حالا با حرف های اردوان هم بغض کرده بودم.

- از بس خوابم می آمد، لنگ می زدم، این حرف ها رو از کجاست در میاری ؟

از قسمتی که اردوان تمیز کرده بود قدم برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم تا جلوی تبدیل شدن بغضم به گریه را بگیرم.

صدای آلا را شنیدم که از اردوان می پرسید چه اتفاقی افتاده است و اردوان در جواب فقط گفت:

- بیا اینارو جمع کن، بطری از دست پرتو افتاد.

- خودش طوریش نشد؟

اردوان جواب آلا را نداد و من که می دانستم قصد دارد دنبالم به اتاق بیاید، وارد سرویس شدم و در سرویس را قفل کردم.

اردوان در زد و صدایم کرد.

- بیا بیرون باهات حرف دارم.

جوابش را ندادم که عصبانی تر گفت:

- پرتو بیا بیرون مسخره بازی در نیار.

می دانستم قصد حرف زدن ندارد و فقط می خواهد به رفتارم خرده بگیرد و نصیحت کند و من به شدت از این موضوع بیزار بودم.

دوش حمام را باز کردم تا اردوان دست از حرف زدن بردارد وقتی صدای محکم کوبیده شدن در

اتاق آمد، شیر آب را بستم اما از سرویس خارج نشدم روی توالت فرنگی نشستم و آرام آرام اشک

می ریختم چرا اردوان به منی که این همه بلا سرم آورده بود باز هم سخت می گرفت؟؟؟!!

وظیفه ی او بود خانه ی جدا برایم بگیرد، به وظیفه اش عمل نکرد، هیچ حالا به اشتباه های غیر عمدی من این چنین واکنش نشان می دهد.

تقریباً یک ساعتی می شد که در سرویس بودم که باز هم صدای باز شدن در اتاق آمد با شنیدن صدای آلا ارام گرفتم.

- پرتو، پرتو جان بیا بریم به کمک احتیاج دارم. سالاد و برام خرد کن.

آبی به صورتم زدم و از سرویس خارج شدم .

با دیدن چشم های قرمز، نگاه آلا هم غمگین شد اما سری ع حالت نگاهش را عوض کرد و گفت:

- آخه خدایی اردوان آدمه که تو از حرف ها رفتاراش ناراحت می شی؟

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست اما حرفی نزد.

آلا دستم را گرفت و از اتاق بیرون رفتیم. اما قبل از خارج شدن از اتاق شالی روی سرم انداختم

تا دوباره بهانه ای برای عربده کشی های اردوان دستش ندهم.

آبتین رو به روی تلویزیون نشسته بود و در حال دیدن فوتبال بود و اردوان هم با یزدان خان درباره مسئله ای صحبت می کرد. به یزدان خان سلام آرامی دادم و به آشپزخانه رفتم.

آبتین هم با دیدنم خجالت زده سرش را پایین انداخت ، اردوان واکنشی نشان داد که هر دویمان حس کردیم چه گناه کییره ای انجام داده ایم و از همدیگر خجالت می کشیدیم.

البته بهتر بود به جای غیرتی شدن خانه ای مستقل می

گرفت تا هم من در آسایش باشم هم اعضای خانواده اش.

بعد از خوردن شام یزدان خان از من خواست پیشش بروم با تعجب به آلا نگاه کردم و گفتم:

- یعنی باهام چی کار داره؟

- نمی دونم اما خیالت راحت چیز مهمی نیست.

به وسط پذیرایی که رسیدم، گفتم:

- بله یزدان خان.

- بیا بشین این جا.

با دست به مبل کنار دستی اش اشاره کرد.

- نمی دونم چرا امشب اصلا خوابم نیامد، با هم یه دست دوز بازی کنیم.

روی مبل نشستم و بی اهمیت به اردوانی که با حرص به من نگاه می کرد از یزدان خان پرسیدم:

- من تا حالا دوز بازی نکردم آخه، چه طوریه؟ یزدان خان صفحه ی دوز را روی عسلی ما بین مب ل هایمان گذاشت و بعد پرسید:

- نخود یا لوبیا می خوای؟

سرم را کج کردم با تعجب پرسیدم:

- عه شما از کجا فهمیدین نخود هامون تموم شد، امروز ناهار نخود می خوایم.

با این حرفم آبتین و اردوان با صدای بلند خندیدند، اردوان خیلی سعی می کرد که خوددار باشد اما آبتین کم مانده بود کوسن را گاز بزند.

یزدان خان هم می خندید و با لبخند به من خیره شد.

- مهره های این بازی نخود و لوبیاست، پرسیدم می خوای مهره ات نخود باشه یا لوبیا؟

از شدت خجالت چشم هایم را بستم و لبم را گاز گرفتم.

- لوبیا.

یزدان خان ظرف حاوی لوبیا را به طرف من هل داد و شروع کرد به توضیح دادن قواعد بازی ،

تقریبا شبیه این بازی را در گوشی ام دیده بودم اما چون برایم جذاب نبود، آن را حذفش کرده بودم.

در ابتدا بازی بسیار راحتی به نظر می رسید اما وقتی بازی شروع شد، یزدان خان حسابی تار و

مارم کرد، انگار از قبل نقشه ای از پیش تعیین شده داشت و هر حرکتش برنامه ریزی شده بود ،

طوری سه دست را پشت سر هم برد که حسابی از خودم خجالت کشیدم .

بعد از اتمام دور آخر یزدان خان دستی به ریش هایش کشید و گفت:

- عروس، درسته من تو این بازی حسابی حرفه ایم اما حداقل انتظار داشتم یکم قوی تر و باهوش تر عمل کنی، نه این که تو یه ربع سه دست ببازی.

یزدان این حرف را زد و من را حسابی از خودم عصبانی کرد. همان جا روی مبل نشستم و دوز

بازی را دانلود کردم تا اگر دوباره به سر یزدان خان هوای دوز بازی زد این بار حسابی از خجالتش در بیایم.

هم چنان در حال بازی بودم که اردوان آمد روبه رویم ایستاد و پیچ پیچ کنان گفت:

- یه ساعته دارم بهت با ایما و اشاره می گم پاشو بریم اتاقمون.

حتی سرم را از روی صفحه ی گوشی بلند نکردم و گفتم:

- خدا بهت زبون داده ازش استفاده کنی.

با کشیده شدن گوشی از دستم و رفتن اردوان به سمت اتاق به اجبار از جایم بلند شدم.

خاله و آلا و آبتین با نگرانی به من خیره شده بودند برای این که از نگرانشان کم کنم،
گفتم:

- چیزی نیست، دعای زن و شوهر نمک زندگیه.

در اتاق را که بستم شال را از روی سرم برداشتم و محکم به گوشه ای پرت کردم.

- این رمز گوشیتو بزن، دستم خورد صفحش خاموش شد.

- واسه چی می خواهی؟

- می خوام ببینم یه ساعته داری با کی چت می کنی که حواست به شوهرت نیست.

رمز گوشی را زدم و وقتی اردوان صفحه ی بازی را دید ، خودش هم خنده اش گرفت.

بی حوصله روی تخت نشستم و بدون این که به اردوان نگاه کنم، گفتم:

- اردوان کی دست از این اخلاقات بر می داری؟ چرا این قدر بد دلی، چرا همش به من شک داری.

اردوان همان طور که روبه روی من ایستاده بود و دستانش داخل جیب شلوارش بود، گفت:

- چون می دونم دلت باهام نیست و هر لحظه ممکنه ولم کنی.

- اگه می خواستم ولت کنم پس چرا باهات ازدواج کردم ، دست از این افکارت بردار، کم

اذیتم کن و گرنه....

- و گرنه چی....

روی تخت دراز کشیدم و ملافه را روی سرم کشیدم.

- وگرنه از دستت دیوونه می شم. الانم خوابم میاد، فردا صبحم باید برم آزمایشگاه پس لطفا این قدر تو جات وول نخور تا من بتونم زود بخوابم.

بر خلاف تصورم که اردوان حرفم را نشنیده می گرفت ، این بار استثناعا به تراس رفت و من خیلی زود به خواب رفتم.

صبح زود تر از همه از خواب بیدار شدم تا به آزمایشگاه بروم، این بار تصمیم گرفتم خودم تنها بروم تا آلا کم تر در خانه از یزدان خان بابت نگهداری از همسرش حرف بشنود. یک آزمایش را همان اول گرفتند و برای آزمایش بعدی که مربوط به دیابت بود بعد از خوردن گلوکز خوراکی و دو ساعت بعد می گرفتند.

حوصله نداشتم دوباره به خانه برگردم و بعد از دو ساعت به آزمایشگاه برگردم. همان جا ماندم، تا دو ساعت بگذرد.

برای آلا هم پیام فرستادم که در آزمایشگاهم و دیر تر به خانه می رسم.

بعد از انجام آزمایش و خوردن کیک و آب میوه ای دلم خواست سر قبر خانواده ام بروم.

همیشه حال و هوایم بعد از رفتن به قبرستان بهتر می شد و من کمی آرام می گرفتم.

با این که گوشی ام سایلنت بود، اما متوجه تماس هایی که اردوان شدم اما دلم نخواست جوابش را بدهم و جوابش را هم ندادم.

هنگام برگشت به خانه با بوی فست فودی که به مشامم خورد، تاکسی را نگه داشتم تا ساندویچی

بگیرم وگرنه حتما چشم های بچه ام لوچ می شد!!!!

اما فست فودی آن قدر شلوغ بود و راننده تاکسی از داخل تاکسی مدام ساعتش را نشان داد، که

کرایه اش را پرداخت کردم تا برود و با خیال راحت منتظر ساندویچ بمانم اما وقتی برگشتم جایم را خانواده ای گرفته بودند و به ناچار بعد از گرفتن غذایم از فست فودی خارج شدم و با اندوه به نایلون درون دستم خیره شدم.

(تا برسم خونه که تو سرد شدی و دیگه از دهن افتادی ، من الان دلم تو رو می خواد)
فکری به ذهنم رسید که باعث امیدواری ام شد، خانه ی پدری ام پنج دقیقه با این جا فاصله داشت می توانستم غذایم

را آن جا بخورم .

علی رغم کمر دردی که داشتم با قدم های سریع خودم را به سر کوچه رساندم. زهیر مثل همیشه در حال کار بود و در برخورد با مشتری هایش هم مثل همیشه خوش رو. با دیدنش دل گرم شدم، نمی دانم گناه بود یا نه اما دل گرمی که دیگر دست خودم نبود، این آدم آن قدر در لحظات سخت زندگی ام کنارم بود که کنترل احساساتم دست خودم نبود.

زهیر آن قدر سرش شلوغ بود که متوجه منی که روبه روی مغازه ایستاده بودم، نشد و من هم با

حسرت وارد کوچه شدم، دلم نمی خواست با این همه مشتری، مزاحم کارش شوم و بعد اصغر آقا را به جانم بیندازم.

بعد از وارد شدن به آپارتمانم نفس عنیقی کشیدم، واقعا راست می گفتند که هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شود با این که حالا ازدواج کرده ام و خانه ی یزدان خان را باید خانه ی خودم بدانم، اصلا چنین حسی ندارم.

با عجله لباس هایم را از تنم در آوردم و بعد از روشن کردن کولر، پشت میز آشپزخانه نشستم و با ولع از ساندویچم گازی گرفتم.

بعد هر گاز، نان ساندویچ را باز می کردم و با ذوق به محتویات خوش مزه نگاهی می انداختم همبرگر دابل پنیر، قارچ و سس فراوان.

دستی به شکمم کشیدم و به نوزاد گفتم:

- ماما قبل تو این قدر شکمو نبودم ها همش زیر سر توه فسقلی.

ساندویچ را به نیمه رسانده بودم که صدای زنگ آیفون آمد از دیدن تصویر اردوان حسابی تعجب

کردم. بعد از زدن دکمه ی آیفون و باز گذاشتن در ورودی

به آشپزخانه رفتم تا گاز دیگری از

ساندویچم بگیرم چون معلوم نبود اردوان دوباره برایم چه خوابی دیده بود و آیا می

توانستم با خیال راحت بقیه ی غذایم را بخورم یا نه؟

هنوز لقمه ای که در دهانم بود را قورت نداده بودم که فریاد های اردوان خانه را

لرزاند.

در آن لحظه نمی دانم چرا دیگر از اردوان نترسیدم و به موضوع خنده داری فکر کردم.

(با صدای دادش شیر همسایه بالایی خشکید)

و با این فکر پوزخندی روی لبم نشست که جمع کردنش خارج از توانم بود.

- از صبح تا حالا صد دفعه بهت زنگ زدم چرا جواب نمی دی و بهم نمی گی اومدی این خراب شده؟

با دیدن پوزخندم عصبی دستی بین موهایش کشید و سویچ را روی این انداخت.

- بایدم بخندی، هزار جور فکر ناجور کردم، تو چرا این قدر کینه ای و انتقام جویی، واسه ماجرای دیشب باید این طوری می کردی.

آهان پس قضیه از این قرار بود، اردوان فکر کرده بود من به خاطر ماجرای دیشب خانه را بدون

اطلاع به او ترک کرده ام و برای قهر به این جا آمده ام.

دلم می خواست بگذارم همین فکر را بکند، پس توضیحی ندادم.

اردوان کمی صدایش را پایین تر آورد و گفت:

- وقتی آلا بهم گفت بهش پیام دادی که رفتی آزمایشگاه ، خودم فهمیدم یه جای کار می لنگه می دونستم دروغ گفتی.

اردوان وقتی دید تصمیم ندارم جوابش را بدهم و هم چنان در حال خوردن غذایم هستم آمد و پشت میز روبه رویم نشست و ساندویچ را از دستم گرفت.

- جواب منو بده و گرنه ساندویچت و می خورم.

اگر ساندویچم را می خورد دق می کردم اما سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم.

- می خوام چه جوابی ازم بشنوی ؟ - چرا جوابمو ندادی؟

- از دستت ناراحت بودم می خواستم یه کم تنها باشم ، جرمه؟

اردوان ساندویچ را جلوییم گذاشت و وقتی خواست ساندویچ را بردارم، دستم را گرفت و گفت:

- تنهایی دیگه برای تو جرمه، از وقتی که مال من شدی ،جرم شد!!

- هه، جالبه!!! اون وقت کی این قانون و تصویب کرده؟ - من، تو دادگاه من، قاضی منم،

قانون گذار و سرباز و وکیل مدافع و... پس سعی کن با من در نیوفتی.

اردوان این را گفت و از پشت میز بلند شد و به اتاق پدر و مادر رفت، بعد از چند دقیقه که صدای

باز شدن شیر آب آمد، متوجه شدم به حمام رفته است و

زیر لب غر زدم :

- این قدر این جا راحت، خونه ی باباش نیست بچه پررو.

غذایم را تمام کردم گر چه نصف اول ساندویچ که اردوان نیامده بود بیش تر به جانم

چسبیده بود، اما خوب باز هم حسابی با خوردنش حالم جا آمد.

سماور را روشن کردم تا چایی دم کنم که صدای اردوان از حمام آمد.

- پرتو، پرتو.

از همان جا مثل خودش فریاد زدم.

- چیه؟ - بیا این جا.

با کم ترین سرعت ممکن وارد اتاق شدم تا حسابی کفری شود و بعد گفتم:

- چی کار داری؟ - برام ژیلت

بیار.

— بچه پررو می خواد این جا اصلاح کنه، خاک تو سرت. - چی گفتی؟

- گفتم راحت باش یه وقت غریبی نکنی، این جا رو خونه ی خودت بدون.

بعد هم خاک بر سری حواله ی در حمام کردم و از اتاق خارج شدم تا سفارش حضرت

خان را برایش بیاورم.

با ژیلت چند ضربه به در زدم.

- اردوان بیا بگیر.

اردوان در را باز کرد. جیغ بلندی کشیدم.

- وای، داری چی کار می کنی دیوونه، ولم کن.

- دارم انتقام این چند ساعت بی خبری رو ازت می گیرم و این که وقتی صدات کردم بیایی،

این همه لفتش دادی.

- لباسام خیس بشه باید تا شب این جا بمونیم هالا.

- بزار بمونیم.

دیگر بهانه ای برای مقاومت کردن نداشتم.

حالا حسابی خیس شده بودم.

بیش تر از این که خودش را بشوید و دوش بگیرد به من نگاه می کرد.

- لباس هاتو عوض کن، خیس شدی که.

- باشه، تو برو.

- مگه نامحرم برم بیرون؟

خواستم بگویم فکر کردی با اتفاقی که به روح و جانم ضربه زد و خطبه ی عقدی که از سر

اجبار به آن تن دادم و همسرت شدم، محرم شده ای؟؟؟

اما مثل همیشه سکوت کردم تا بهانه ای برای عصبانی شدن دستش ندهم.

خوش بختانه بلوز و شلوار مناسبی پیدا کردم و پوشیدم که صدای اردوان را از پشت سرم

شنیدم

کارات ضرب العجلی شده، انگار کسی دنبالت کرده.

- از صبح آزمایشگاه بودم و سرپا، الانم منو به زور کشوندی اینجا کمرم درد گرفت، معلوم

نیست

حرکت بعدیت چیه، بایدم عجله کنم.

- توام ما رو کشتی با این کمر درد، مگه بقیه زن ها حامله میشن مثل تو ادا در میارن؟!

از این حرفش حسابی دلخور شدم، این ها ادا نبود، واقعا باید از خودم برای حفاظت از سلامت

جنینم بیش تر مراقبت می کردم.

اردوان حوله ای که با آن خودم را خشک کرده بودم را از روی جا لباسی برداشت و مشغول خشک کردن خودش شد.

- زود تر لباس هاتو بپوش بریم خونه.

من هم مثل خودش گفتم:

- توام کشتی ما رو با ترس از بابات، پرتو نرو تو اتاق دراز نکش بابام میفهمه، پرتو بالا نیار،

بابام میفهمه، بریم مسافرت بابام شک نکنه، راستی اگه بابات بفهمه چی می شه؟

مرا به سمت خودش برگرداند و با جدیت به من خیره شد:

- بابام نباید چیزی بفهمه.

این جمله را آرام آرام و با خیره شدن در چشمانم گفتم ، سعی کردم خودم را نبازم و جوابش را بدهم.

- می ترسی بفهمه پسر خلفش، ناخلف از آب در اومده؟ می ترسی دیگه مثل قبل اردوان اردوان راه نندازه؟؟

اردوان بازیم را محکم تر فشار داد و مرا وادار به سکوت کرد.

- همه ی اون ها به کنار، من از بلایی که بعدش سر تو و بچه ات قراره بیارم، می ترسم. پس بهتره تو این قضیه با من شوخی نکنی.

از شدت عصبانیت، چشمانش طوری به خون نشسته بود که ترس را به جانم می انداخت، اردوان نگفت بچه مان، گفت بچه ات و این حرفش نشان دهنده ی این بود که هیچ حسی نسبت به فرزندمان ندارد.

از سر اجبار باشه ی آرامی گفتم تا دستم را رها کرد، سر خورده به پذیرایی برگشتم تا لباس های بیرونم را تن کنم.

طبق معمول اردوان ماشین را داخل کوچه نیاورده بود ، دوشادوش هم کوچه را قدم زدیم تا به

سر کوچه رسیدیم و اردوان چند قدمی از من جلو تر افتاد تا ماشین را روشن کند و من چند ثانیه وقت داشتم تا به زهیری که مشغول شستن بود، نگاه کنم.

زهیر هم مرا دیداز دیدنم غافلگیر شد و با دیدن اردوان اخم هایش در هم رفت اما نگاهش را برنگرداند و لب زد:

- سلام.

با روشن شدن ماشین تنها توانستم لب بزنم:

- خداحافظ.

و بعد سوار ماشین شدم. اردوان با چنان سرعتی گاز داد که محکم به صندلی ماشین چسبیدم و سریع کمربندم را بستم.

- نمیدونم آسمون به زمین میاد جواب سلام شاگرد سبزی فروش رو ندی؟

بی توجه به حرفش به خیابان خیره شدم، می دانستم حتی زهیر را جز آدم حساب نمی کند.

و فقط از این که من جواب شاگرد سبزی فروش را داده ام ناراحت است.

وگرنه اگر اردوان متوجه احساسی که بین ما بود می شد ، به این آسانی از کنار زهیر نمی گذشت

البته احساسی که از سمت هیچ کدامان هیچ وقت به روی زبان آورده نشد .

وقتی به خانه رسیدیم یزدان خان علت نبودنمان را پرسید و به جای من اردوان خودش پاسخ داد.

- پرتو دلش برای خانوادش و خونشون تنگ شده بود اول یه سر رفت سر قبرشون بعد سری هم به خونه اشون زد ، منم رفتم دنبالش.

- داشتم کم کم نگرانتون می شدم.

بعد هم رو کرد به منو گفت:

- عروس قبل رفتنت حتما با ما هماهنگ کن، دلواپس نشیم ، آلا فقط می گفت نگران نباشید

الان میاد و حرف دیگه ای نمی زد.

بی حوصله (چشمی) گفتم و به اتاقمان رفتم .

موقع شام سر میز یزدان خان دوباره بحث مسافرت را پیش کشید و من با چشم و ابرو آمدن برای اردوان می خواستم یک طوری به او بفهمانم نباید قبول کند اما او در کمال خونسردی به من نگاه کردو بعد به پدرش گفت:

- خیلی ام عالی، یه سفر خانوادگی که قراره کلی هم بهمون خوش بگذره.

حرفی که از برخورد اردوان داشتم را سر تکه مرغی که در بشقابم بود خالی کردم که باعث شد

استخوانش از زیر چنگال در برود و به داخل بشقاب اردوان شوت شود.

آلا و من حسابی از این اتفاق خنده مان گرفته بود اما دیگران که متوجه چیزی نشده بودند با تعجب و اخم به ما نگاه می کردند و خاله مرضیه مدام لب پائینش را گاز می گرفت بلکه خنده مان تمام شود.

و ما بالاخره به زور به خودمان مسلط شدیم و دیگر

نخندیدم اما هنگام شستن ظرف ها باز هم به یاد آن اتفاق و تعجب اردوان از حضور استخوان در ظرفش حسابی خندیدم.

- راستی پرتو می خوای چی کار کنی سفر شمالو؟ - نمی دونم، این طور که بوش میاد مجبورم بیام.

- اما ریسکش بالاست همون طور که دکتر گفت.

- اینو باید به اردوان بگیم که نمی خواد این موضوعو درک کنه.

بعد از شام چایی را دور هم خوردیم و نگاه من مدام به شیر پشت سر یزدان خان می افتاد با آن دندانهای تیز و غرشی که لرزه به جان آدم می انداخت، حسابی ترسناک به نظر می آمد و دلم را آشوب می کرد.

یزدان خان برنامه ی سفر را برای پس فردا گذاشت و هیچ کس هیچ گونه مخالفتی نکرد، البته کسی جرات مخالفت با یزدان خان را نداشت از جمله من!!!

نمی دانم چرا از وقتی به این خانه وارد شدم سکوت را به بهترین نحو اعمال می کنم.
همگی برای سفر آماده بودیم و من مدام دلشوره و اضطراب داشتم و حتی نباید در
مورد این احساسم با اردوان صحبت می کردم چرا که به حضرت آقا بر می خورد و از
نظرش من قصد خراب کردن این سفر و حال خوش او را داشتم.
یزدان خان، آبتین و آلا و خاله با یک ماشین می آمدند و من و اردوان با ماشین دیگری،
اردوان به

آبتین سپرده بود آن ها جلو تر بروند چرا که ما قرار است حسابی از مناظر طبیعی لذت
ببریم، البته نمی دانم آبتین تا چه حد این دروغ را باور کرد!!!
اما بعد از هر یک ساعت اردوان را مجبور می کردم ، ماشین را نگه دارد تا کمی از
ماشین پیاده

شوم و قدم بزنم و اردوان هم تا می توانست غر می زد.
- وای پرتو این جوری که باید تا ده ساعت دیگه تو راه باشیم.
اردوان دستش را روی بدنه ی ماشین گذاشته بود و با اکراه به قدم زدن من نگاه می کرد .
- تقصیر خودته، اگه به یه بهانه پیشنهاد سفر و رد می کردی الان مجبور نبودی با این
قیافه به من زل بزنی.

اردوان با دست به ماشین ضربه ای زد و گفت:

- باشه، اصلا همه ی تقصیر منه، من بد تو خوب، راضی شدی؟

پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم تا اردوان به گریه نیوفتاده بود!!! این مرد با این اخلاق چه طور می خواست برای فرزندمان پدری کند؟؟!

برای این که کم تر غر بزند زود تر سوار ماشین شدم تا ساعت بعد لچ نکند و دوباره ماشین را نگه دارد.

قصد نداشتم این سفر را نه به او نه به خودم زهر کنم اما نگرانی ام دست خودم نبود به هر دست

اندازی که می رسیدیم سفارش می کردم تا جایی که ممکن است آن را آرام رد کند و با این توصیه

های من اردوان به مرز دیوانگی رسیده بود که خوش بختانه به باغچه رستورانی رسیدیم تا صبحانه را آن جا بخوریم.

اردوان که برای سفارش صبحانه رفت با خودم فکر کردم او که احتیاط می کند پس من با توصیه

هایم فقط اعصاب او را بهم می زنم و این سفر را نه تنها به کام خودمان بلکه به کام کل اعضا ی

خانواده تلخ می کنم چرا که اردوان در مواقع عصبانی ت دیواری کوتاه تر از آلا پیدا نمی کرد و با

ناراحت شدن آلا، هم من و هم خاله مرضیه ناراحت می شدیم.

اخم های درهمم دست خودم نبود به دستشویی رفتم و آبی به

سر و صورتم زدم با انگشت ابرو هایم را ماساژ دادم بلکه اخم هایم باز شود و دوباره در هم گره نخورد بعد از چند دقیقه که از سرویس خارج شدم اردوان را چند متر آن طرف سرویس دیدم، او هم مرا دید و با سرعت به سمتم آمد.

- نمی شه بهم بگی کجا می ری تا این قدر نگران نشم.

برای این که اوقات تلخیش را تمام کنم با خنده و شوخی گفتم:

- بیا با بچت دعوا کن از وقتی باردار شدم مدام می رم دستشویی اگه یکم دیگه دیر می کردم اوضاع بارونی می شد.

اردوان لبخندی زد و دستم را گرفت تا با او هم قدم شوم.

- یه دستشویی رفتی چه خوش اخلاق شدی؟؟؟!!!

- تازه اگه صبحونم بخورم خوش اخلاق تر هم می شم.

اردوان که از تغییر رفتار من غافلگیر شده بود با ذوق به

دستم که میان دستش بود، نگاه می کرد

و از این که مخالفتی نکرده بودم، خوش حال بود.

صبحانه را با شوخی های اردوان خوردیم و من حسابی به شوخی هایش مثل قبل خندیدم، به نظرم آمد بهتر است از جبهه ام عقب نشینی کنم و دیگر به فکر انتقام نباشم. با وجود بچه ام کینه جویی و انتقام از پدرش برای بچه ی من چه فایده ای داشت ؟

غیر از این بود که اگر بلایی سر اردوان می آمد و مقصرش من بودم باید در

آینده جواب فرزندش را می دادم؟؟

اردوان آن قدر از تغییر رفتار من خوش حال و راضی بود که خودش سر هر یک ساعت ماشین را نگه می داشت تا کمی راه بروم و خستگی در کنم همه ی این ها برای من قوت قلبی بود، دلم می خواست باور کنم مردی مثل او می تواند تغییر کند و حامی و پشتیبانم باشد.

- الو، جانم آبتین.

.....-

- باشه ما هم تا چند ساعت دیگه می رسیم تو راه زیاد نگه داشتیم.

.....-

- بهشون بگو نگران ما نباشن واسه عصر می رسیم.

.....-

- چیزی هم لازم داشتی پیامک کن، سر راه می خرم و میارم.

.....-

- فعلا، خداحافظ.

- آبتین و بابات به قضیه ی بارداری من شک نکردن؟ - نه، اگه به آلا هم نمی گفتی، دیگه حالا هیچ کس از قضیه خبر نداشت.

- ما زن ها حس قوی داریم، حتی اگه من نمی گفتم آلا بالاخره خودش می فهمید.

- باشه خانوم فقط شما دیگه اخم نکن که من حوصله ی دیدن اخم های شما رو ندارم.

خندیدم و گفتم:

- امروز چه بامزه شدی؟

- بامزه بودم اما شما بهم فرصت عرض اندام نمی دادی ، اصلا هر وقت دلت خواست بیا منو بخور من بامزه متعلق به توام.

اردوان در زبان بازی آن قدر حرفه ای بود که دهن به دهن شدن با او فقط خسته ام می کرد، حرفی نزدم - جای دستت موقع رانندگی روی پای آقاتونه.

- آخه دستم خسته می شه.

(بچه پررویی (نثارش کردم

معلوم نبود در همین ماشین و موقع رانندگی هم شیطنت کند و هردویمان را موقع رانندگی به درک واصل کند!!!!

حوالی عصر بود که رسیدیم ویلای یزدان خان که کنار دریا بود و جای قشنگی داشت چون در اواخر

شهریور بودیم، شرجی و گرمای هوا زیاد نبود و اذیتمان نمی کرد.

اردوان سفارشات و خرید های آبتین را از صندوق ماشین برداشت و من برایش در ویلا را باز کردم تا بتواند داخل شود.

□□ - دستت درد نکنه عش....

اردوان سریع حرفش را قطع کرد و وارد خانه شد با شنیدن صدای یزدان خان متوجه شدم چرا حرفش را نزد.

- چه قدر دیر کردی اردوان؟؟

- تو راه یه چند جا وایستادیم به خاطر همین دیر شد.

- قبل از ازدواجت چند ساعته می رسیدی شمال و من باید مدام توصیه می کردم عجله نکنی اما حالا انگار سوار لاک پشت شدی و اومدی که این قدر دیر کردی!!!

اردوان که کیسه ها را روی اپن آشپزخانه گذاشت، دستی به پیشانی اش کشید و بدون حرف وارد

سرویس بهداشتی شد و من ماندم و یزدان خانی که منتظر پاسخ بود.

- چیزه یزدان خان، خیلی وقته مسافرت نرفته بودم دوست داشتم ماشین و بیش تر کنار جاده نگه داره تا از دیدن طبیعت لذت ببریم.

- همین باعث شد، این قدر دیر برسین؟

- فروشگاهم خیلی شلوغ بود تا خرید هایی که آبتین سفارش کرده بود و بگیریم، طول کشید .

یزدان خان که انگار قانع شده بود به سمت در ورودی رفت و گفت:

- بقیه خوابن عروس، اگه خسته نیستی بیا با هم بریم کنار دریا یه قدمی بزنیم.

با این که حسابی خسته بودم اما نمی دانم چرا دلم نیامد پیشنهادش را رد کنم.

- نه خسته نیستم، شما برید من یه آبی به دست و صورتم می زنم و میام.

یزدان خان از قبول کردن پیشنهادش خوش حال شد و با

تکان دادن سرش از ویلا خارج شد، با صدای اردوان به سمت

سرویس رفتم.

- بیا بریم تو اتاقم یه چرت بزنیم و گرنه نمی تونیم تا شب دووم بیاریم.

- بابات ازم خواست برم یکم باهاش قدم بزنم.

اردوان بی حوصله گفت:

- چرا قبول کردی؟ مگه تو نبودی که می گفتمی کمر درد داری ای کاش زود تر می

رسیدیم خونه تا رو تخت دراز می کشیدی؟؟!!

- چرا ولی خوب دلم نیومد به بابات نه بگم. تو برو من بعد از پیاده روی میام اتاق.

اردوان به اجبار و ناراضی به اتاق رفت و من به این موضوع فکر کردم آن وقت

که ازدواج نکرده بود، بدون من چگونه سر می کردم؟؟!!

یزدان خان فقط چند متری تا لب دریا فاصله داشت، آرام آرام قدم برداشتم و خودم را به

او رساندم و با او هم قدم شدم.

- عروس اومدی؟

-بله، ببخشید که منتظرتون گذاشتم.

- اشکالی نداره، تو سن ما آدم ها یاد می گیرن صبور باشن.

یزدان خان طوری حرف می زد که انگار یک ساعت منتظرم مانده است.

همراه هم صد متری را کنار ساحل قدم زدیم، کمرم درد می کرد و دعا دعا می کردم که هر

چه

زود تر هم پای یزدان خان هم درد بگیرد بلکه رضایت دهد به خانه برگردیم.

بالاخره ی زدان خان هم خسته شد و همراه با هم به خانه برگشتیم، سر درگم به اتاق های خانه نگاه می کردم که یزدان خان به کمکم آمد.

- اون اتاق اردوانه، طبق معمول بهترین اتاق و مال خودش کرده.
- ممنون.

به آرامی وارد اتاق شدم تا اگر اردوان خوابیده بود، بیدار نشود.
خوش بختانه اردوان خواب بود. بیش تر تخت را هم اشغال کرده بود. راضی از شرایط موجود بالشت و پتویی را روی زمین انداختم و بعد از مدت ها با آرامش خوابیدم، چرا که اگر اردوان بیدار بود آن قدر اذیتم می کرد و نزدیکم می شد که خواب را از سرم می پراند.
بعد از این که از خواب بیدار شدم، چند ثانیه ای طول کشید تا به یاد بیاورم این اتاق کجاست و بعد بدنم را کش آوردم و از جایم بلند شدم و به پذیرایی رفتم.

- آلا، اردوان، آبتی ن.

یزدان خان و خاله را هم صدا کردم اما جوابی نشنیدم با صدایی که از خارج از خانه می آمد متوجه شدم همگی خارج از خانه هستند.

یزدان خان و خاله هم دور میزی نشسته بودند، آلا در درست کردن کوبیده بود و اردوان و

آبتین هم در آب شنا می کردند.

- سلام به همگی.

یزدان خان سری تکان داد و خاله هم عروس قشنگی گفت.

به آلا که رسیدم، حسابی اخم هایش در هم بود.

- آلا چی شده؟

- واقعا می پرسی چی شده؟ از وقتی اومدم همه ی کار ها گردن منه، اون وقت جنابعالی تا الان

خواب بودین، بابا منم خسته شدم، داداشامم که انگار نه انگار مثل خرس می خورن و می خوابن و خوش می گذرونن و اصلا به فکرم نیستن.

لب هایم حسابی آویزان شده بود و نزدیک بود گریه ام بگیرد.

- خب ببخشید.

آلا که قیافه ام را دید حسابی خندید و گفت:

- دیوونه داشتم باهات شوخی می کردم، گریه نکنی یه وقت.

با دیدن حالت صورت آلا فهمیدم راست می گوید و بغضم را تحت کنترل در آوردم تا گریه ام نگیرد.

- مرض، فکر کردم راستی راستی داری بهم تیکه میندازی.

- فقط خواستم مزه ی خواهر شوهر های واقعی بره زیر زبونت، نیست حامله ای گفتم یهو دلت

می خواد زبونم لال چشم های بچت لوچ می شه.

- نخیرم من دلم نمی خواد، نمی خواد دیگه به فکر من باشی. من فقط دلم برای آلالی خودم تنگ می شه و بس.

آلا به دریا اشاره ای کرد و گفت:

- نمیری شنا؟؟؟

- دوست دارم ولی می ترسم برام خوب نباشه.

- پس بشین رو این صندلی، بالشت مخصوصتم برات آوردم کمرت درد نگیره، سبزی خوردن ها رو پاک کن.

بالشت را پشتم گذاشتم و با محبت به آلالی که همیشه به فکرم بود، نگاه کردم.

- چشم مهربون ترین خواهر شوهر دنیا.

خاله آرام آرام چرخ ویلچر را به ما رساند.

- چه دل و قلوه ای بهم می دین، سبد سبزی ها رو بزار نزدیک تر منم کمک کنم.

- خاله نمی خواد، دستت درد می گیره.

آلا گفت:

- نه اتفاقا واسش خوبه، دکتر گفت آروم آروم باید حرکاتشو زیاد کنه تا بتونه به زندگی عادی برگرده البته نه کار های سخت.

با این حرف آلا مخالفتی نکردم و با خاله مشغول پاک کردن سبزی شدم و گهگاه با حسرت به اردوان و آبتی ن نگاهی می انداختم، دلم می خواست در دریا شنا کنم اما به خاطر ندانم کاری اردوان حالا باردار بودم و باید تمام غم این کودک و سلامتیش می شد.

آلا سیخ های کباب زده شده را به خانه برد تا درون یخچال بگذارد و آبتین و اردوان هم بالاخره دل از دریا کنند و پیش ما آمدند.

- چه طوری زن داداش.

- خوبم، مرسی .

- آبتین پسرم ویلچر منو هول می دی ببری خونه.

- چشم مامان الان، بزار پاهامو به آب بزنم.

بعد از رفتن خاله و آبتین، اردوان روی صندلی کناری ام نشست و گفت:

- حالا کارت به جایی رسیده که جاتو از من جدا می کنی.

در صورتش ناراحتی دیده نمی شد، حدس زدم به شوخی این حرف را زده است.

- وقتی به اتاق اومدم، خوابت برده بود و وسط تخت هم خوابیده بودی، نخواستم از خواب بیدارت کنم، جامو رو زمین انداختم.

اردوان نیشگونی از بازویم گرفت و بعد به سرعت از من دور شد و پیش پدرش رفت.

بازویم را مالیدم و زیر لب چند فحش نثار اردوان کردم.

به ظرف میوه ی روی میز نگاهی انداختم و باز یاد زهیر افتادم، او بود که بعد از فوت خانواده ام

نسبت به قبل بیش تر هوایم را داشت، همیشه بهترین میوه را برایم سوا می کرد، اگر دستم پر بود سریع میوه ها را برایم جلوی در می آورد و اگر اردوان مزاحم می شد....

این فکر ها دیگر فایده ای نداشت، مرور خاطرات فقط حالم را بدتر می کرد و کنار آمدن با مردی مثل اردوان را سخت تر.

پس باید فکر و خیال زهیر را از خودم دور می کردم تا احيانا هوایی نشوم و هوای او به سرم نزنند.

شام را که خوردیم یزدان خان بعد از کمی قلیان کشیدن خوابش گرفت و به ویلا رفت تا بخوابد

البته امشب ناپرهیزی کرده بود و استثنا ساعت یازده خوابید، خاله هم با کمک من و آلا به اتاقش برگشت تا استراحت کند و قرار شد ما چهار نفر که جوان تر بودیم امشب بیدار بمانیم.

اردوان و آبتین بعد از قلیان کشیدن دوباره به دریا رفتند تا شنا کنند و آلا هم حالا قصد داشت تنی به آب بزند و من با حسرت به شنا کردن آن ها نگاه می کردم.

- خوب توام بیا چرا اون جوری نگاه می کنی؟

- هیس اردوان الان آبتین می شنوه اونم می خواد اصرار کنه.

- پرتو فکر نکنم برات ضرری داشته باشه، بیا این قدر حساس نباش.

رویم را از اردوان گرفتم و به سمت ویلا قدم برداشتم، این طور که معلوم بود اردوان در این سفر می خواست فقط مرا مجبور به انجام کار های پر خطر کند.

با کشیده شدن دستم به طور ناگهانی حسابی ترسیدم.

- نترس بابا مگه آدم از شوهرشم می ترسه!!!

- وای اردوان حالا خوبه می دونی ترس برام ضرر داره.

اردوان دستی به موهای خیشش کشید و ابروی چپش را بالا داد.

- تا اون جایی که من می دونم همه چی واسه خانم ما ضرر داره، پرتو این مسخره بازی ها رو همین الان تموم کن، بیا دستتو می گیرم با هم میریم دریا، همین اول هاش می مونیم، جلو تر نمی ریم فقط پاهات خیس می شه.

اردوان دستم را می کشید و به سمت دریا می برد و من از شدت ترس و استرس حتی نمی توانستم

مخالفتی هم بکنم و مدام به این موضوع فکر می کردم که) خدایا بلایی سر بچه ام نیاید) اردوان از آلا و آبتین فاصله گرفت و من را به جایی برد که فقط خودمان دو نفر بودیم .

از ترس این که مبادا نتوانم با برخورد موج ها خودم را کنترل کنم و بیوفتم، محکم بازوی اردوان را گرفته بودم.

- اردوان بسه دیگه آب از زانوم بیش تر زده بالا.

با این حرفم اردوان هم ایستاد و روبه رویم قرار گرفت.

ضربان قلب اردوان شدت پیدا کرد و با این حال جرات نداشتم میلی متری از او فاصله بگیرم چرا که هر لحظه امکان داشت درون آب بیوفتم و اردوان هم از این فرصت به نحو احسن به نفع خودش استفاده می کرد .

با موج بلندی که به هر دویمان برخورد کرد حالا سر تا پایم خیس شده بود و شالم روی شانه ام افتاده بود. اردوان کمی مرا به عقب هول داد.

- اردوان، وای نکن یهو میوفتم .

- نترس چیزیت نمی شه دست هاتو محکم گرفتم.

اردوان به صورت خیسیم نگاه می کرد، موهایم که حالا آب ازشان چکه می کردو روی صورتم ریخته بودند را پشت گوشم گذاشت و بعد آهی کشید:

- دلم می خواد این قدر باهات دیوونگی کنم تا تو هم مثل خودم عاشق و دیوونه بشی اما دستم

بسته است، وضعیتت جوریه که مدام باید جلوی خودمو بگیرم تا تو رو اذیت نکنم.

آن قدر این حرف ها را صادقانه زد که برای لحظه ای

ضربان قلب من هم شدت پیدا کرد.

با نزدیک شدن آبتین و آلا اردوان شالی که دور گردنم بود را روی سرم انداخت و کمک کرد از آب خارج شوم.

- پرتو دکتر نگفت این فسقلی ما کی به دنیا میاد؟ - چی شده در مورد تاریخ

تولدش کنجکاو شدی ؟

-بابا اون نیم وجبی دست و پای باباشو بسته نمی زاره به مامانش نزدیک بشم، می گم

پرتو نمی شه

سزارین کنی زود تر به دنیا بیاد، بلکه ما هم به نوایی برسیم.

خاک بر سری که حواله اش کرد بی اراده بود و باعث خنده ی انفجاری اردوان شد.

بعد هم مدام من را از پشت سر مخفی می کرد تا به خانه برسیم، احیانا آبتین مرا با لباس های خیس نبیند.

اردوان فقط گاهی برایم قابل درک می شد و بیش تر مواقع توان درک کردنش را نداشتم. اگر اردوان آن قدر روی یک سری مسائل حساسیت داشت، چرا الان اصرار کرد با او داخل آب

بروم و حالا مرا از دید برادرش مخفی می کرد؟؟ با این کار ها طفلی آبتین هم حسابی معذب می شد و من روی نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم.

آبتین هم انگار از این اخلاق برادرش مطلع شده باشد، کم تر به من نزدیک می شد.

سریع وارد سرویس بهداشتی شدم تا دوش بگیرم و از دست

شن هایی که تا ناکجا آبادم نفوذ کرده بود، خلاص شوم.

روی تخت خواب با یک لیوان شیر گرم نشسته ام و از پنجره به والیبال بازی کردن خواهر و برادر

نگاه می کنم و جلوی آهی که می خواهد از گلویم خارج شود را می گیرم تا مبادا خدا قهرش بگیرد.

بعد از تولد فرزندم می توانستم تا دلم می خواهد والیبال بازی کنم و با توپ ضربه های سهمگین بر

سر و صورت پدرش بزنم.

با این فکر لبخندی روی لبم نشست و موزیانه به اردوان نگاه کردم.

فردا صبح زود قرار بود به جنگل های دو هزار برویم و با صدای موج اصلا نمی توانستم
بخوابم

بالاخره بعد از کمی غلت زدن خوابم برد و صبح با صدای اردوان از خواب بیدار شدم.

- پاشو تنبل خانم الانه که راه بیوفتیم.

چشم هایم را به زور باز کردم و گفتم:

- دروغ نگو، صبحونه نخورده؟؟

- قراره صبحونه رو ببریم جنگل، زود باش تا دیرمون نشده.

- باشه الان حاضر می شم.

بعد از یک ساعت رانندگی به جنگل های دو هزار رسیدیم و کنار رود خانه ی پر آبی
بساط مان را

پهن کردیم. البته پسر ها دوست داشتند به آن طرف

رودخانه برویم اما خاله مرضیه و یزدان خان و صد البته من نمی توانستیم از رود خانه ی به
آن بزرگی و عمیقی رد شویم اما خودشان چند باری به آن طرف رود خانه رفتند و بعد از
گذشت ساعت ها بر می گشتند. من و آلا هم از تنهایی خودمان لذت می بردیم .

صبحانه روی آتش تخم مرغ شکاندیم و کنارش گوجه و خیار خرد شده وسط سفره
گذاشتیم و بعدروی آتش چایی درست کردیم.

قرار بود برای نهار میرزا قاسمی درست کنیم، به همراه آلا بادمجان ها را روی زغال کباب
کردیم.

با دیدن ماهی هایی که خودشان به کنار رودخانه می آمدند و در گودال های کم عمق زندانی می شدند به آلا اشاره ای کردم.

- نظرت چیه آلا؟ - واقعا؟

- آره بابا مثل این فیلم ها رو چوب کبابشون می کنیم، کلی حال می ده.

- باشه تو بگیرشون بزار بیرون آب، جوشون در بره تا من پیام تمیزشون کنم.

آب کشی را برداشتم و برای صید ماهی رفتم، دو تا ماهی سریع وارد آب کش شدند و بقیه از سبد

بیرون پریدند. سریع از رودخانه فاصله گرفتم تا همان دو ماهی هم از دستم فرار نکرده بودند.

آلا هم بعد از ده دقیقه به سراغ تمیز کردنشان رفت و بعد از به سیخ کشیدنشان، روی زغال کبابشان کردیم.

با لذت موقع ناهار تکه ای از ماهی را در دهانم گذاشتم، بر عکس چیزی که فکر می کردم اصلا

خوش مزه نبود، آلا و بقیه هم همین نظر را داشتند.

یزدان خان مدام به آشپزی آلا خرده می گرفت و طفلی آلا هم لام تا کام صحبت نمی کرد و در دفاع

از خودش چیزی نمی گفت که دیگر صبر من تمام شد و در جواب به یزدان خان گفتم:

- آشپزی بیرون از خونه سخته شاید یه سری وسایل یا ادویه جات کنار دستت نباشه و امکانات محدود باشه و گرنه همه ی ما از دستپخت آلا خوردیم و می دونیم چه دستپختی داره.

- این اصلا دلیل قانع کننده ای نیست یه زن در هر شرایطی باید بهترین غذا رو بپزه. آلا این حرف ها را از پدرش شنیده بود که دیگه قید بحث کردن با او را زده بود!!!
خاله مرضیه دستم را گرفت و فشار داد و از من خواست دیگه جوابی ندهم، دلم نمی خواست این سفر به کاممان تلخ شود پس دیگه حرفی نزدم.
تازه چشم غره های اردوان هم اضافه شده بود از این که روی حرف پدرش حرف زده بودم حسابی

ناراضی و عصبانی به نظر می رسید، انگار حرف های یزدان خان را بی چون و چرا باید قبول

می کردیم و گرنه مرتکب گناه کبیره می شدیم!!!!
بعد از جمع کردن سفره ی غذا همراه با آبتین خاله را به سرویس بهداشتی بردیم طفلی آلا توالت

فرنگی سیار را همراه خودش آورد و بعد از تمام شدن کار خاله، حسابی آن را شست و ضد عفونی

کرد تا آن را دوباره در صندوق عقب بگذارد اگر مردها می فهمیدند این کار تا چه اندازه سخت است، دیگه بابت طعم غذا به الا خرده نمی گرفتند!!!

اردوان و آبتین همین که ویلچر خاله را جابه جا می کردند کلی به خود می بالیدند و از نظرشان

کار سخت و مشقت باری را انجام داده بودند.

به خیالشان حق فرزندی را در حق مادرشان ادا کرده بودند اما حق فرزندی را آلالی بی ادعا در حق خاله مرضیه تمام کرده بود و بس....

آلا برای گشت زنی به اطراف رفته بود و من مانده بودم تا اگر خاله کاری داشت برایش انجام دهم و

همین طور در حال پوست گرفتن میوه بودم. میوه ها را در اندازه های کوچک برایش خرد کردم وجلویش گذاشتم.

- عروس از این کار هام بلدی و رو نمی کردی، حالا که برای مادر شوهرت میوه پوست گرفتی

برای پدر شوهرتم میوه خرد کن تا بینمون فرق نداشته باشی.

به ظاهر چشمی گفتم اما در باطن گفتم:

(خاله بدبختم سخته کرده و هنوز کاملاً توانایی انجام همه ی کار هاشو نداره، شما چی؟ نکنه شمام چلاق شدی ما بی

خبریم)

بعد از خرد کردن میوه ها و گذاشتن بشقاب جلوی یزدان خان سریع از آن ها فاصله گرفتم تا جلوی خودم را بتوانم بگیرم و حرفی به یزدان خان نزنم.

قصه داشتم پیش آلا بروم اما اثری از آلا نبود. همان طور که جلو می رفتم و به اطراف نگاه

می انداختم، صدای خش خشی از پشت سرم آمد، خواستم برگردم که با شنیدن صدای پارس همان جا خشکم زد.

آن قدر صدای پارس نزدیک بود که جرات برگشتن یا تکان خوردن نداشتم، زانو هایم سست شد و همان جا روی زانو نشستم.

- پرتو چت شد؟ پرتو. پرتو.

- س... سگ پشتمه.

آردوان با بی خیالی گفت:

- نه بابا سگ کجا بود؟ من صدای پارس سگ و در آوردم تا سر به سرت بزارم.

همان جا نشستم و با هر دو دستم صورتم را پوشاندم و گریستم، گریه ام برای ترس سگ نبود، برای ترس از دست دادن بچه ام بود.

- عه گریه برای چی، چه قدر تو بی جنبه ای، اصلا دیگه باهات شوخی نمی کنم.

آلا نگران کنارم نشست و علت گریه ام را پرسید اما من دلم نمی خواست حرف بزنم.

- بابا هیچی نشده، خواستم باهات شوخی کنم صدای پارس سگ و در آوردم، حسابی ترسید الانم داره گریه می کنه.

آلا ناباورانه پرسید:

- چی ؟ ترسوندیش ؟ - مگه چیه؟

- مگه تو نمی دونی زن حامله نباید بترسه ؟ - راست میگی اصلا یادم نبود.

آلا شانه هایم را مالید و سعی در آرام کردنم داشت و اردوان من را همان جا تنها گذاشت تا به خاطر تماس یزدان خان نزد آن ها برود و من ماندم و فحش هایی که آلا به اردوان می داد.

- خدایا، خدایا این مرد ها رو جدی جدی واسه چی آفریدی ؟ اصلا یه وقتایی یه کار هایی می کنن بچه ی کوچولو هم نمی کنه، اومده زن حاملشو ترسونده تازه خیلی ام خوش حاله که تونسته بترسوندش.

بعد هم برای این که جو را عوض کند، آرام با بازویش به بازویم زد و گفت:

- دختر توام با این شوهری که داری، واقعا نوبره.

خنده ام گرفت و متعاقبا من هم با بازویم به بازویش زدم و گفتم:

- اولش داداش شما بوده، بعد شده شوهر من.

آلا بلند شد و دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد و کمک کند بلند شوم.

- حرف حساب جواب نداره، مال بد بیخ ریش صاحباش.

دست آلا را گرفتم و از جایم بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم.

- دیدی آلا حتی نگرانم نشد، اون وقت من داشتم از ترس این که مبادا بچه ام طوریش بشه سخته می کردم.

- سعی کن بهش فکر نکنی و گرنه دیوونه می شی از دست این مرد های بی فکر.
همراه آلا کمی قدم زدم و بعد پیش بقیه برگشتیم، تمام مدت نسبت به اردوان بی توجه بودم
و

نادیده اش می گرفتم. باید متوجه رفتار بچه گانه اش می شد.
شب بعد از رفتن یزدان خان سریع جمع را ترک کردم و به اتاقم رفتم، نمی دانم چرا در این
هوای خوب احساس سرما می کردم، پتو را دور خودم پیچیده بودم و حسابی استرس داشتم
چرا که

لکه بینی ام بیش تر شده بود و این موضوع حسابی مرا می ترساند.
اردوان از پشت پنجره نگاهم می کرد و من با کشیدن پرده از شر نگاهش خلاص شدم.
از ظهر که مرا ترسانده بود تا به الان من داشتم از شدت استرس سخته می کردم و او
انگار نه انگار.

برای همین است که خدا بهشت را زیر پای مادران قرار داده است، تمام اعضای این
خانواده در

حال لذت بردن از سفرشان هستند و من نمی توانم.
با صدای قدم های فردی داخل پذیرایی خودم را به خواب زدم تا اگر اردوان بود و به اتاق
آمد از

آمدن به اتاق منصرف شود و پیش خانواده اش برود.
خودش بود چرا که آرام صدایم کرد و وقتی جوابی نشنید از اتاق خارج شد.

صبح که از خواب بیدار شدم به غیر از اردوان که روی تخت خوابیده بود، هیچ کس در خانه نبود.

متعجب از وضعیت، برای خودم نیمرو درست کردم و صبحانه ام را به حیاط بردم تا از منظره ی دریا و ساحل لذت ببرم.

صبحانه ای که تنها خوردم حسابی به وجودم چسبید چرا که اردوان نبود تا با کارها و حرف هایش زهرم کند.

بعد از چند دقیقه از پنجره صدایم کرد.

- به به، خانم حسابی به خودتون می رسید ها!!!!!!

حرفش را نشنیده گرفتم و پرسیدم:

- خانوادت کجان ؟

- نمایشگاه و نمی شه بیش تر از این بی صاحب گذاشت ، فروشنده ها که مثل خودمون واسه اون جا دل نمی سوزونن. آبتین رفت تا به کارها رسیدگی کنه، مامان و بابام و آلا هم باهاش رفتن.

اردوان تی شرتش را از تنش بیرون کشید و به پنجره نزدیک تر شد.

- دیگه من موندم و شما خانم فراری، اما دیگه راه فراری نداری.

با این حرفش استرس گرفتم اگر بی ملاحظه می شد؟ اگر رعایت نمی کرد؟ اگر قصد اذیت کردنم را داشت؟ چه کاری از دستم بر می آمد؟!!! هیچ.....

به بدن برهنه اش با سر اشاره ای کردم و گفتم:

- می خوامی بری دوش بگیری ؟

بحث را عوض کردم بلکه اردوان به ترسم پی نبرد و دست از ترساندن من بردارد.

- نه فقط می خواستم تی شرتمو عوض کنم.

- صبحانه اتو میارم این جا، دوست داری ؟ - چرا که نه یه آبی به صورتم

می زنم و میام.

صبحانه ی اردوان را داخل سینی چیدم و به حیاط بردم که گوشیم زنگ خورد، آیه بود با خوش حالی تماس را بر قرار کردم و مشغول صحبت کردن با آیه شدم، نمی دانم چند دقیقه از صحبتیم با آیه گذشته بود اما وقتی برگشتم اردوان را دیدم که با اخم روی صندلی نشسته بود و به سینی صبحانه اش هم دست نزده بود.

سریع با آیه خداحافظی کردم و پیش اردوان رفتم. به لیوان چایی دست زدم، حالا دیگر حسابی سرد شده بود.

- این که سرد شده، من برات یکی دیگه بریزم.

اردوان مثل بچه ها رو ترش کرده بود و قصد حرف زدن نداشت، آرام آرام قدم بر می داشتم چرا که هنوز کمر درد داشتم و دلم نمی خواست بر اثر بی احتیاطی اتفاقی برای فرزندم بیوفتد.

اردوان هم حسابی قصد ناز کردن داشت آخر حرف زدن من با تلفن هم اخم کردن دارد؟

انگار تمام و کمال من را فقط برای خودش می خواست و قصد داشت با دنیای بیرون ارتباطی نداشته باشم و فقط او را ببینم.

لیوان چایی را روی میز گذاشتم و اردوان مشغول خوردن شد.

- کی بود نیم ساعت باهاش حرف می زدی و می خندیدی؟ - آیه بود، زن د اداشم.

- چه طوره که با دیگران شاد و شنگولی به ما که می رسه اخم هات تو همه؟؟؟

- آیه با نمکه همش آدمو می خندونه، چی کار کنم خندم گرفت.

- به ما هم بخند چیزی ازت کم نمی شه.

از حسادتش و این که به زمین و زمان گیر می داد و از من می خواست فقط با او حرف بزنم

و

فقط با او بخندم، فقط او را ببینم و فقط به او توجه کنم ، خنده ام گرفت و خندیدم او را

نیز خنداند.

او به خنده ی من می خندید و من به رفتار و کار های او و آیا همیشه این طور است؟

در دنیا دو کار شبیه به هم این گونه علت های مختلف دارند؟!

اردوان گفت همین امروز را می مانیم و باید فردا صبح به تهران برویم چرا که آبتین را

نیز قبول

نداشت و تا خودش به کار ها رسیدگی نمی کرد خیالش راحت نمی شد.

البته این قضیه به نفع من بود چرا که از تنها ماندن با اردوان می ترسیدم.

طوری نگاهم می کرد انگار قصد خوردنم را دارد و من از همان روزی که به آن کار را کرد از طرز نگاه کردنش، حرفزدنش واهمه دارم این که می توانست آن قدر بی رحم باشد و از درد کشیدنم لذت ببرد، مرا می ترساند. اردوان اگر می خواست می توانست بدترین آدم روی زمین باشد.

به خاطر دردی که داشتم برای ناهار املت درست کردم تا زیاد سر پا نباشم و اردوان به طعنه گفت:

- دردت که یه قضیه ی همیشگی شده، یه روز درد نداشته باشی عجیبه.

و از نظر او همه ی کار های من ناز و ادا بود و هیچ کدام را جدی نمی گرفت.

هنگام درست کردن غذا هم دست از سرم بر نمی داشت و مدام دور من می چرخید و اذیت می کرد. به گوجه های خرد شده ناخونک می زد. برای این که از نزدیکی با او فرار کنم آن قدر زود تخم مرغ ها را به گوجه اضافه کردم که املت حسابی خام بود و صدای اردوان را درآورد.

- قبلا آشپزیت بهتر بود، این قدر آلا غذا پخته و تو استراحتکردی که املت پختن هم یادت رفته.

جوابی برای حرفش نداشتم این یک مورد را حق داشت ، املت وحشتناک شده بود.

بعد از خوردن غذا حسابی خواب آلود شده بودم و دلم می-خواست چند ساعتی را تخت بگیرم و بخوابم اما اردوان مانع شد.

- کجا بانو؟ یا داری غذا می خوری یا خوابی؟ - اردوان خیلی خوابم میاد دارم بیهوش می شم.

بی توجه به به سمت تلویزیون رفت و فلشی را به ان وصل کرد.
با پخش شدن صدای بلند آهنگ پوفی کشیدم، اردوان فعلا قصد نداشت مرا به حال خودم بگذارد.

- بیا ، نتونستیم عروسی بگیریم حداقل یکم با هم برقصیم.

- اردوان من با این وضعیت و چه به رقص آخه؟!

اردوان بی توجه به حرفم نزدیکتر آمد.

- قرار نیست از جایی پیری یا پشتک بزنی، همین جا تکونبخور واسم اصلا دوست دارم زنم برام ناز کنه.

کمی خودم را جابه جا کردم و با چشمانی که بی حالی از آن می بارید به اردوان خیره شدم و گفتم:

- اردوان تو به خاطر وضعیت من عصبی می شی و به من می پری.

- فکرشو کن بخوام ناز و پیام؟!

- یعنی تو بلدی ناز بیای؟

اردوان دست بردار نبود، حسابی معذب بودم و از آن فاصله با آن نگاه خیره ی اردوان اوضاع خوب به نظر نمی رسید.

نگاهم را به یقه ی لباسش دوختم و گفتم:

- نه بلد نیستم، ناز و عشوه ام کجا بود؟

- امتحان کن، یاد بگیر می خوام زنم برام دلبری کنه.

- گفتم که.....

- منم گفتم امتحان کن یاد می گیری، نگران بچه نباش این قدری اراده دارم که جلوی خودمو بگیرم تا حدی پیش نرم که به بچه آسیب برسه.

راه فراری نداشتم، زندگی کردن با خانواده ی اردوان تنه ا مزیتی که داشت این بود که می توانستم به راحتی از اردوان دوری کنم اما حالا در این جا.....

حالا که اردوان قول داده بود حواسش به فرزندم باشد، کمی آرام گرفتم.

ناز و عشوه کردن را واقعا بلد نبودم اما چیز هایی میدانستم.

گیره ی مو هایم را باز کردم بعد هم مو هایم را روی شانه ی سمت راستم ریختم و گردنم را به سمت راست متمایل کردم.

لبخند اردوان در حال محو شدن بود اما خودش را نباخت و گفت:

- همین، مو باز کردن که نشد ناز، زن ما رو باش!!!

از این حرفش حرصم گرفت حالا که خودش می خواست عذاب بکشد، بگذار بکشد.

قول داده بود که حواسش هست.

با تمام شدن آهنگ، سعی کردم از اردوان فاصله بگیرم.

- من دیگه برم که هلاک خوابم.

اما دستم از پشت کشیده شد و اردوان گفت:

- منم هلاک توام.

روی مبلی که نزدیکمان بود نشستم و تلاش میکردم بلکه تماش کند اما اردوان بی توجه بود.

این کارم بالاخره عصبانی اش کرد.

با این کارش خاطرات برایم تداعی شد، سرازیر شدن اشک هایم دست خودم نبود از اردوان

زورگو و بیرحم می ترسیدم، می ترسیدم به بچه ی خودش هم رحم نکند و باعث مرگش

شود.

پوست صورتش که با اشک هایم مرطوب شد، چشم های ش را باز کرد و با دیدن صورت

خیسم، با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت در ورودی رفت .

- ای خاک بر سر من با این زن گرفتم، هی می ترسه می زنه زیر گریه، فوری هم بهونه میاره

واسه بچه می ترسم. اصلا می خوام نباشه اون بچه، نیومده دست و پای منو بسته، ای لعنت به

این زندگی که من دارم.

اردوان هم چنان در حال حرف زدن بود اما چون از خانه فاصله گرفته بود دیگر

صدایش واضح

نبود، پشت پنجره ایستادم و اشک هایم را پاک کردم ، اردوان را دیدم که در دریا شنا

می کرد و صدایش مدام در گوشم تکرار می شد.

(اصلا می خوام نباشه اون بچه)

به اتاق خواب رفتم و تا توانستم گریه کردم تا خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم، چمدان هایمان راوسط اتاق دیدم و بعد اردوان وارد اتاق شد.

- پاشو جمع کن بریم.

در صدایش ناراحتی و دلخوری موج می زد و حتی نگاهم نمی کرد که البته برایم اهمیتی نداشت.

- مگه قرار نبود صبح بریم؟

- چرا، قرار بود یه امروز خوش بگذرونیم مثلاً ماه غسل

اومدیم اما با ادا و اطوار جنابعالی و اون

دست پختن من دیگه میلی به این جا موندن ندارم.

با این حرفش دیگه ادامه ی بحث را جایز ندانستم، وسط اتاق نشستم و لباس ها و وسایلم را داخل

چمدان گذاشتم و زود تر از خودش لباس پوشیدم و به حیاط رفتم.

اردوان ده دقیقه بعد از من آمد و با دیدن من گفت:

- انگار از خدات بود که زود تر بریم، مثل جت وسایلا رو جمع کردی.

پوفی کشیدم و به غروب آفتاب نگاه کردم، این مرد هر جوری که بود می خواست

یک حرفی به من بزند، یک جوری گیر بدهد و ایرادی بگیرد.

در راه چند باری خواستم از اردوان خواهش کنم که با احتیاط براند اما هر بار

پشیمان شدم آن قدر

بی حوصله و بی اعصاب بود که فقط یک تلنگر از سمت من کافی بود تا خود تهران
حرف بارم کند

و دوباره کودکم را نفرین کند.

بالشت مخصوصم را پشت کمرم گذاشتم و با هر تکان ماشین دستگیره ی روی سقف
را می گرفتم

و حسابی می ترسیدم اما اردوان اصلا توجهی به وضعیتم نداشت حتی جایی نگه نداشت تا
کمی

استراحت کنم، حسابی کمر و پاهایم درد می کردند.

اردوان مشغول شماره گیری شماره ای شد و برای چند لحظه چشم از جاده برداشت و
همان چند

لحظه کافی بود تا ماشین روی یک چاله برود و تکان شدیدی بخورد .

حسابی ترسیده بودم و رنگ به چهره ام نمانده بود اما اردوان انگار نه انگار به ادامه ی
شماره گیری اش پرداخت و من ماندم و استرس بی پایان که با افزایش کمر دردم بیش تر
می شد.

نیمه شب بود که رسیدیم، اردوان قبلا به اهل خانه خبر داده بود، نیمه شب می رسیم و اگر
صدایی شنیدند لازم نیست نگران باشند.

جلو تر از اردوان از ماشین پیاده شدم و خود را به خانه رساندم تا در سرویس بهداشتی
لکه بینی ام را چک کنم.

دیگر فقط لکه بینی نبود، خونریزی شدید داشتم و خودم فهمیدم دیگر کار از کار گذشته است.

می توانستم خودم را گول بزنم و امیدی به زنده ماندنش داشته باشم اما باید واقع بین بود با آن تکانی که هنگام برخورد ماشین در آن چاله به من وارد شد جای امیدواری وجود نداشت.

از پد استفاده کردم و بعد روی تخت نشستم. در آئینه به وضوح دیدم که رنگ صورتم پریده است.

اردوان چمدان به دست وارد اتاق شد و با دیدن من و رنگ پریده ام و دانه های عرقی که روی

پیشانی ام نشسته بود، بالاخره واکنشی نشان داد.

- چی شده؟

آب دهانم را قورت دادم تا گلوی خشک شده ام را کمی تر کنم و بتوانم صحبت کنم.

- اردوان خونریزی دارم.

با بی خیالی گفت:

- این که حرف تازه ای نیست تو مدام می گی لکه بینی داری.

- می گم خونریزی، نه لکه بینی. این خطرناکه دل و کمرمم خیلی درد می کنه، از وقتی ماشین رفت تو اون چاله، این جوری شدم.

چمدان ها را گوشه اتاق گذاشت و در حالی که به سمت سرویس می رفت، گفت:

- بین وضعیت و نمی ندازی گردن من!!!!

- اردوان بریم بیمارستان.

- وای وای وای پرتو از دست تو، ساعت دو نصفه شب کجا بازه آخه، شبانه روزی و

بیمارستان هم

چون دکتر خودت نیستن فایده نداره، صبح دوباره باید بری پیش دکتر خودت بزار یه چند

ساعت استراحت کنم تا فردا بتونم روز سگیمونو شروع کنم.

کاسه ی چشمانم پر از اشک شده بود، اردوان حالم را درک نمی کرد که هیچ با

حرف هایش باعث بد تر شدن حالم می شد.

اردوان خوابید و من درد کشیدم، اردوان خرو پف می کرد و من صدای ناله هایم را تا

جایی که

می توانستم بلند نمی کردم مبادا اردوان بیدار شود و روز سگیش را با صدای ناله ی من

شروع نکند.

مدام پد های بهداشتی ام را عوض می کردم، شدت خونریزی ام بیش تر و بیش تر می شد

و من با دیدن این حجم از خون زیاد حسابی ترسیده بودم.

بالاخره ساعت هشت اردوان را بیدار کردم، اردوان خواب آلود و خمیازه کشان از اتاق

خارج شد

که یزدان خان را دید، بعد از اردوان از اتاق خارج شدم که یزدان خان تا مرا دید از حال

بدم با خبر شد.

- عروس خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

قبل از این که من حرفی بزنم اردوان پاسخ داد:

- دل درد داره، داریم می ریم دکتر بینیم چشه.

یزدان خان عصایش را در دستش جابه جا کرد و نگران گفت:

- آلا رو هم با خودتون ببرید، این دختر اصلا حالش خوب نیست.

بعد هم آلا را صدا کرد، الا با دیدن وضعیت من حسابی هول شد و به اتاق رفت تا آماده شود.

منشی دکتر با دیدن وضعیت من بدون نوبت مرا پیش دکتر فرستاد با گفتن علائم و حالاتم دکتر هم نگران شد.

- مواردی که بهت گفتم و رعایت کردی؟ تو استراحت بودی؟

- نه متاسفانه، رفتیم مسافرت.

دکتر به نشانه ی تاسف سری تکان داد و بعد مشغول گرفتن سونو شد.

بعد از چند دقیقه چند برگه دستمال کاغذی به دستم داد و گفت:

- متاسفانه قلب بچه نمی زنه، بچه رو از دست دادی فقط به خاطر یه مسافرت.

با این حرفش صدای گریه ام بلند شد، آلا که همراهم بود رو به دکتر گفت:

- خودش نمی خواست بره، برادر من اصرار کرد.

دکتر حرفی نزد و روی برگه ای برایم دستور بستری نوشت. چون دردم زیاد بود و با خونریزی که داشتم ، وضعیتم خطرناک بود.

دلم می سوخت از بی احتیاطی که عاملش من نبودم و دردی که باید متحمل می شدم . درد جسمی و درد روحی از دست دادن فرزندم به خاطر این بچه بود که قبول کرده بودم با اردوان

ازدواج کنم و زورگویی ها و بد رفتاری هایش را به خاطر فرزندم تحمل کرده بودم به امید این که

او آینده ی خوبی داشته باشد و حالا علت تمام صبوری هایم نبود.

آلا موضوع را به اردوان گفت و تنها واکنش اردوان این بود:

-اگه بابا تماس گرفت و پرسید پرتو چشه، بگو آپاندیسشه.

از شدت عصبانیت، ضعف کردم و نزدیک بود زمین بخورم که آلا مانع شد.

به خاطر تبی که داشتم و شدت خونریزی ام سریع بستری ام کردند، آلا تمام مدت کنارم بود و

دلسوزانه به من رسیدگی می کرد و اردوان گوشه ای نشسته بود و مدام با گوشی اش ور می رفت .

آن قدری از دستش عصبانی بودم که حد و اندازه نداشت ، حالا نفرت در وجودم زبانه می کشید، دلم

می خواست وضعیتم که بهتر شد انتقام بگیرم، حالا دیگر انتقام همه چیز را.

انتقام، تهدید هایش، اذیت کردن هایش و حالا از دست دادن بچه ای که خودش باعث و بانی از دست رفتنش بود.

به سرویس اتاقم رفتم ولی بی حال گوشه ی دستشویی افتادم و آلا را صدا کردم.

آلا با دیدن وضعیت من حسابی هول شده بود و به سراغ پرستار رفت، اردوان جلوی در سرویس آمد و با دیدن وضعیت من حسابی هول شده بود سریع از در فاصله گرفت و رویش را برگرداند.

وضعیت هم واقعا اسفناک بود باید هم رویش را برگرداند اما آیا از خودش می پرسید دلیل این وضعیت اسفناک چه کسی غیر از خودم است؟!!!

منی که آن همه از خون می ترسیدم، نمی دانم چه طور با دیدن آن همه خونی که از من می آمد از هوش نمی رفتم.

آلا پرستار را آورد، کمک کردند تا بلند شوم، هنوز درد داشتم و به خودم می پیچیدم. اردوان نبود نایستاده بود تا شاهد این صحنه ها نباشد.

رفیق نیمه راه که می گویند همین است دیگر، برایشناختنشان نیاز به شاخ و دم داشتن نیست همین نبودن هایی که باید بود، رفیق نیمه راه را نشان می دهد.

پرستار بعد چک کردن گفت که بچه را مرده اما دوباره باید برای سونوگرافی می رفتم تا دکتر دقیق تر نظر بدهد. آلا لباس های آغشته به خونم را عوض کرد و من چه قدر شرمندۀ اش بودم که این کار ها را انجام می داد.

دکتر با دقت به صفحه ی مانیتور نگاه کرد و گفت:

- خیلی شانس آوردی که خودش از بین رفت شد اما هنوز تموم نشده بازم مونده.

با این حرف دکتر ساق دستم را روی چشمانم گذاشتم تا اشک هایم را نبیند.

دیگر تحمل تکرار آن تجربه را نداشتم، وحشتناک بود ای کاش زود تر تمام می شد. ای کاش

خواب بود و بیدار می شدم و همه ی این ها یکی از آن کابوس های شبانه ی تنهایی ام بود.

اردوان و تمام این ماجرا ها هم جز همانکابوس می شدند و بس.

نیمه شب دردم شدید تر شد و خونریزی ام شدت پیدا کرده بود و نیاز داشتم به دستشویی

بروم، آلاخواییده بود، دلم نیامد بیدارش کنم، با دست گرفتن به دیوار، خودم را به دستشویی

رساندم و دوباره همان حس وحشتناک را تجربه کردم اما این بار نه بی حال شدم نه شوکه.

خودم پا های خونی ام را شستم، خودم به تختم برگشتم و با کم شدن دردم، آرام آرام پلک

هایم سنگین شد و خوابم برد.

- پرتو، پرتو.

خوابم آن قدر شیرین بود که دلم نمی خواست چشم هایم را باز کنم، اما لحن نگران آلا باعث

شد جوابش را بدهم.

- هوم.

- خوبی دختر؟

کمی در جایم جابه جا شدم و گفتم:

- آره، نگ ران نباش.

- آخه رنگت خیلی پریده، پاشو یه لیوان آب میوه بخور.

سر جایم نشستم و آب میوه را از دست آلا گرفتم.

- تا صبح نرفتی دستشویی یا من خواب بودم خودت رفتی؟ جرعه ای از آب میوه خوردم و بعد گفتم:

- خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم خودم رفتم، فکر کنم همش خارج شد، دیگه چیزی نمونه.

آلا با چشمان اشکی نگاهم کرد و دستانم را گرفت.

- الهی من برات بمیرم.

- خدانکنه.

آلا که رفت به پرستار اطلاع دهد، دستم را روی شکمم گذاشتم. حالا دیگه جسمم درد نداشت اما در دروحم شروع شد، جنینی که سه ماه در بطنم بود و با او خو گرفته بودم، حالا دیگه نبود.

تنها دلیل ازدواجم با اردوان فرزندم بود و حالا من نمی دانستم چه طور می توانم زندگی با اردوان را تحمل کنم.

یزدان خان و خاله تماس گرفتند و حالم را پرسیدند، می گفتند اردوان نگذاشته برای عیادت بیایند و گفته تا چند ساعت دیگه مرخص می شوم. باید هم این دروغ را سر هم می کرد وگرنه اگر به بیمارستان می آمدند، دروغش بر ملا می شد و می فهمیدند تازه عروسی که یک

ماه از عقدش نگذشته، حامله شده است و این کار شاه پسرشان است و آن وقت غرور یزدان خان شاه مرادی شکسته می شد و دیگر به پسر نازینش افتخار نمی کرد.

بعد از یک سری آزمایشات و سونوگرافی دکتر برگه ی ترخیص را امضا کرد و باز هم خاطر نشان کرد:

- خیلی شانس آوردی. خیلی ها مثل تو نیستن کارشون به روشای دیگه می کشه با این حال خیلی از خودت مراقبت کن باید تقویت بشی.

بعد هم رو به اردوان کرد و گفت:

- تا چند ماه برای بارداری اقدام نکنید.

خوب بود حداقل این دکتر تذکرش را به عامل اصلی بدبختی هایم داد.

با کمک آلا لباس های بیمارستان را با لباس های خودم عوض کردم.

خونریزی ام کم تر شده بود اما همچنان ادامه داشت و عامل اصلی ضعفم بود.

اردوان گاهی نزدیکم می شد و (حالت بهتره ای) می گفت، و وقتی جوابی از من نمی شنید، فاصله می گرفت.

هنگام سوار شدن در ماشین، اردوان در جلو را برایم باز کرد اما بی توجه به او در عقب را باز کردم و کنار آلا نشستم.

سر بر شانه ی آلا گذاشتم که همیشه هوایم را داشت و با مهربانی هایش مرا شرمنده ی خودش می کرد.

الایی که می دانست در چه مواقعی باید سکوت کند تا حالم بدتر از اینی که هست، نشود.

به خانه که رسیدیم یزدان خان بر خلاف انتظارم نگران تا جلوی در آمد.

- عروس، چت شد یهو؟ تو که خوب و سلامت بودی؟ به جای من اردوان سریع به حرف آمد.

- بعد رفتن شما حالش بدتر شد و می گفت دل درد داره، به خاطر همین شبانه راه افتادیم تا زود تر برسونمش بیمارستان.

یزدان خان در حالی که حواسش به حرف های اردوان بود به آلا گفت:

_نزار سر پا بمونه، رنگ به رو نداره.

و وقتی به کمک آلا به سمت اتاقم می رفتم، شنیدم که یزدان خان به اردوان گفت:

- برو براش یه دست جیگر بگیر آلا کباب کنه، خون به بدنش برسه. این دختر، اون دختر دو روز

پیش نیست، چه قدر ضعیف شده.

لبخند روی لبم نشست. حتی یزدان خان دل سنگ هم دلش برای این وضع و حالم سوخته بود.

حسابی بوی بیمارستان اذیتم می کرد و اگر به حمام نمی رفتم، حسابی کلافه می شدم.

- بزار باهات پیام حموم کمکت کنم.

- نه الا حالم خوبه تا همین الانشم کلی زحمت بهت دادم.

- دیوونه چه زحمتی، همه ی این بلا ها رو برادر من سرت آورده.

برای این که آلا این قدر معذب نباشد و حالش کمی عوض شود با لحن شوخی گفتم:

- برادرت منو حامله کرده، تو که نکردی این قدر خودتو ناراحت می کنی.

بالاخره آلا خندید و بعد از خوردن یک لیوان آب میوه اجازه داد به حمام بروم.

دوش آب را باز کردم و زیر آب گرم تن کوفته ام کمی آرام گرفت و من به رد خونی که در آب

جاری بود، خیره بودم و آرام آرام شکمم را نوازش می کردم.

اردوان گفته بود ای کاش این بچه نبود، اردوان نفرین کرده بود، اردوان نخواستۀ بود، چرا

خدا باید حرف او را گوش می کرد و بچه ام را می گرفت، چرا؟

چرا خدا به من فکر نکرد؟ چرا به حرف و خواسته ی من اهمیتی نداد؟!

بغض در حال خفه کردنم بود، باید گریه می کردم تا آرام می گرفتم.

زیر دوش آب گریه می کردم تا آرام بگیرم اما خبری از آرام گرفتن نبود. با صدای نگران

آلا از حمام بیرون آمدم ، لباس هایم را که تن کردم، سریع زیر پتو رفتم و از آلا خواستم

دریچه ی کولر اتاقمان را ببندد و از شدت خستگی تا چشم هایم را روی هم گذاشتم و به

پهلوی خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم، خاله روبه رویم روی ویلچر

نشسته بود و غمگین نگاهم می کرد.

- خوبی عزیز دل خاله، پرتو جان؟ به زور لبخندی زدم تا از نگرانش بکاهم.

- مرسی خاله جون بهترم.

اردوان که وارد اتاق شد، خاله اخم هایش در هم رفت.

- حالا می فهمم چرا اردوان نداشت بیمارستان بیایم دیدنت.

اردوان با خشم و نفرت نگاهم کرد و گفت:

- نتونستی جلوی زبونتو بگیری؟ نگاه از اردوان گرفتم و گفتم:

- من حرفی نزد.

اردوان پوزخندی زد و گفت:

- پس از کجا مامانم فهمیده؟ این بار خاله به جای من پاسخ داد:

- از اون جایی که منم جوونی هام آپاندیس عمل کردم و به هیچ عنوان تا مدت ها نمی

تونستم به سمت راست بخوام ولی پرتو الان دقیقا به پهلوی راست خوابیده بود.

این رنگ و روی زرد، پنهان کاری تو، بسته هایی که دست آلا بودن، همش و بزاری کنار هم دیگه حدس زدنش این قدر سخت نیست.

اردوان پایین تخت نشست و سرش را پایین انداخت، خاله دستم را گرفت و گفت:

- فقط نمی فهمم شما که تازه ازدواج کردین، کی حامله شدی؟

آلا با سینی غذا وارد اتاق شد و حرف مادرش را شنید و بدون معطلی گفت:

- از اون جایی که خان داداش ما سه ماه پیش با پرتو اون کارو کرد و همون موقع پرتو حامله شد.

اردوان بلند شد و سیلی محکمی به آلا زد، آلا به زور تعادل خودش را حفظ کرد تا سینی را رها نکند و اردوان با صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت:

- آلا خفه شو، خفه شو.

بعد هم به مادرش نگاه کرد و گفت:

- هیچ کدومتون حق ندارید درباره این موضوع دیگه حرفی بزنید. بابا نباید در این مورد چیزی بفهمه حواستونو جمع کنید و گرنه پشیمون می شید.

اردوان حرفش را زد و از اتاق خارج شد.

آلا که روی تخت نشست دلم برای صورت قرمزش که جای سیلی اردوان بود، آتش گرفت:

- الهی من برات بمیرم که همش به خاطر من اذیت می شی.

خاله گریه می کرد و من و آلا سعی داشتیم آرامش کنیم تا مبادا حالش بد شود.

خاله کم کم داشت روبه راه می شد و دلمان نمی خواست دوباره حالش بد شود و به آن روز های اولش برگردد.

- خاله تو رو خدا گریه نکن، ناراحت می شم ها، شاید قسمت نبوده اون بچه بمونه.

به حرفی که می زدم اعتقادی نداشتم، فقط و فقط می

خواستم خاله را آرام کنم.

- من برای پسری که تربیت کردم دارم گریه می کنم، باورم نمی شه پسر من؟؟؟؟!!!!!!

دیگر حرفی برای دلداری اش نداشتم، آلا سینی غذا را روی پاهایم گذاشت و مشغول آرام کردن مادرش شد.

آن قدر ضعف داشتم که فوری مشغول خوردن غذا شدم.

خاله که آرام گرفت، خجالت زده نگاهم کرد و گفت:

- پرتو منو ببخش.

سینی غذا را از روی پایم برداشتم و به سمت آلا دادم.

- دستت درد نکنه آلا.

- نوش جون، من برم غذای مرد ها رو بدم تا صداشون در نیومده.

- خاله چرا این حرفو می زنی؟ مگه تو چی کار کردی؟ - مشکل این جاست که من کاری نکردم.

کنجکاوانه به خاله چشم دوختم تا ادامه ی حرفش را بزند.

- اگه من جلوی زورگویی های یزدان خان در می اومدم ، اون نمی تونست به رفتارش ادامه بده، من

سکوت کردم تو سری خور شدم، آلا هم شد یکی مثل خودم و اردوان هم یکی شبیه باباش.

اردوان به باباش نگاه کرد و رویه ی باباشو در پیش گرفت. اگه من از حق خودم

تو زندگی دفاع

- می کردم، شاید اردوان تغییر می کرد و تو الان بچه اتو از دست نمی دادی.
- خاله بعد از گفتن حرف هایش ویلچرش را به سمت در اتاق چرخاند و از اتاق خارج شد.
- ساعتی بعد یزدان خان در اتاق را زد و اجازه ی ورود خواست.
- بفرمایید.
- یزدان خان عصایش را آرام آرام روی زمین زد و وارد اتاق شد.
- عروس بهتری ؟
- بهترم خدا رو شکر.
- چی شد؟ تو که حالت خوب بود تا وقتی ما اون جا بودیم؟ خواستم بگویم، نمی دانم که اردوان با عجله وارد اتاق شد.
- بعد رفتن شما یواش یواش دل درد گرفت. به خاطر همون سریع برگشتیم.
- یزدان خان هر دو دستش را روی عصایش گذاشت و متفکرانه گفت:
- جوون هم جوون های قدیم، اصلا نیازی به دکتر رفتن نداشتن اما الان تو جوونی میرن زیر تیغ جراحی.
- طوری حرف می زد که انگار من مقصر بودم و از قصد و یا بی احتیاطی کردن این بلا را سر خودم آورده ام.
- دیگر خبر نداشت پسر ارشدش باعث و بانی این اتفاقات است.

یزدان خان چند دقیقه ای روی صندلی کنار تختم نشست و دوباره به اردوان سفارش کرد
حتما برایم جگر بخرد تا فردا صبح، آلا برایم کباب کند.

یزدان خان در حال توصیه کردن به اردوان بود که آبتین

(یا الله) گویان وارد خانه شد، طفلی از آن

روز که حساسیت اردوان را دیده بود، خیلی مراعات می کرد.

بعد هم دم در اتاق آمد و از همان جا جویای احوالم شد.

- پرتو چی شدی تو یهو؟

با دیدن اخم های در هم اردوان، آبتین سریع از کلمه ی زن داداش استفاده کرد.

- نمی دونم.

- الان خوبی زن داداش؟

وقتی می گفت زن داداش، خنده ام می گرفت و خنده ام باعث می شد او هم بخندد و
اردوان حرصی تر شود.

آخر من و آبتین هم سن بودیم و او تا حالا آن قدر با احترام با من حرف نزده بود.
حتی

گاهی اوقات قبل از ازدواج اسمم را هم به پری یا پرپر تبدیل می کرد و حالا به اجبار
باید می گفت:

(زن داداش) - آره
خوبم.

یزدان خان در حال صحبت کردن با اردوان در مورد نمایشگاه بود اما شش دانگ حواس
اردوان به من و آبتین بود.

آبتین دست به سینه تکیه اش را به چهار چوب در داد و گفت:

- هر کی خربزه می خوره پای سردیشم می شینه.

این یکی از عادت های آبتین بود، نمی توانست ضرب المثل ها را به خاطر بسپارد و
اصرار زیادی برای بیان کردنشان داشت.

- هر کی خربزه می خوره پای لرزش می شینه، اولاً. دوما مگه من چی کار کردم؟

- یه روز بیش تر از ما موندی واسه خوش گذرونی، اینه اون گناه کبیر ت.

بعد هم کمی از در فاصله گرفت تا اردوان و یزدان خان نبینندش و با مشت به سنه
اش کوبید و گفت:

- اینا همش نفرین های من بود که دامت و گرفت.

البته این جمله اش را لب زد و من آن قدر خنده ام گرفته بود که در حال انفجار بودم و
اردوان هم

دست کمی از من نداشت، از شدت حسادت در حال مردن بود.

آبتین هم مثل من دیگر رعایت اردوان را نمی کرد، من و آبتین قبل از ازدواجم ارتباط صمیمانه تری داشتیم اما حالا مدام از هم دوری می کردیم تا مبادا اردوان ناراحت شود اما دیگر هردویمان از این طور رفتار کردن خسته شده بودیم، زندگی کردنمان در یک خانه هم مانع از دوری کردن می شد.

یزدان خان که رفت، اردوان دکمه های پیراهنش را باز کرد و با طعنه گفت:
 - اخم و تخم هات مال منه، خنده هات مال دیگران!!! به جای این که حالم را بپرسد، طعنه می زد، حالا دیگر فرزندی در کار نبود تا به خاطرش در برابر اردوان کوتاه بیایم، پس اردوان با خودش چه فکری می کرد؟!
 - آخه آبتین بانمکه و بامزه است، تو چی مثل برج زهرمار می مونی.
 پیراهنش را از تنش بیرون کشید و با حرص روی تخت کوباند.
 یعنی می خوام بگی از آبتین خوش میاد؟؟؟ ؟

- می خوام بگم اگه زود تر این بحث مسخره رو تمومش نکنی یزدان خان و صدا می کنم و همه چیز و برایش تعریف می کنم .

با این حرفم اردوان غضبناک آمد و بالای سرم ایستاد اما من با خیال راحت در جایم غلت زدم و کامل به چشم هایش خیره شدم.

- داری منو تهدید می کنی؟

- هرچی که می خوای اسمشو بزار. تو حق نداری به خاطر این که با برادرت حرف می زنم بهم گیر بدی، آبتین پسر خالمه.

اردوان روی تخت کنارم نشست و کمی از موضعش کوتاه آمد.

- می دونم پسر خالته اما من روی تو حساسم، نمی تونم با این موضوع کنار بیام که با همه خوب خوشی الا من.

پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم و گفتم:

- کسی که باعث شد حامله بشم و بعد بچه امو از دست بدم، تو بودی. نمی تونم با این قضیه کنار بیام.

اردوان می خواست دوباره حرف بزند، دوباره از خودش دفاع کند و دوباره دلیل بیاورد اما من

حاضر نبودم به بهانه تراشی هایش گوش دهم. پتو را روی سرم کشیدم.

صدای نفس های اردوان را که از شدت عصبانیت عمیق شده بودند را می شنیدم.

اردوان از روی تخت بلند شد و به سمت راست تخت، جای خواب خودش رفت و روی تخت دراز کشید.

در تمام این مدتی که اردوان به من زور می گفت، دلش به اهرم فشاری خوش بود تا با آن مرا تحت

فشار بگذارد و حالا که بچه ام نیست، اردوان دیگر کنترلی روی من ندارد. او فرزندم را گرفت.

با بی احتیاطی و خونسردی هایش و حالا عین خیالش هم نیست و می خواهد به طرز
برخورد من به دیگران گیر بدهد.

آیا اردوان نمی داند من دیگر کنترل شدنی نیستم؟؟؟!!!

آلا و خاله مرضیه حسابی هوایم را داشتند، خاله چند روز پشت سر هم به آلا سفارش
کرد تا برایم

کاجی درست کند و یزدان خان هم توصیه ی اکید روی خوردن جگر داشت، دیگر
ضعف نداشتم

اما نبود فرزندم مانند خاری در جگرم بود، می سوختم و
آرام نمی گرفتم .

اردوان حتی یک بار هم به خاطر بی احتیاطی اش و از دست رفتن بچه اظهار تاسف
نکرد تا حداقل دلم به متاسف بودنش خوش باشد.

حتی ناراحت هم نبود و برایم روشن شد که اردوان اصلا بچه نمی خواست و فقط و فقط برای
به دست آوردن من مرا حامله کرد تا دست و پایم بسته باشد و به خواسته هایش تن بدهم.

در آشپزخانه روبه روی آلا و خاله مرضیه نشسته ام و در

حال خوردن آلبالو خشک اشک می ریزم.

آلا و خاله مرضیه در سکوت و غمگین نگاهم می کنند.

هنوز به طور کامل ویارم را از دست

نداده ام و میل به خوردن ترشیجات دارم. آلبالو خشک می خورم تا هوسم بخوابد اما داغ دلم تازه می شود.

اردوان و آبتین که از نمایشگاه باز می گردند مرا در آن حال می بینند.

- چی شده زن داداش؟

به جای من اردوان جواب می دهد.

- حتما درد داره. تو برو یه آبی به سر و صورتت بزن.

خیلی واضح آبتین را دنبال نخود سیاه فرستاد.

آبتین که رفت اردوان وارد آشپزخانه شد و دستش را پشت صندلی ام گذاشت و آرام گفت:

- چرا داری گریه می کنی؟

بغض نمی گذاشت جوابش را دهم و هم چنان به خوردن آلبالو ها ادامه دادم.

آلا به جای من گفت:

- بغض داره نمی تونه حرف بزنه.

- جالبه، نمی تونه حرف بزنه اما می تونه آلبالو بخوره!!!

این بار خاله مرضیه به حرف آمد و با عصبانیت به اردوان گفت:

- هنوز ویارش کامل از بین نرفته، واسه همون ناراحته.

توام بهتره به جای این حرف ها و زخم زبون زدن، مرهم

دردش باشی .

اردوان با این حرف مادرش از آشپزخانه خارج شد و خاله مرضیه زمزمه وارد گفت:

- نمی دونم چرا شده یکی بدتر از باباش، نمی دونم چرا یه ذره به من نرفته، حتی باباشم این قدر ظالم نبود!!!!

شام را که خوردیم به تمام اهل خانه خبر دادم فردا به خانه ی پدری ام می روم تا احیانا مثل سری پیش اردوان شاکی نشود.

خوش بختانه یزدان خان نسبت به اردوان سخت گیرتر نبود و زود اجازه را صادر کرد، و این یعنی

دیگر نیاز نبود با اردوان برای رفتن به خانه ی پدری ام سر و کله بزنم.

اردوان بابت این موضوع حسابی حرص خورد که چرا از او اجازه نگرفته ام.

از موقع سقط جنین اردوان سعی می کرد بیش تر به من نزدیک شود و من مدام از او دوری

می کردم، حس تنفرم دو چندان شده بود و اردوان این را حس می کرد و می خواست با

نزدیک شدن به من از احساس تنفرم کم کند اما فایده ای نداشت و فقط خودش را خسته می کرد.

حالا دیگر حتی اجازه نمی دادم نزدیکم شود و اگر اصرار می ورزید صدایم را بالا می

بردم و او از ترس خانواده اش و آبروریزی جلوی آنها از موضعش عقب نشینی می کرد و

همین کار حسابی او را عصبانی تر کرده بود، متوجه می شدم که به من اعتیاد دارد و از همین

طریق زجرش می دادم و اردوان چون کاری از دستش بر نمی آمد، حسابی ناآرام و بی قرار شده بود.

صبح زود از خانه خارج شدم تا زمان بیش تری در خانه ی پدری ام بمانم. از سوپر مارکت نزدیک

خانه یک سری وسایل گرفتم تا برای صبحانه و نهار مواد غذایی داشته باشم. مغازه ی اصغر آقا هنوز بسته بود چرا که صبح زود همراه زهیر به بازار می رفتند.

با دیدن نمای ساختمان خانه آرامشی بر قلبم نشست، خانگی پدری یعنی این. آرامشی که از دیدن حتی خانه به جانت بنشیند و تو دیگر تمام غم هایت را به فراموشی بسپاری.

خانه را حسابی گرد و خاک گرفته بود، پنجره ها را باز کردم و مشغول جارو کشیدن شدم و بعد به سراغ گرد گیری رفتم.

کار هایم که تمام شد، کتری را روی گاز گذاشتم تا چایی دم کنم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

با بودن در این جا حتی نفرتم نسبت به اردوان را نیز به فراموشی سپرده بودم و به جز این خانه

و خاطرات خوشش به چیز دیگری فکر نمی کردم.

چایی را در تراس خوردم و بعد به سراغ آلبوم ها رفتم و با دیدن عکس های خانوادگی مان حسابی

دلتننگ خانواده ام شدم.

کتاب و دفتر و جزوه هایم را داخل کارتن گذاشتم تا با خود ببرم چرا که می خواستم از حالا برای

کنکور سال آینده خودم را آماده کنم تا در دانشگاه خوبی قبول شوم.

برای درست کردن کوکوی سیب زمینی به سیب زمینی و پیاز نیاز داشتم، لباس پوشیدم تا به مغازه ی اصغر آقا بروم و در دل دعا دعا می کردم اصغر آقا در مغازه نباشد، بلکه بتوانم چند کلمه ای با زهیر حرف بزنم.

خوش بختانه اصغر آقا در مغازه نبود، زهیر در حال جابه جایی سبد های میوه ای بود که از بازار آورده بودند.

با دیدن من سریع سبد را روی زمین گذاشت و نزدیکم شد.

- سلام زهیر.

زهیر دستش را روی سینه اش گذاشت و سلام داد و بعد دفتر یادداشت و خودکارش را از جیبش

بیرون آورد و مشغول نوشتن شد، آخرین برگه دفتر یادداشتش را کند و به دستم داد.

- چه طوری؟ چرا حس می کنم لاغر تر شدی؟

راستی امروز روز تولدمه و چه قدر خوش حالم که تو رو امروز دیدم.

مشغول خواندن یادداشت زهیر شدم و به تک تک سوالاتش جواب دادم.

- خوبم، چیزی نیست یکم ناخوش بودم. وای امروز تولدته ، تولد مبارک شهرپور ماهی جان .

جان آخر حرفم را بی منظور گفتم و زهیر حسابی خجالت زده شد.

به مقدار نیاز سیب زمینی و پیاز خریدم و بعد از مغازه خارج شدم و به لوازم التحریری رفتم، برای

زهیر دفتر یادداشت و خودکاری خریدم و از فروشنده خواستم همان جا کادویش کند.

خوش بختانه تا موقع برگشتنم، اصغر آقا به مغازه نیامده بود و زهیر در حال حساب کردن خرید های یک مشتری بود.

بعد از رفتن مشتری دفترچه یادداشت کادو شده را از کیفم بیرون آوردم و جلوی زهیر گرفتم.

زهیر با تعجب به کادو نگاه کرد که گفتم:

- کادوی تولدته هر چند کوچیک اما دلم خواست یه چیزی بهت بدم.

نگاه زهیر غرق شادی شد، دستمال دور گردنش را کشید و با آن عرق پیشانی اش را خشک کرد.

زهیر کادو را باز کرد و با دیدنش با لبخند به من خیره شد.

- حالا به عنوان تشکر صفحه ی اولش یه چیزی برام بنویس.

زهیر که دستش را روی چشمش گذاشت، من گفتم:

- چشمت بی بلا.

زهیر مشغول نوشتن شد و به خاطر حضور مشتری

نتوانستم جمله اش را بخوانم، سریع برگه را از زهیر گرفتم و داخل کیفم گذاشتم تا در خانه آن را بخوانم.

زهیر نوشته بود:

(انتظار برای اتفاقی که وقتش نیست، تلخ ترین اتفاق ممکن است)

مانند همه ی جملاتش که از قلبش می آمد و بر دل می نشست، این جمله اش هم به دلم نشست و مانند نوشته های دیگرش که هرگز دور نینداخته شدند، این برگه هم ماندگار ماند.

برای ناهار خیلی اشتها نداشتم و غذایی درست نکردم اما می خواستم برای شام غذای مورد علاقه ام کوکو سیب زمینی درست کنم و زود تر شام بخورم تا بتوانم قبل از تاریک شدن هوا به خانه ی یزدان خان برگردم.

حتی در ذهنم هم آن جا را خانه ی خودم نمی دانستم، آن قدر که همه چیز و هر حرفی، حرف یزدان خان بود و اردوان خود را نیز موظف به پیروی از اصول و قواعد آن خانه می دانست، که با آن جا احساس غریبگی می کردم. در خانه ی یزدان خان راحت نمی توانستم با آیه صحبت کنم، پس با آیه تماس گرفتم و یک ساعت

کامل با هم صحبت کردیم. آیه حال کودکم را پرسید و من با صدای پر بغض گفتم:

- از دست دادمش.

و وقتی بغض تبدیل به گریه شد، آیه هم پا به پای من گریست، خیلی دلش می خواست مرخصی

بگیرد و چند ساعتی که در خانه ی پدری هستم به دیدنم بیاید اما متاسفانه همکارش زود تر از او

مرخصی گرفته بود و آیه به هیچ عنوان نمی توانست محل کارش را ترک کند.

بالاخره بعد از یک ساعت حرف زدن، به تماس خاتمه دادم و به سراغ درست کردن کوکوی سیب زمینی رفتم.

در حال سرخ کردن کوکو ها بودم که صدای آیفون آمد. با دیدن تصویر اردوان آه از نهادم بلند شد

این مرد نمی خواست مرا برای لحظه ای تنها بگذارد؟ در ورودی را باز گذاشتم و به سراغ کوکو ها رفتم تا نسوزد.

اردوان که آمد، خودم را مشغول کوکو ها کردم و اصلا برنگشتم تا او را ببینم.

اردوان سوییچش را روی اپن انداخت اما دیگر صدایی از او نیامد. کار سرخ کردن کوکو ها که به

پایان رسید، از آشپزخانه خارج شدم که اردوان را در حال چک کردن گوشی ام دیدم.

- دنبال چی می گردی؟

اردوان بدون این که سرش را از روی گوشی بلند کند، با همان حالت دست به کمرش گفت:

- می خوام ببینم یه ساعته داری با کی حرف می زنی که خط مشغوله؟

رفتم و روبه رویش ایستادم بلکه با دیدن من خجالت بکشد.

- اگه ازم سوال می کردی بهت می گفتم.

حالا در حال چک کردن پیام هایم بود قرار بود حسابی فضولی کند. او را همان جا در همان

حالت تنها گذاشتم و به سراغ کوکو سیب زمینی خوشمزه ام رفتم، اردوان که حالا حالا ها قصد

آمدن نداشت پس تمام غذا را خودم خوردم و حتی یک کوکو برای اردوان نگذاشتم.

اردوان سر حال سر میز نشست تا غذا بخورد اما با دیدن ظرف خالی دوباره اخم هایش در هم رفت و من دلم خنک شد.

- نمی شد واسه منم چند تا بزاری؟

- غذا اندازه ی خودم درست کرده بودم، نهام نخوردم، می خواستی الان یه ساعت اون جا وانستی گوشیمو چک کنی.

اردوان به پشت صندلی اش تکیه داد و دست به سینه گفت: - آهان، پس تلافی کردی؟ چون

گوشیتو چک کردم سوختی؟ مشغول جمع کردن میز غذا شدم و در همان حالت گفتم:

- تلفن یه وسیله ی شخصیه اگه نمی دونی، بدون.

- خوب شد گفתי خانم معلم!!!!

از طرز حرف زدنش چندشم می شد و دیگر جوابش را ندادم تا مجبور نشوم دهن به دهنش شوم.

ظرف ها را که شستم، وسایلم را جمع کردم تا برویم. ماندن با اردوان به صلاح نبود، هر لحظه امکان داشت دعوایمان شود.

اردوان کارتن را که به دستم دید، کنجکاوانه جلو آمد و به داخلش نگاهی انداخت.

- این ها رو واسه چی میاری؟

- می خوام برای کنکور سال آینده درس بخونم.

گفتن همین جمله باعث شد اردوان منفجر شود. کارتن را از دستم گرفت و وسط سالن پرت کرد.

- لازم نکرده درس بخونی، همین جوریشم جواب منو نمیدی وای به حال این که بری دانشگاه.

بعد هم مچ دستم را گرفت و به دنبال خود از خانه خارج کرد.

مچ دستم درد می کرد و اردوان قصد نداشت دستم را رها نکند.

- اما تو قول داده بودی بزاری برم دانشگاه.

اردوان بدون این که برگردد و در حالی که از پله ها پایین می رفتیم، گفت:

- اون قرار مدار ماله زمانی بود که بهم جواب رد نداده بودی، نه حالا که مجبور شدی باهام ازدواج کنی.

با دست دیگرم روی دست اردوان کوبیدم تا دستم را رها کند اما فایده ای نداشت.

- ولم کن. حالا که این جوریه منم باهات نیام. همین جا می مونم.

حضور شخصی در راه پله باعث شد هر دو برای چند ثانیه سکوت کنیم و وقتی به حیاط رسیدیم، چندثانیه بعد پسر خانم

ساعدی وارد حیاط شد و با تعجب به من و دستم که گرفتار دست اردوان بودخیره شد.

- چیه، به چی نگاه می کنی؟!

با این حرف اردوان پسر خانم ساعدی سریع از حیاط خارج شد و من و اردوان تنها شدیم.

- می خوای این جا بمونی تا دوباره این مرتیکه مزاحمت بشه؟

در جوابش حرفی برای گفتن نداشتم.

- اگه می خوای بمونی، بمون اما اینو بدون منم همین جا می مونم.

حرف هایش زور بود، حرف حساب حالیش نمی شد، مدام مرا در منگنه می گذاشت.

آخر اگر درس نمی خواندم و سرم را گرم کاری نمی کردم از غصه ی از دست دادن بچه ام دیوانه می شدم.

اما مگر اردوان درک داشت؟! مگر می فهمید؟!

اردوان مچ دستم را محکم گرفته بود و به

دنبال خود می کشید و به ناچار به دنبالش کشیده می شدم. باز حداقل در خانه ی یزدان خان

کم تر

می دیدمش و نمی توانست اذیتم کند اما اگر این جا می ماند چه؟؟؟

اردوان ماشینش را سر کوچه پارک کرده بود و تا آن جا مرا کشان کشان به دنبال خود می کشید.

زهیر با دیدن من در آن وضعیت سبد میوه را محکم روی سبد های دیگر کوبید و چند قدمی جلو آمد اما در جایش ماند، مثلاً می آمد و به اردوان چه می گفت!!

در ماشینش که نشستیم، اردوان محکم روی فرمان کوبید و گفت:

- پرتو داری کم کم منو دیوونه می کنی؟ از اول آشناییمون تا الان مدام ساز مخالف می زنی، ناز

می کنی، قهر می کنی، می خواهی تو تنهایی خودت باشی.

- چون از اولم نمی خواستمت، تو اجبارم کردی بعدشم پای بچه اومد وسط به خاطر بچه قبول کردم باهات ازدواج کنم وگرنه علاقه ای نبوده.

اردوان کامل به سمتم چرخید.

- که این طور، فکر می کنی حالا که بچه ای در کار نیست، می تونی منو دور

بزنی؟ فکر می کنی می تونی به جدایی فکر کنی؟

پیشانی ام را ماساژ دادم و سعی کردم با آرامش با اردوان حرف بزنم.

- اردوان، جدایی برای هر دومون بهتره، بیا و کم لج کن ما هیچیمون بهم نمی خوره، من فقط به خاطر بچه حاضر شدم باهات زندگی کنم.

حالا که دلیلی برای کنار هم موندنمون نیست، بزار تموم بشه، ما همش در حال جنگ و دعوااییم.

اردوان به صندلی تکیه داد و گفت:

درسته که دلم بچه نمی خواست و وقتی از بین رفت عین خیالمم نبود، اما اگه بچه تنها دلیل موندنت کنار منه، من ده تا بچه تو دامت می زارم تا بهونه واسه موندن داشته باشی. وحشت زده به اردوان نگاه کردم، این مرد نمی خواست دست از خواسته اش بردارد. - حتی اگه قهر کنی و به خونت برگردی، دوباره میام سراغت، دوباره اون کار ها رو انجام می دم.

می فهمی پرتو، دوباره و دوباره .

بعد هم استارت زد و با لبخند خبیثش نگاهم کرد و گفت:

- پرتو نمی تونی از دست من خلاص بشی. تو هم می تونی خوشبخت باشی هم می تونی تو آتیشی

که از کینه ی من واسه نفرت خودت درست می کنی ، بسوزی، انتخاب با خودته.

اردوان در طول راه مدام حرف می زد، البته حرف که نه تهدید می کرد. از عواقب جداشدنم

می گفت، این که نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود ، این که باید خیال جدا شدن را در خواب ببینم و او هرگز نمی گذارد طلاق بگیرم.

و من بی رمق روی صندلی نشسته بودم و به کابوس شب ها و روز هایم، اردوان گوش می دادم. انگار رهایی از بند اسارت اردوان، خیال باطلی بیش نبود.

اردوان می گفت اگر دست از لجبازی بردارم و خانم حرف گوش کنی باشم، فعلا برای بچه دار شدن اقدام نمی کند و می گذارد هر وقت که خودم هم خواستم، اما باز هم تهدید کرده بود اگر بخواهم ساز مخالف بزنم روزگارم را سیاه می کند.

امروز قرار بود، حالم خوب باشد و در خانه ی پدری کمی آرام شوم اما با حضور اردوان حالم از قبل بد تر شده بود.

به خانه که رسیدیم آلا متوجه حال بدم شد و علتش را پرسید.

- چیزی نیست آلا جون.

نمی خواى بگى نگو، اما حداقل به من دروغ نگو.

- باشه پس چیزی نپرس چون حوصله ی حرف زدن ندارم.

- آهان این شد، رک و پوست کنده.

غمگین به آلا که در حال شستن ظرف ها بود، نگاه کردم ، بار ها و بار ها آلا را موقع کار کردن

زیر نظر گرفته بودم، روی نظافت و کار های خانه وسواس زیادی به خرج می داد

و تا حد ممکن در آشپزخانه می ماند، شاید آلا راهی برای دوری از مردان

زورگوی این خانه پیدا کرده بود.

حالا که خوب فکر می کردم راه حل خوبی بود .

- آلا ظرف ها رو من می شورم، می شه تو چایی رو ببری.

- نمی خواد، هم ظرف ها رو می شورم هم چایی رو می برم، تو استراحت کن.

- حالم خوبه آلا می خوام خودمو با یه کاری مشغوب کنم تا سرم گرم بشه.

آلا که به سراغ ریختن چایی رفت، من هم مشغول شستن ظرف ها شدم.

هر ظرف را چند بار کف می زدم، چند بار آب می کشیدم تا بتوانم زمان بیش تری در آشپزخانه بمانم و چشمم کم تر به اردوان بیافتم.

دلم می خواست آن قدری کار روی هم انباشته شود و من مشغول باشم تا اصلا اردوان را نبینم.

با اکراه به اردوان نگاه می کردم و تمام تلاشم این بود که به نفرت و کینه ی نگاهم پی نبرد.

آن قدر با آلا سر خودمان را گرم می کردیم که شب ها تا سرم به بالشت می رسید خوابم می برد.

آلا کیک و شیرینی می پخت و من تازه فهمیدم که هیچ چیزی در مورد شیرینی پزی نمی دانسته ام

انواع کیک های خامه ای و اسفنجی و دسر های مختلف و لذیذی که درست می کرد حسابی مرا سر حال می آورد، اما اوقات یزدان خان را تلخ می کرد چرا که به خاطر دیابت نمی توانست زیاد

شیرینی جات بخورد و بوی شیرینی که در خانه می پیچد ، غرغر کردن های یزدان خان هم شروع

می شد اما حال خاله رو به بهبود بود و حالا بیش تر می توانست راه برود و زمان بیش تری دور از ویلچر بماند.

اردوان هر شب برای با من بودن تلاش می کرد، سعی می کرد با محبت مرا رام خودش کند اما خبر نداشت بعد از دست رفتن فرزند به دنیا نیامده ام دیگر هیچ چیزی نمی تواند دل مرا با او صاف کند.

برای این که دیر تر به اتاق خواب بروم، حاضر بودم ده دست با یزدان خان دوز بازی کنم.

حالا دیگر در دوز بازی حرفه ای شده بودم و به راحتی نمی باختم و یزدان خان که حریف قدری پیدا کرده بود، با اشتیاق بیش تری بازی می کرد تا بتواند مرا شکست دهد.

آبتین اما این روز ها حال خوبی نداشت چرا که باید به خدمت می رفت و او حسابی از خدمت رفتن بیزار بود و یزدان خان و اردوان هم موافق این قضیه بودند.

چند باری پیش من آمد بلکه من با اردوان صحبت کنم و

راضی اش کنم بلکه چند سالی دیر تر به

سربازی بروم اما من حاضر نبودم به هیچ عنوان به اردوان رو بیندازم اما در جواب به آبتین گفتم:

- آبتین خودت می دونی اردوان حرف، حرف خودش و اصلا به حرف کسی گوش نمی ده.

- من مطمئنم حرف تو رو گوش می ده، پرتو.

- اصلا این طور نیست. بعدشم تو که قراره چه الان چه چند سال دیگه بری، پس برو قال قضیه رو بکن.

- آخه تو که نمی دونی درد من چیه ؟ - درد تو چیه؟

آبتین در حالی که مدام موهای سرش را می کشید، گفت:

- می ترسم برم سربازی و دوستم ولم کنه، اصلا فکرشم نمی کردم این قدر بهش وابسته بشم همش می ترسم از دستش بدم.

- آهان، پس قضیه عشقیه.

- پرتو شوخی نکن به خدا این قدر حالم گرفته است، برم ببینم خودم با اردوان حرف بزنم راضی می شه.

- برو به سلامت اما امیدی به موفقیت ندارم.

- زهرمار پرتو، زهرمار.

حسابی به آبتین و حال و روزش خندیدم. این همان پسری بود که نمی خواست دم به تله بدهد!!

و در همین حین که سعی می کردم چشمم کم تر به اردوان بیافتم، کارهای دیگری هم انجام دادم

چند باری با آیه قرار گذاشتم و در مورد تصمیم با او مشورت کردم.

من نمی توانستم با اردوان زندگی کنم و او حاضر نبود ، طلاقم دهد. من می خواستم در مورد این

قضیه با هم به توافق برسیم اما او فقط حرف زور می زد و نمی خواست حرف های من را بشنود.

اردوان از کار هایی که می خواست انجام دهد، زیاد حرف می زد و مدام تهدید می کرد. همین امر

باعث می شد تمام جوانب کار را در نظر بگیرم.

قرص اورژانس خریده بودم تا اگر اردوان به زور متوسل شد، حداقل بتوانم جلوی بچه دار شدنم را بگیرم.

می دانستم که به هیچ عنوان دیگر نمی خواهم بگذارم اردوان با من باشد، اردوان از داشتن پول و قدرت حرف می زد اما او فقط پول داشت، پول هایی که مال پدرش بود و قدرتی که از آن یزدان خان بود نه او.

و او با قدرت فرد دیگری می خواست مرا اذیت کند.

نقشه این بود حالا که اردوان از خودش قدرت ی نداشت و به پشتوانه ی یزدان خان صاحب زور و

قدرت شده بود پس من هم می توانستم به واسطه ی یزدان خان به قدرت برسم.

یک ماه و نیم از مرگ بچهم گذشته بود و اردوان هر شب میخواست به من نزدیک تر شود و چون مقاومت مرا می دید، جرات پافشاری نداشت.

می ترسید صدای جر و بحثمان را بشنوند و من سکوتم را بشکنم و در مورد بچم به یزدان خان بگویم.

آن وقت نور چشمی یزدان خان از چشم پدرش می افتاد و اردوان هرگز این را نمی خواست.

امشب شام را در حیاط خوردیم، نزدیک آبان ماه بود و هوا رو به سردی می رفت و اگر امشب را

از دست می دادیم شاید تا بهار سال آینده نمی توانستیم، شب ها در حیاط شام بخوریم.

یزدان خان برای عیادت یکی از دوستانش به منزلش رفته بود و در جمعمان نبود و ما تا می توانستیم راحت بودیم و می خندیدیم.

اما اردوان حسابی اخم هایش در هم بود چرا که امروز از من خواسته بود به خانه ی پدری ام بروم

و من قبول نکرده بودم چون کاملاً واضح بود قصد چه کاری را دارد.

آبتین پیشنهاد بازی وسطی را داد اما اردوان گفت که حوصله ندارد.

- زن داداش پس تو پاشو بیا .

آبتین جلوی اردوان سعی می کرد مرا زن داداش صدا کند تا از حساسیت اردوان بکاهد.

همین که خواستم از جایم بلند شوم، اردوان گفت:

- لازم نکرده، بشین سر جات.

اما خاله دخالت کرد و با اخم به اردوان نگاه کرد.

- بزار بره یه امشب بابات نیست، بچه ها می خوان بازی کنن اونم تو نزار.

و وقتی اردوان حرفی برای گفتن نداشت، سریع از جایم بلند شدم تا نظرش برنگشته بود.

ابتدا آلا وسط بود و آبتین با ضربات محکمش بالاخره آلا را زد.

- آی آبتین الهی کوفت بگیری، مگه میدون جنگه یکم یواش تر، داغون شدم.

آبتین سرخوش جایش را عوض کرد و به وسط رفت.

- بازی اشکنک داره، سر شکستنک داره.

- که این طور، پس داشته باش بازی رو.

هم من و هم آلا به آبتین رحم نمی کردیم. سریع و محکم توپ را پرت می کردیم و با

وجود پرش های سه متری آبتین و زبان در آوردن هایش که حسابی حرصمان را در

آورده بود، بالاخره موفق شدم ضربه ی محکمی به پایش بزنم.

آبتین در حالی که پایش را می مالید به سمتم آمد و جایش را

عوض کرد.

- زن داداش دستت سنگینه ها.

مدت ها بود که این طور از ته دل نخندیده بودم، مدام بل می گرفتم و آبتین حرص می خورد که

نمی تواند مرا بزند و آلا هم همراه من به حرص خوردن آبتین می خندید.

بل چهارم را که گرفتم، اردوان توپ را از دستم گرفت و به سمت آبتین پرت کرد.

- با آلا والیبال بازی کنید، این الان داغه نمی فهمه شب جای بخیه های عملش درد می گیره.

بعد هم دست مرا گرفت و با خودش به خانه برد. حسابی استرس داشتم درست همین حالا که یزدان خان نبود و بقیه در حیاط بودند باید با هم تنها می شدیم؟!

اردوان چنان دستم را محکم در دستش گرفته بود و فشار می داد که انگشتانم درد گرفتند.

- چه خبر ته یواش تر، دستم درد گرفت.

با این حرفم انگشتانم را رها کرد و بازویم را گرفت و مرا به سمت اتاق خوابمان می کشاند.

- چرا این جوری می کنی؟ با توام؟ وارد اتاق که شدیم، در را قفل کرد و گفت:

- یه ماهو نیمه دارم مراعات حالتو می کنم و جلوی خودمو می گیرم، اخم و تخم هات و به جون می خرم. اون وقت جلوی آبتین چه هر و کری راه انداخته خانم!!!

شالم را از سرم در آوردم و به اردوان پشت کردم و بازویم را ماساژ دادم.

- با توام!!!! جواب منو بده.

- جوابی نیست که بهت بگم. بعد از مدت ها بازی کردم و خوش حال شدم و خندیدم. باید

واسه خندیدنم بهت جواب پس بدم؟

اردوان شانه ام را گرفت و مرا برگرداند.

- چی شده، دوباره زبون در آوردی؟ از سری پیش که رفتیم خونه ی پدرتو زبونتو کوتاه

کردم تا الان

بلبل زبونی نمی کردی، دوباره چی شده که جرات زبون درازی پیدا کردی ؟

مدتی بود دنبال فرصت برای دعوا می گشتم تا نقشه ام را عملی کنم اما حالا وقتش نبود چون

یزدان خان در خانه نبود و اجرای نمایشی که می خواستم اجرا کنم بی حضور او بی فایده بود،

پس سعی کردم با آرامش به بحثمان خاتم ه دهم.

- من که چیزی نگفتم، یه امشب حالم خوش بود همین.

اردوان که دید لحن و تن صدایم آرام شد، نزدیک تر آمد و پیشانی اش را به پیشانی ام

چسباند.

- حالا که یه امشب حالت خوشه، حال منم خوش کن.

از شدت ترس و انزجار ضربان قلبم شدت پیدا کرد ، دستانش می آمد تا پهلویم را بگیرد

که مانع شدم و دستم را روی دستم گذاشتم.

با این کارم اردوان عصبانی نگاهم کرد.

- می خواهی بازم ادا در بیاری؟

- این که ازت متنفرم و حالم ازت بهم می خوره یه واقعیه، ادا نیست!!!

حرفم واقعیت محض بود و تلخ و اردوان تحمل این واقعیت را نداشت و محکم با پشت دست در دهانم کوبید.

مزه ی خون را در دهانم احساس کردم و دیگر تحملم طاق شد و تا توانستم جیغ زدم و گریه کردم.

اردوان هر چه سعی می کرد جلوی دهانم را بگیرد، نمی توانست. بعد از به صدا در آمدن در اتاق اردوان دست از سرم برداشت و به سمت در رفت.

حتما خاله و آلا صدایمان را از حیاط شنیده بودند و آمده اند تا به فریادم برسند.

اردوان که در را باز کرد با دیدن یزدان خان رنگ از رخس پرید.

یزدان خان با اخم وارد اتاق شد.

- بابا ببخشید صدامون بلند شد یه بحث کوچیک داشتیم.

اردوان روبه روی یزدان خان ایستاده بود تا جلوی دیدش را بگیرد اما یزدان خان با عصایش اردوان

را کنار زد و با دیدن سر و وضع آشفته ی من با اخم بیش تری به اردوان نگاه کرد و گفت:

- اینه بحث ساده ات؟

بعد هم رو به من که در حال حق زدن بودم کرد و گفت:

- عروس پاشو بیا جلو بینمت.

از جایم بلند شدم و به یزدان خان نزدیک شدم.

- مو هاتو از صورتت بزن کنار تا بهتر بینمت.

یزدان خان به لبم خیره شد، حتما لبم باد کرده بود یا قرمز شده بود.

- جدیداً زن و شوهر ها با کتک بحث می کنن ؟ - بابا یه لحظه عصبی شدم، دست خودم

نبود، پرتو هم صداشو بالا برد و من.....

- پرتو هیچ وقت صداشو بالا نبرده الانم چون فکر می کرده هیچ کس خونه نیست، صداشو بالا

برده ولی تو باید می زدی تو دهنش؟

حرفم واقعیت محض بود و تلخ و اردوان تحمل این واقعیت را نداشت و محکم با پشت دست

در دهانم کوبید.

مزه ی خون را در دهانم احساس کردم و دیگر تحملم طاق شد و تا توانستم جیغ زدم و

گریه کردم.

اردوان هر چه سعی می کرد جلوی دهانم را بگیرد، نمی توانست. بعد از به صدا در

آمدن در اتاق اردوان دست از سرم برداشت و به سمت در رفت.

حتما خاله و آلا صدایمان را از حیاط شنیده بودند و آمده اند تا به فریادم برسند.

اردوان که در را باز کرد با دیدن یزدان خان رنگ از رخس پرید.

یزدان خان با اخم وارد اتاق شد.

- بابا ببخشید صدامون بلند شد یه بحث کوچیک داشتیم.

اردوان روبه روی یزدان خان ایستاده بود تا جلوی دیدش را بگیرد اما یزدان خان با عصایش اردوان

را کنار زد و با دیدن سر و وضع آشفته ی من با اخم بیش تری به اردوان نگاه کرد و گفت:

- اینه بحث ساده ات؟

بعد هم رو به من که در حال حق زدن بودم کرد و گفت:

- عروس پاشو بیا جلو بینمت.

از جایم بلند شدم و به یزدان خان نزدیک شدم.

- مو هاتو از صورتت بزن کنار تا بهتر بینمت.

یزدان خان به لبم خیره شد، حتما لبم باد کرده بود یا قرمز شده بود.

- جدیدا زن و شوهر ها با کتک بحث می کنن ؟ - بابا یه لحظه عصبی شدم، دست خودم

نبود، پرتو هم صداشو بالا برد و من.....

- پرتو هیچ وقت صداشو بالا نبرده الانم چون فکر می کرده هیچ کس خونه نیست، صداشو بالا

برده ولی تو باید می زدی تو دهنش؟

یزدان خان برگشت تا از اتاق خارج شود و اردوان نفس راحتی کشید اما یزدان خان

نگذاشت اردوان خیالش راحت بماند.

- عروس.

- بله.

- بیا اتاق من.

دستی به سر و وضعم کشیدم و وقتی خواستم از اتاقم خارج شوم، اردوان با تحکم گفت:

- اگه چیزی در مورد دعوامون یا اون قضیه بگی، وای به حالت پرتو.

شالی روی سرم انداختم تا اگر احیانا آبتین آمد، بهانه ای جدید برای بحث و دعوا دست اردوان ندهم.

یزدان خان در اتاقش نشسته بود و من مصمم وارد اتاقش شدم، به تصمیمم ایمان داشتم و قرار نبود به خاطر دروغ هایی که می گویم عذاب وجدان بگیرم.

- خوب عروس حرف بزن، بگو مشکلتون سر چیه؟ چرا صداتون این قدر بالا رفت؟
چرا اردوان زد تو دهنتم؟

برای کشیدن این نقشه مدت ها وقت گذاشته بودم با آیه مشورت کرده بودم، حتی آلا را هم در جریان گذاشته بودم و فقط منتظر زمان مناسب بودم و حالا زمان مناسب بود.
من باید از دست اردوان خلاص می شدم.

- من می خواستم یه چیزی رو به شما بگم و اردوان مانع می شد، آخر سرم که اصرار منو دید

می خواست با کتک منو سر جام بنشونه اما من از تصمیمم بر نمی گزیدم، قضیه ی یه عمر زندگیه.

حالا یزدان خان موشکافانه نگاهم می کرد و با دقت بیش تری به حرف هایم گوش می داد.

- بگو بینم قضیه از چه قراره که این قدر مهمه؟ - من، من.....

- بگو عروس، مشکلتو بگو تا من حلش کنم.

در حالی که سعی می کردم چهره ام مضطرب به نظر برسد، گفتم:

- مشکل ما حل نشدنی، من از اردوان می ترسم اون تهدیدم کرده اگه حرفی به شما بزنم یه جای سالم تو تنم نمی زاره.

- اولاً هیچ مشکلی نیست که حل نشدنی باشه، دوما اردوان غلط می کنه دست رو تو بلند کنه، خودم باهاش اتمام حجت می کنم، پس راحت حرفتو بزن .

حالا وقتش بود باید حرف می زدم و نقشه ام را عملی می کردم، باید از شر اردوان برای همیشه

خلاص می شدم.

- من تازگی فهمیدم که بچه دار نمی شم.

درست حدس می زدم، یزدان خان از شنیدن این حرف حسابی شوکه شد.

عصایی که دو دستش را روی آن گذاشته بود را در دستانش چرخاند و بعد از چند ثانیه پرسید:

- دعواتون سر این قضیه بود؟؟

- بله چون من می خواستم این قضیه رو با شما در میون بزارم تا به فکر راه حلی باشید ولی اردوان نمیداشت.

- اردوان چرا مخالف گفتن حقیقت بود؟

- ما تازه ازدواج کردیم، احساسمون بهم زیاده، اردوان فکر می کنه این احساس قراره تا آخر عمر به این شدت باقی بمونه و حاضر نیست این واقعیت و قبول کنه اما اون باید از من دل بکنه چون من هیچ ثمره ای براش ندارم.

- دکترت مطمئن بود؟ اصلا دکترو عوض کردی؟ شاید نظر بقیه فرق کنه، شاید راه درمانی باشه؟

- جواب آزمایش هامو به چند تا دکتر نشون دادم، نظر همشون یکیه و راه درمانی هم وجود نداره، من تا آخر عمر نمی تونم بچه دار بشم و نمی خوام اردوان و شما و خاله مرضیه رو از حق طبیعه بچه داشتن و نوه داشتن محرم کنم.

یزدان خان باز هم سوال پرسید و من با چشم های گریان پاسخش را دادم تا کاملاً باورش شود که از این قضیه ناراحتم و اردوان را دوست دارم.

- خب عروس، گفتی آلا هم در جریان؟ - بله با آلا رفتم دکتر.

- پس تمومه، دلیلی هم برای دروغ گفتن نمی بینم. می تونی ی بری، اردوان هم صدا کن بیاد اتاقم.

- بله، چشم.

بلند شدم که یزدان خان گفت:

- از اولم می دونستم که تو با بقیه ی دخترا فرق داری.
- لبخندی به عنوان تشکر زدم و از اتاق خارج شدم.
- اردوان بی قرار در پذیرایی قدم می زد و بقیه اعضای خانواده با نگرانی به او نگاه می کردند .
- یزدان خان می خواد باهات حرف بزنه.
- با شنیدن صدایم نگاه همگی به سمت من چرخید.
- اردوان با قدم های بلند و سریع خودش را به من رساند و محکم بازویم را گرفت.
- به بابام چی گفتی ؟
- رویم را برگرداندم و جوابش را ندادم. محکم تر بازویم را کشید.
- با توام حرف بزن.
- اردوان.
- با شنیدن صدای یزدان خان، اردوان بازویم را رها کرد و آرام در گوشم زمزمه کرد:
- وای به حالت اگه در مورد اون قضیه چیزی گفته باشی.
- با رفتن اردوان، به آلا نزدیک شدم.
- لبت چی شده پرتو، نکنه اردوان..... ؟
- آره.

- آخه برای چی؟ - دعوا مون شد.

خاله با ناراحتی گفت:

- این پسره چرا این جوری می کنه، بزار بیاد بیرون باید جواب این کارشو پس بده. رمان_

- خاله جون تو حرص نخور.

- زن داداش آخه شما که با هم خوب بودین.

آلا به جای من جواب داد.

- چون پرتو اهل غر زدن و شکایت کردن نیست، دلیل بر نداشتن مشکل هم نیست.

آلا این قدرر این جمله را با لحن تندى به آبتین گفت که آبتین با شوخی گفت:

- خوب آبتی خانم چرا می زنی؟ فقط یه سوال پرسیدم.

- حالا به بابا چی گفتی؟

به آلا نگاه کردم و گفتم:

- حقیقت و گفتم که بچه دار نمی شم.

و با این حرفم به آلا فهماندم که بازی را شروع کردم. خاله حسابی غصه خورد، برای خاله عذاب

وجدان داشتم اما مجبور بودم دروغ بگویم. آبتین اما حرفی نزد و در سکوت به میز عسلی روبه رویش خیره شد.

آلا مرا به آشپزخانه برد و روی لبم یخ گذاشت، بعد از نیم ساعت پدر و پسر از اتاق خارج شدند.

یزدان خان که صدایم کرد، همگی در پذیرایی جمع شدیم و روبه رویش ایستادیم.

- پرتو، اولاً این که ازت ممنونم که حقیقتو بهم گفتی و منو قابل اعتماد دونستی. من با اردوان صحبت کردم قانعش کردم تا تصمیم درستی بگیره و اون بهترین تصمیمو گرفت، تصمیمی که برای هردوتون خوبه. اول از همه می خوام از آلا پیرسم، دکترها به پرتو چی گفتن؟

آلا بدون معطلی حرف هایی که از قبل با هم هماهنگ کرده بودیم را به زبان آورد.

- گفتن پرتو به هیچ عنوان نمی تونه بچه دار بشه. ما به یه دکتر اکتفا نکردیم و به چند تا دکتر مراجعه کردیم ولی حرف همشون یکی بود.

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به اردوان خیره شدم اما او هم

لبخند می زد. با تعجب به اردوان نگاه کردم که حرف یزدان خان شوکه ام کرد.

حالا دلیل لبخند اردوان را فهمیدم، من فکر می کردم یزدان خان با شنیدن حرف هایم اردوان را

مجبور می کند تا طلاق بدهد، اما زهی خیال باطل.

- اردوان می گه به هیچ عنوان حاضر نیست تو رو طلاق بده، می گه در قبال تو مسئولیت داره و

حاضر نیست باعث دربه دری و بدبختی تو بشه، پس من بهش پیشنهاد دادم با فرد دیگه
ای ازدواج

کنه تا بچه دار بشه، البته جایگاه تو، تو این خونه تغییری نمی کنه. تو گل سر سبد مایی و
عروس

ارشد، اما به قول خودت احساس شما به هم تا یه جایی این طور می مونه و بعدش پشیمونی
می مونه

البته تو حق داری فکر هاتو بکنی اما با حرف هایی که زدی فکر نکنم مخالفتی
داشته باشی.

با شنیدن حرف های یزدان خان، همه مان به فکر فرو رفته بودیم که اردوان گفت:
_لازمه من با پرتو حرف بزنم.

و بعد وارد اتاقمان شد. به محض ورودم به اتاق محکم دستم را کشید و روی تخت
انداخت.

- رفتی به بابام چی زر زر کردی ؟ - حقیقتو گفتم.

- یعنی چی؟

- دیگه بچه دار نمی شم، البته در مورد بچه حرفی نزدیم. اردوان مدام طول اتاق را طی می کرد
و عصبی دستش را بین موهایش می برد

- حالا لازم بود در این باره با بابام حرف بزنی؟

- وقتی بهت علاقه ای ندارم و می دونم دیگه بچه دار نمی شم، بهتره این راتباطو رو زود تر تمومش کنیم.

اردوان نزدیک تر آمد و جلوی پایم نشست.

- من بدون دلیل و مدرک حرفاتو باور نمی کنم.

- جواب آزمایش ها و سونوگرافی ها توی کشوی اوله.

اردوان بلند شد تا جواب آزمایش ها را ببیند. حتی فکر این جا را کرده بودم و به کمک آیه آزمایشات را آماده کرده بودم تا اردوان حرفم را باور کند .

اردوان آزمایشات را محکم روی دراور کوبید و فریاد زد.

- اگه فکر می کنی به خاطر این موضوع می تونی ازم طلاق بگیری، کور خوندی،

پرتو من هر

طوری شده تو رو نگه می دارم، حتی اگه مجبور بشم زن دوم بگیرم، بازم تو زن من می مونی.

با صدای فریاد اردوان، یزدان خان دوباره به اتاقمان آمد.

- چته اردوان؟ به جای این که قدر فداکاریشو بدونی سرش داد می زنی؟

پرتو، یه سری وسایل ضروریتو جمع کن.

اردوان مضطرب گفت:

- بابا می خوام کجا ببریش؟

- پرتو تا به مدت می ره سوئیت بالا، چون معلومه تو قصد اذیتشو داری تا تو فکر هاتو بکنی. یا

باید پرتو رو طلاق بدی و زن بگیری یا باید زن دوم بگیری، من معلوم نیست تا کی زنده باشم، می خوام نوه امو ببینم.

- بابا صبر کنید.

- دیگه حرف نباشه.

وسایل ضروری ام را برداشتم و از اتاق خارج شدم.

خاله گریه می کرد و با دیدن من حالش بدتر شد. از آلا خواستم او را به اتاق ببرد و در مورد تصمیمم با خاله صحبت کند، بلکه آرام بگیرد.

آبتین همراهم آمد و در سوئیت را باز کرد.

- آبتین شرمنده مزاحم تو شدم و خلوتت و ازت گرفتم.

- من که تا به ماه دیگه راهی خدمتم، بعدشم انشاالله می رم خونه مجردی می گیرم. منتظر بهونه بودم که تو برام جورش کردی.

- امیدوارم همین طور که میگی باشه.

- تو نمی خواد نگران این مسائل باشی، من نگران خودتم چرا ارتباطتون این جوری شد، حالا

صبر می کردین شاید بچه دار می شدین، زن دوم دیگه چه صیغه ایه؟؟!!

حرف بابا رو گوش نکنی اجازه بدی، بابا هنوز سب ک قدیمیا و خان خانزاده هاست.

زن ها تحمل دیدن هوو رو ندارن.

به چهار چوب در تکیه دادم و با لبخند به آبتین گفتم:

- چند تا هوو اومده سرت این قدر خوب به این مسائل آگاهی؟!

- الان تو داغی نمی فهمی. حالا منو مسخره کن بعدا به حرفم می رسی، تو خودت خوبی فکر

می کنی بقیه مثل خودتن، از کجا معلوم هووت عفریته نباشه.

آبتین بعد از این حرف ها به طبقه ی پایین رفت و من همان جا وسط سوئیت روی زمین نشستم.

- چی می خواستیم و چی شد؟

من می خواستم از شر اردوان خلاص شوم اما حالا انگار مسائل را پیچیده تر کردم، ای کاش تصمیم اردوان تغییر می کرد و حاضر می شد طلاقم بدهد اما از اردوان لجباز یک دنده بعید بود.

در را کلید کردم و کلید را روی قفل گذاشتم و مشغول واریسی سوئیت شدم.

سوئیت کوچک و جمع و جوری بود که در پشت بام قرار داشت، یک گاز و و کابینت گوشه ی

سوئیت بود همراه با یک ظرف شویی و آب چکان، یخچال کوچکی هم در گوشه ی دیگر اتاق بودمبل سه نفره ای در یک قسمت سوئیت بود و تخت خوابی هم در سمت دیگرش، سوئیت پنجره ی بزرگی هم به سمت بام داشت.

سرویس بهداشتی هم نزدیک در رو به بام بود.

مسواک زدم و روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نمی برد.

بالاخره باید چه تصمیمی می گرفتم، اگر حالا به یزدان خان می گفتم پشیمان شده ام که قبول نمی کرداگر می گفتم بچه دار می شوم هم نمی پذیرفت و اگر می فهمید دروغ گفته ام باز هم به ضررم تمام می شد.

مدام در حال فکر کردن بودم که دستگیره ی در بالا و پایی ن شد، مطمئن بودم اردوان است. صدای انداخته شدن کلید در قفل را شنیدم، بعد از کمی تلاش، آرام به در کوبید و با حرص گفت:

- بیا این در بی صاحبو باز کن می خوام باهات حرف بزنم.

جوابش را ندادم که ضربه ی محکم تری به در زد.

- من که می دونم نخوایدی، پس بیا در و باز کن وگرنه بد می بینی پرتو.

باز هم جوابش را ندادم و بعد از گفتن چند جمله ی تهدید آمیز گذاشت و رفت.

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم اما در سوئیت ماندم و پایین نرفتم تا این که آلا به گوشی ام پیام داد و گفت برای خوردن صبحانه به پایین بروم.

همه دور میز آشپزخانه نشسته بودند و تنها صندلی خالی کنار اردوان بود، زیر لب لعنتی گفتم و روی صندلی نشستم.

به محض نشستنم اردوان نیشگون محکمی از پایم گرفت که

باعث شد آخ بلندی بگویم.

- چی شد عروس؟

نمی دانستم چه بگویم، حسابی از شدت خجالت صورتم داغ شده بود، حرفی نزدم که خود یزدان خان گفت:

- آبتین تو برو پیش داداشت بشین، پرتو بیا پیش من.

در حال بلند شد

ن بودم که اردوان با اعتراض رو به پدرش گفت:

- بابا این کار ها یعنی چی؟ مثلاً زنه. اون از دیشب که فرستادینش بالا، اینم از حالا که نمی زارید کنارم بشینه.

یزدان خان با دست راستش طوری روی میز کوبید که فنجان های چایی به صدا در آمدند و همگی حسابی ترسیدیم.

- چون زنته حق نداری بهش زور بگی و اذیتش کنی ، دیشب چون می دونستم می خوای اذیتش کنی فرستادمش بالا تا موقعی هم که من بگم بالا می مونه تا جنابعالی سر عقل بیایی. اگر با تصمیم های من مخالفی، کلید ها نمایشگاه و بزار رو میز و برو دنبال کار و خونه . این جا تو خونه ی من باید پیرو قوانین این خونه باشی.

اردوان حسابی عصبانی بود، غرورش جلوی تمام افراد خانواده خرد شده بود. اردوانی که همیشه

عزیز کرده ی یزدان خان بود حالا مورد غضب پدر قرار گرفته بود و این موضوع برایش قابل هضم نبود.

اردوان خواست از سر میز بلند شود که یزدان خان مانع شد.

- صبر کن منم صبحونه امو تموم کنم با پرتو بریم محضر.

- محضر برای چی؟

- پرتو امضا بده برای گرفتن زن دوم.

- بابا حالا چه عجله ایه، حالا یه وقت دیگه می ریم.

- همین که گفتم، به تو باشه می خوای هی بندازی عقب.

یزدان خان رو به من کرد و گفت:

- دخترم برو حاضر شو.

بلافاصله بعد از بلند شدن من اردوان هم از سر میز بلند شد که با تشر پدرش دوباره سر

جایش نشست.

- تو بشین سر جات تا پرتو از اتاق بیرون نیومده حق نداری بری تو اتاق، از تو بعید

نیست بخوای

اذیتش کنی، همون طور که سر میز جلوی چشم همه اذیتش کردی.

با این حرف یزدان خان اردوان سرش را پایین انداخت و حسابی شرمنده شد.

به محض وارد شدنم به اتاق خاله و آلا هم وارد اتاق شدند.

آلا دست خاله را گرفته بود و کمک می کرد تا خاله راه

برود.

خاله روی تخت نشست و با ناراحتی به من خیره شد و با چشمانی اشک آلود و صدایی لرزان گفت:

- دخترم تو از کاری که داری می کنی، مطمئنی؟؟ در حال پوشیدن مانتو بودم.

- نه خاله من از هیچی مطمئن نیستم من قصدم این بود کاری کنم یزدان خان اردوان و جبور به طلاق کنه، اصلا به این قضیه فکر نکرده بودم .

آلا در حالی که شانه های مادرش را ماساژ می داد با نگرانی پرسید:

- نمی شه بگی منصرف شدی یا جواب آزمایش ها قطعی نیست؟؟

- آلا نمی شه من دیشب با قاطعیت و اطمینان با یزدان خان در مورد همه چی حرف زدم، الان برم بگم چی؟!

شال مشکی ام را با شال قرمز رنگم جابه جا کردم و رو به هردویشان گفتم:

- من فعلا به هیچ عنوان نمی تونم از اردوان جدا بشم، حتی اگه طلاقم بگیرم، دست از سرم بر

نمی داره و بازم اذیتم می کنه، اما سر میز دیدین چی شد؟ حتی جرئت نداشت از ترس یزدان خان

بیاد تو اتاق. شاید این جوری برام بهتر شد، شاید بعد از ازدواج دومش خودش کم کم دل از من کند و طلاقم داد.

خاله در حالی که زانو هایش را ماساژ می داد، گفت:

- یعنی راه بهتری نیست؟ دخترم نمی تونی ببخشیش، نمی تونی بهش دل بدی.

- خاله نمی تونم، نمی شه من ازش متنفرم، بعدشم اگه الان برم به یزدان خان بگم منصرف شدم و حقیقت چیز دیگه ایه به نظرتون باور می کنه؟ حتی اگرم باور کنه، دیگه هیچ وقت ازم حمایت نمی کنه و حرفمو قبول نداره

الان که حمایت یزدان خان و دارم باید نقشه امو پیش ببرم.

- یه رژ بزن حداقل یکم صورتت سر حال باشه.

- نمی خواد آلا باید طبیعی به نظر بیاد همه چی، من الان ناراحت و غصه دارم مثلاً شوهرم می خواد سرم هوو بیاره!!!

این جمله را بال حن شوخی به زبان آوردم.

دفتر دار کلی برایم حرف زد. از عواقب این کار گفت تا منصرفم کند از حسادت زنانه ای که قرار

بود به جانم بیوفتد، از بی قراری های بعدش اما هیچ تغییری در تصمیم من ایجاد نکرد و همین هم باعث تعجبش شد.

دفتر دار که با یزدان خان دوست بود رو به او گفت:

- نمی دونم چی شده که عروستون این قدر اصرار داره که امضا بده و رضایت خودشو برای ازدواج شوهرش اعلام کنه؟

- چون دختر عاقلیه و همین کارش باعث می شه، بشه نور چشم های من.

لبخندی روی لب هایم نشست و امضا کردم، قبلاً نور چشم های یزدان خان فرد دیگری بود و

من

همین اول کاری او را از چشم انداخته بودم و جانشینش شده بودم.

به خانه که بر گشتیم یزدان خان که به سمت سرویس بهداشتی رفت، اردوان به آشپزخانه آمد و بازویم را گرفت.

- پرتو فکر نکن اومدی و رضایت دادی من زن بگیرم ،

همه چی تموم شده. من زنم بگیرم بازم دست از سرت بر نمی دارم خیالت راحت.

- اردوان چی کارش داری، ولش کن.

- تو دخالت نکن آلا.

اردوان صورتش را نزدیک صورتم آورد و با حرص گفت:

- می خوای به چی بررسی پرتو؟

اما جوابی از من نشنید و عصبی بازویم را رها کرد و از آشپزخانه خارج شد.

موقع ناهار یزدان خان از من خواست تمام وسایلم را به سوئیت بالا ببرم.

- بابا من نمی فهمم این کارا چه معنی می ده؟ من که به حرفتون گوش کردم و اومدم

محضر، پس برای چی دارید اتاقمونو از هم جدا می کنید؟

- تا وقتی زن دوم نگرفتی اتاق پرتو اون بالاست، باید تحت فشار باشی تا به خودت بجنبی.

و این برای من یک آرزو بود این که از اردوان دور باشم و چشمم به چشمش نیوفتد.

- بابا مثلاً زنه، دلم براش تنگ می شه.

- وقتایی که برای خوردن غذا میاد پایین می تونی ببینی ش اما به غیر از اون حقه رفتن به سوئیت بالا رو به هیچ عنوان نداری.

اردوان با عصبانیت از سر میز بلند شد اما جرات اعتراض نداشت چرا که یزدان خان بدون تعارف

می گفت، کلید نمایشگاه را بگذارد و برود و اردوان بدون نمایشگاه، هیچ چیزی از خودش نداشت.

با کمک آلا وسایم را به سوئیت بالا بردم، آبتین هم وسایلی که در سوئیت داشت را به اتاقش برد و

اردوان نماند که ببیند چگونه تمام وسایلم را از او جدا می کنم و به بیرون رفت.

برای این سوئیت برنامه ها داشتم چرا که بعد از ازدواج اردوان هم در این جا می ماندم. این جا

دیگر خانه ی من محسوب می شد، درست است که نقشه ام مطابق میلم پیش نرفت اما وضعیت

حاضر هم خوب بود و مرا به خواسته ام می رساند ، اردوان با گرفتن زن دوم مجبور می شد مرا طلاق دهد.

شاید امروز نه، شاید فردا نه..... اما بالاخره مجبور می شد مطابق خواسته ی من عمل کند.

و این سوئیت شروعی برای رهایی از بند اردوان بود.

حالا خاله در حال حق زدن بود. جلو رفتم و در آغوشش گرفتم و در گوشش گفتم:

- خاله اینارو نگفتم که اشکتون و در بیارم، اینارو گفتم تا منو درک کنید و تصمیم و قبول

کنید، هم

شما هم آلا می تونید هر وقت که دلتون خواست حقیقتو به اردوان و یزدان خان بگید اما من

از

تصمیم بر نمی گردم و از یه راه دیگه از اردوان جدا می شم.

کمی از خاله فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

- تو رو می بینم دلم آروم می گیره، یاد مامان میوفتم، خاله پس توام قوی باش. ازم حمایت

کن بزار دلم به تو و آلا خوش باشه.

خاله اشک هایش را پاک کرد و به رویم لبخند زد.

- باشه عزیز دلم، باشه. منو ببخش که اون حرفو زدم حتی سوالم ب ی جا بود.

همراه با خاله و آلا کنار هم نشسته بودیم و با لذت با هم چایی می خوردیم و به در و

دیوار تمیز شده با ذوق نگاه می ک ردیم.

- چه قدر کثیف بود الا!!!

- آره بابا، دود این جا رو گرفته بود، نمی دونم چرا دود ریه و شش مرد ها رو نمی

گیره و حالشون خوبه!!!

با این حرفش خاله چشم غره ای به آلا رفت و از آلا خواست او را به طبقه ی

پایین ببرد.

من هم برای خوردن شام به طبقه ی پایین رفتم و بعد از شستن ظرف ها، لیوان چایی ام را به دست گرفتم تا دوباره به سوئیت برگردم.

همگی داخل پذیرایی بودند و اردوان با اخم و حرص به من نگاه می کرد

- یزدان خان با اجازتون من برم بالا، تمیز کاری سوئی ت مونده.

- عروس تو از این به بعد نیازی به اجازه ی من نداری، تو تایید شده ای از طرف من، هر کاری

دلت خواست می تونی انجام بدی، چون می دونم کار اشتباهی انجام نمی دی.

راه پله را با بشکن طی کردم، یزدان خان همان فردی بود که اردوان پشتش به آن گرم بود و حالا

حامی من شده بود و کاری از دست اردوان بر می آمد به جز حرص خوردن.

وارد سوئیت شدم، با آلا تقریبا همه جا را تمیز کرده بودیم و حالا همه جا تمیز بود.

در پشت بام را باز کردم تا هوای خنک وارد اتاق شود و همان جا جلوی در نشستم و چایی ام را خوردم.

امشب بعد از مدت ها بدون ترس و دلهره و احساس تنفر می خوابیدم، تنهای تنها بدون وجود مزاحمت اردوان.

من روزی از این تنهایی و سکوت فراری بودم و به اردوان پناه بردم، اما به قول زهیر پناه بردن از

تنهایی به آدم هایی مثل اردوان آدم را تنها تر می کند.

من چه طور از تنهایی فراری بودم؟! تنهایی صد شرف دارد به زندگی کردن با آدمی هم چون اردوان.

بعد از مدت ها امشب آرام بودم و در سکوت شب و چشمک ستاره های آسمان چایی تلخم را با کام

شیرین از پیروزیم می خورم و به این فکر می کنم آیا من هم می خواهم آینده ای مثل خاله مرضیه داشته باشم؟ آیا می خواستم مثل خاله بعد از سال ها زندگی مشترک جرئت حرف زدن نداشته باشم و هیچ کس برای حرف هایم تره هم خرد نکند؟

!

و دست آخر آیا می خواستم مثل خاله از زندگی لذت ببرم و زندگی ام پر شود از حسرت ها و نداشتن ها و نبودن ها؟؟ مطمئنا این را نمی خواستم که در مورد بچه دار نشدنم با یزدان خان حرف زدم اگر چه نقشه ام

مطابق میلیم پیش نرفت اما این قضیه هم بد نبود، اردوان مجبور است با کسی که دوستش ندارد

ازدواج کند و بالاخره طعم اجبار را می چشید و می فهمید من در این مدت چه کشیده ام. با آیه تماس گرفتم تا در جریان اتفاقاتی که افتاده قرارش دهم.

- سلام، آیه.

- سلام دختر، خوبی؟

- مرسی.

- چه خبر ها؟

- بالاخره نقشه امو عملی کردم آیه.

- واقعا، مشکلی پیش نیومد؟

- نقشه ام مطابق خواسته ام پیش نرفت اما نتیجه اش خوب شد.

- بگو چی شده که دارم از کنجکاوی می میرم .

- اردوان حاضر نیست طلاقم بده در عوض یزدان خان هم پیشنهاد داد، زن دوم بگیره.

- دختر بگو که خر نشدی و موافقت نکردی.

- چاره ای نداشتم آلا وگرنه لو می رفتم و می فهمیدن یه جای کار می لنگه.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- هیچی یزدان خان منو فرستاده سوئیت بالا و اردوان اجازه نمی ده بیاد پیشم تا مجبورش کنه

هر چه زود تر ازدواج کنه.

- آدم یاد زمان های قدیم میوفته، حالا خوبه دلت با اردوان نیست وگرنه این کار های یزدان

خان و هیچ جوهره نمی تونستی تحمل کنی.

- یادمون نره که چون من هیچ علاقه ای به اردوان ندارم این نقشه رو کشیدم و در آخر

بابت آزمایش ها و سونوگرافی که برام جور کردی، ممنون.

- خواهش می کنم پرتو، فقط امیدوارم از دست اردوان زود تر راحت بشی.

- راحت می شم، بالاخره راحت می شم.

تماس را که قطع کردم همان جا روی زمین جایم را انداختم، با باد خنکی که می وزید تا صبح راحت خوابیدم.

این اولین شبی بود که بدون ترس از تنهایی بعد از فوت خانواده ام راحت خوابیدم، چون فهمیده بودم وجود بعضی از آدم ها می تواند آن قدر ترسناک باشد که به تنهایی پناه ببری تا نبینی آدم های بی خودی که دورت را گرفته اند.

بعضی وقت ها تنهایی صد شرف دارد به این که آدمی نالایق کنارت باشد و من بالاخره این موضوع را فهمیدم.

صبح بعد از این که اردوان به نمایشگاه رفت به خانه ی پدری ام رفتم تا کارتن جزوه ها و کتاب هایم را همراه خودم بیاورم چون این بار اردوان نمی توانست مخالفت کند و نگذارد درس بخوانم

یزدان خان به من اجازه داده بود هر کاری که دلم می خواهد انجام دهم.

ناسلامتی قرار بود سرم هوو بیاید و من یک جوری باید با این اتفاق وحشتناک کنار می آمدم و سر خودم را گرم می کردم!!!

آژانس سر کوچه منتظرم بود و من با کارتن بزرگی که دستم بود، لنگان لنگان راه می رفتم به سر کوچه که رسیدم، زهیر با دیدن وضعیتم سریع به سمتم آمد و کارتن را از دستم گرفت و پشت ماشین گذاشت.

- دستت درد نکنه زهیر.

زهیر مشغول نوشتن دفتر یادداشتش شد.

- دختر چرا چیز سنگین بر می داری؟ یه بلایی سر خودت و بچه ات میاد ها؟

برگه را گرفتم و داخل جیب مانتویم گذاشتم و به زهیر نگاه کردم، می دانستم برای این که بفهمد چه می گویم، به لب هایم خیره می شود و من سعی کردم واضح توضیح دهم.

- بچه ای در کار نیست زهیر.

زهیر فکر کرد اشتباه متوجه شده و سرش را تکان داد که دوباره گفتم.

- بچه ام مرد، دیگه حامله نیستم.

زهیر دستش را پشت گردنش گذاشت و رویش را برگرداند و من سریع سوار ماشین شدم.

ماندن چه فایده ای داشت؟

می ماندم و حسرت را در نگاه همدیگر می دیدیم!!!

این که اگر قرار بود بچه ام از بین برود شود، چرا مجبور به ازدواج با اردوان شدم و حالا حتی نمی توانستم از او به راحتی جدا شوم.

و این حسی که بین من و زهیر بود باید همین طور سر به مهر می ماند.

حتی خودمان هم باید حرفی از این حس نمی زدیم چرا که فایده ای نداشت، من هم چنان باید زن اردوان می ماندم و منتظر می شدم تا دختر دیگری هووی من شود و تمام قلبم باید برای زهیر

می تپید که این گونه از اتفاقاتی که بر سر من آمده، پریشان می شود.

بیش تر از قبل دوستش داشتم .

زهیر برای از دست دادن کودکم که مال مرد دیگری بود هم ناراحت می شد و آیا
زهیر دریا دل نبود؟؟؟!!

جزوه ها و کتاب ها را روی زمین پخش کردم و مشغول بررسی شان شدم.
چند قفسه هم از خانه آورده بودم تا کتاب ها و جزوه هایم را در آن بچینم، تقریباً یک ساعتی
به شام مانده بود که صدای در زدن شنیدم، به هوای این که آلا آمده تا سری بزند، در را باز
کردم اما اردوان پشت در بود.
بدون این که خودم را ببازم، گفتم:
- فرمایش؟

اردوان دستانش را مشت کرده بود و به زور خودش را کنترل می کرد.
- چه قدر گستاخ شدی پرتو؟

سرم را خم کردم و به در تکیه اش دادم.
- از کی تا حالا به حرف بزرگ تر ها گوش کردن شده گستاخی؟
اردوان یک قدم برداشت که در را کمی بستم و جلوییش را گرفتم.
- کجا؟

اردوان دستش را روی در گذاشت و گفت:
مسخره بازی در نیار، می خوام پیام تو تا با هم صحبت کنیم.
- اگه حرفی داری، میام پایین اون جا با هم صحبت کنیم، یزدان خان توصیه کرده تو رو به
این جا راه ندم.

- از کی تا حالا نظر بابای من این قدر واسه تو مهم شده؟!

- از همون موقعی که عضوی از این خانواده شدم و تو بهم در مورد قانون های این جا توضیح دادی و این که این جا حرف اول و آخر، حرف باباته.

اردوان دستش را روی سینه ام گذاشت تا به عقب هولم دهد و وارد سوئیت شود، اما من محکم سر جایم ایستادم و با قاطعیت گفتم:

- این جا دیگه خونه ی پدریم نیست که همسایه ها صدامو نشنون یا منو از ترس آبروم بترسونی و

خفه خون بگیرم، داد و بیداد راه می ندازم تا یزدان خان بیاد و ببینه پسرش برای حرف باباش تره ام خرد نمی کنه.

با این حرفم اردوان دستش را برداشت و مات مرا نگاه کرد.

- برای شام که اومدم پایین صحبت می کنیم.

و بعد سریع در را بستم. لبخندی روی لبم نشست. چه لذتی داشت دفاع کردن از خودت و حق و حقوقی که پایمال شده بود.

کمی به وضعیت آشفته ی اتاق رسیدگی کردم، جزوه و کتاب های پخش شده روی زمین را در

گوشه ای گذاشتم و برای شام به طبقه ی پایین رفتم.

مرد ها داخل پذیرایی بودند. به همه شان سلام کردم و به آشپزخانه رفتم.

به محض ورودم به آشپزخانه، آلا دستم را به سمت خودش کشید و گفت:

- امشب بابا می خواد زنگ بزنه خونه ی دختر مورد نظرش تا اگه اجازه دادن برای خواستگاری برن.

تکه ای از کاهوی خرد شده را از ظرف سالاد برداشتم و در دهانم گذاشتم.

- عه، پس واسه همین اومده طبقه ی بالا می خواست باهام حرف بزنه.

- الان اومده بود بالا؟ - آره.

- خوب چی می گفت؟

- من که نداشتم حرفی بزنه؟ گفتم میام پایین با هم صحبت ت می کنیم.

- اردوان قبول کرد؟! این جور مواقع یه معرکه ای راه می انداخت که....

- آره اما اون مال قبلا بود. حالا اوضاع فرق کرده الان به خاطر این که قبول کردم هوو سرم بیاد

نور چشمی یزدان خان شدم، کافی بود بر خلاف میل عمل کنه، اون موقع چنان قشقرق به پا می انداختم که شما با خبر بشین.

خواستم باز هم کاهو بردارم که آلا روی دستم زد.

- آخ، چرا می زنی؟

خودم را لوس کردم و گفتم:

- خواهر شوهر بد.

آلا با این حرفم خنده اش گرفت، خاله که به آشپزخانه آمد با دیدن لبخند روی لب هایمان گفت:

- ان شالله همیشه همین جوری خوش حال بینمتو ن.

بعد از خوردن شام، اردوان به آشپزخانه آمد و از من خواست تا با او صحبت کنم.

- آلا و مامان چند دقیقه ما رو تنها بزارید.

آلا و خاله که به من خیره شدند، گفتم:

- لطفا.

این حرفم طعنه به اردوان بود که خواسته اش را دستوری بیان کرد.

آلا و خاله که رفتند اردوان روبه رویم روی صندلی نشست.

- پرتو امشب بابام می خواد به گفته اش عمل کنه و با یه خانواده ای تماس بگیره تا اگه

شرایط

منو قبول دارن، برای خواستگاری بریم.

- خب.

- پرتو بیا و از تصمیمت برگرد، به بابا بگو پشیمون شدی ، می ریم چند تا دکتر دیگه

بیننت، شاید

نظر اونا چیز دیگه ای بود، راه های دیگه رو امتحان می کنیم، بالاخره یه راهی پیدا می

شه.

اردوان با لحنی آرام و ملتمسانه حرف هایش را بیان می کرد و نگاه از چشم هایم نمی گرفت.

بعد دستم را که روی میز بود، گرفت و انگشت هایش را در انگشت هایم قفل کرد.
- پرتو دلم خیلی برات تنگ شده، من حتی نمی توانم به غیر از تو به زن دیگه ای فکر کنم.
بگو پشیمون شدی تا بابا دست از سرم برداره. برگرد پیشم پرتو.

من خودم به چند تا دکتر مراجعه کردم، نظر همه شون یکی بود، حالا دیگه برگشتن از حرفم هیچ سودی نداره چون کاری نمی شه کرد.

نگاهم به میز غذا خوری بود که اردوان گفت:

- به من نگاه کن.

نگاهش کردم.

- یعنی تو می تونی تحمل کنی ؟

در دلم حسابی به اردوان خندیدم اما چیزی بروز ندادم.

اردوان احمق. معلوم است که می توانم تحمل کنم. من خودم این برنامه هار اچیده ام، تا از دست تو راحت شوم. آن وقت تو این سوال های مسخره را می پرسی.

- باید تحمل کنم مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ تو باید بچه

دار بشی تا پدر و مادرت و به آرزوشون برسونی.

اردوان با دست آزادش روی میز کوبید.

- من چی می گم تو چی می گی!!! دارم بهت می گم نمی تونم به غیر از تو به زن دیگه ای فکر کنم.

اون وقت تو از نوه آوردن واسه پدر و مادرم حرف می زنی؟؟

اردوان!!

- بله بابا.

- بیا این جا کارت دارم.

- بابا یه چند لحظه صبر کنید دارم با پرتو صحبت می کنم.

- تو با پرتو حرف نمی زنی، دعوا می کنی، فقط هم می خوای مجبورش کنی از تصمیمش برگردی.

اردوان زیر لب لعنتی گفت که من متوجه حرفش شدم و بعد بالاجبار بلند شد و از آشپزخانه خارج شد.

یزدان خان این روز ها فرشته ی نجات من شده بود.

و اگر خدا می خواست این گونه می شد. اردوان به مال و منال و خانواده اش می بالید و حالا با چشم بر هم زدنی ورق برگشته بود و همه ی قدرتی که اردوان از آن دم می زد را از دست داده بود.

آلا بعد از رفتن اردوان، به آشپزخانه برگشت و با دقت به حرف های آن ها گوش می کرد.

بله بابا.

- شماره آقا احمد ایزدی رو بگیر.

- باشه ولی خیلی وقته با آقای ایزدی در تماس نیستین، الان چه طور یهو یادش کردین؟

- چند وقت پیش یه جورایی در مورد تو کنجکاوی می کرد و در مورد محسنات دختر هاش می گفت می خوام بینم حاضر با شرایط تو بازم بهمون دختر بده؟ - بابا حالا چه عجله ایه؟ چه قدر عجله می کنید.

- الان چند هفته است که بهت وقت دادم اما هیچ کاری نمی کنی حالا که خودت به فکر نیستی

من به جات تصمیم می گیرم. زود باش شماره ی آقای ایزدی و بگیر.

من در حال خوردن چایی بودم و صدای حرف های آن ها را نیز می شنیدم.

اردوان بالاخره تسلیم خواسته ی پدرش شد و شماره را گرفت.

سلام آقای ایزدی، حال شما؟

.....-

- ممنونم ما هم هستیم، زنده باشید.

.....-

- تماس گرفتم برای امر خیر.

.....-

- نخیر آبتین که هنوز سربازی نرفته و قصد ازدواج هم نداره.

.....-

- برای اردوان تماس گرفتم.

بله ازدواج کرده اما چون همسرش نمی تونه بچه دار بشه رضایت داده اردوان همسر دوم بگیره منم بابت همین قضیه باهاتون تماس گرفتم.

.....-

- آهان ، بله.

.....-

باشه، نه خواهش می کنم، خدانگهدار.

.....-

یزدان خان بعد از اتمام مکالمه اش شروع به بد و بیراه گفتن کرد.

- معلوم نیست فکر کرده کیه؟ اول که حرف از امر خیر شد، فکر کرد برای آبتین زنگ زدم، داشت

با دمش گردو می شکست اما وقتی فهمید واسه توئه شروع کرد به بهانه آوردن، معلوم نیست با خودش چی فکر کرده!!! همین که باهاش تماس گرفتم و بهش پیشنهاد دادم، باید از خداش می بود.

یزدان خان غر می زد و صدایی از کسی در نمی آمد. آلا هم برای خودش چایی ریخت و آمد و کنارم نشست و آرام مشغول حرف زدن شدیم.

- بابام اصلا تحمل جواب منفی شنیدن و نداره .

جرعه ای از چایی که در حال تمام شدن بود، نوشیدم و گفتم:

قشنگ معلومه اردوان به کی رفته!!!

- ولی دلم خنک شد!!!، خوشم اومد بالاخره یکی به بابام نه گفت.

- آره ولی در عوض این طوری نقشه امون جلو نمی ره.

ولی از یه لحاظ خوش حالم. این که پدری این قدر برای دخترش ارزش قائله که نمی زاره
هووی کسی باشه. حتی اگه وصلت با اون خانواده براش خیلی مهم بوده باشه.

- اردوان چی می گفت بهت راستی؟

- می خواست پشیمونم کنه. آلا من میرم بالا الان بابات بره بخوابه، بعدش اردوان می خواد
دوباره

بیاد باهام حرف بزنه اما اگه خوابت نیومد با خاله بیاید پیشم شب نشینی.

آلا سرش را جلو تر آورد و گفت:

_خداروشکر سوئیت بالا مال تو شد تا منو مامانم بتونیم یه وقتایی بیایم بالا پشت بوم.

- راستی آبتین کی قراره بره خدمت.

آخر هفته میره. می خوام براش آش پشت پا پیزم.

- به سلامتی.

- درسته که دل خوشی از مرد های این خونه ندارم اما آبتین فرق می کنه، آبتین تا حالا بهم زور

نگفته، طفلی فقط مطیعه پرتو اگه آبتین نبود من تا حالا دق کرده بودم.

به سمت سوئیت برگشتم و آلا و خاله هم بعد از یک ساعت آمدند.

هوای مهر ماه خنک بود و هر کدام روی دوشمان چیزی انداخته بودیم و در پشت بام کنار هم نشسته بودیم و در مورد قضیه ی

دیشب حرف می زدیم که خاله گفت:

- درسته که اردوان در حقت بد کرد، من کارشو تایید نمی کنم پرتو ولی بین نمی تونی دلتو باهاش صاف کنی و از تصمیمت برگردی؟؟ آلا معترضانہ گفت:

مامان!!!

دست آلا را گرفتم تا آرامش کنم و بعد رو به خاله کردم و گفتم:

_نه خاله نمی شه. اگه می شد حتما انجامش می دادم ولی نمی شه و نمی تونم.

چشم های خاله بارانی شد و با بغض گفت:

- آخه معلوم نیست کی بخواد زن اردوان بشه؟ چه اخلاقی داشته باشه؟ قصد آزار و اذیت کردن تورو نداشته باشه؟ با دست دیگرم دست دیگرم خاله را گرفتم.

خاله اگه ما پشت هم باشیم هیچی نمی تونه اذیتمون کنه ، بعدشم وقتی من هیچ احساسی به اردوان ندارم چه طوری می خواد اذیتم کنه؟!

خاله با حرف هایم آرام گرفت و بعد از نیم ساعت به داخل سوئیت رفتیم چون خیلی هوا سرد بود، آلابا دیدن کتاب و جزوه هایم تشویقم کرد که حتما درس را ادامه دهم و من در این فکر بودم چرا آلاشیه یزدان خان نشده بود؟

شاید چون یزدان خان آن طور که باید آلا را دوست نداشت و الا هم مانند اردوان ناز پرورده بارنیامده بود و چشمش به روی مسائل زندگی باز اس ت.

شاید گاهی دوست داشتن بیش از حد اطرافیانمان مانع از پیشرفت ما می شود، مانند اردوان که مطیع و گوش به فرمان پدرش بود و هیچ حرف و منطق دیگری غیر از حرف و منطق پدرش را نمی پذیرفت.

شب قبل از رفتن آبتین بعد از خوابیدن یزدان خان در حیاط برای آبتین جشن کوچکی گرفتیم.

اردوان مو های آبتین را زد و آبتین حسابی غصه خورد ، من برای آبتین قلیان آماده کردم و جلویش

گذاشتم، اردوان که فرصت را به نفع خودش می دید از کنارم تکان نمی خورد و مدام به من

چسبیده بود و این موضوع مرا معذب می کرد.

آبتین به پشتی پشتش تکیه ای داد و سیبیل های نداشته اش را تابی داد و صدایش را کمی بالا برد

و گفت:

- از پذیرایی شما بسیار خرسندم و شما بسیار مفتخرید که وظیفه ی پذیرایی از من را به عهده دارید.

آلا، (مسخره ای) گفت اما اردوان پس گردنی نثار آبتی ن کرد که حسابی دلم را سوزاند و وقتی دست

اردوان را گرفتم، که کار از کار گذشته بود و صدای آخ آبتین در آمد.

- اردوان نزن پسر مو دم رفتن.

- یواش زدم مامان شوخی کردم تا جوگیر نشه.

آبتین در حالی که پشت گردنش را می مالید، گفت:

- این آرومت بود، محکمت چیه داداش!!!

اما اردوان حواسش به آبتین نبود و جوابش را نداد چرا که تمام حواسش پی دست من بود که دستش را گرفت و اردوان دیگر دستم را رها نکرد.

آبتین در حالی که خاله و آلا قربان صدقه اش می رفتند ، قلیان می کشید و نیشش تا بناگوش باز بودو از این فرصت به نحو احسن استفاده می کرد و خودش را برای مادر و خواهرش لوس می کرد که اردوان دستم را کشید و به سمت دیگر حیاط برد. بهانه ای نداشتم تا همراهش بروم و دلم نمی خواست با جر و بحث کردن و دعوا شب آخر حضور آبتین را خراب کنم و همراهش رفتم.

حالا که از آن ها فاصله گرفته بودیم و دید کم تری داشتیم ، اردوان دستم را رها کرد.

- پرتو بابا هم چنان مسرانه روی تصمیمش هست، دیروز دوباره به یکی دیگه زنگ زد اونام با شنیدن شرایط من قبول نکردن اما بابا دست بردار نیست، عزمش و جزم کرده تا حتما برای من زن دوم بگیره، قبلا براش نوه داشتن این قدر مهم نبود که حالا یهو مهم شده.

حالا دیگر به بقیه اصلا دید نداشتیم، به چشمانم خیره شد. دلتنگی در نگاهش موج می زد و در تلاش بود که خوددار باشد تا من به این موضوع پی نبرم اما آن چه که عیان بود چه نیازی به بیان داشت؟!

- پرتو ازت خواهش می کنم به بابا بگو که پشیمون شدی من اصلا آمادگی ازدواج با کس دیگه ای رو ندارم.

نگاهم را از چشمانش و به کمی پایین تر از چانه اش خیره شدم.

- فکر می کنی نظر من برای بابات اهمیتی داشته باشه من حالا دیگه رضایت دادم.

وقتی اومدم محضر امضا دادم، بابات دیگه ول کن این ماجرا نیست.

سعی داشتم با دروغ هایم آرام نگهش دارم تا متوجه نشود من از خدایم است که او ازدواج کند و از من دور شود.

حالا که می دیدم راضی به ازدواج با فرد دیگری نیست، بیش تر احساس آرامش می کردم.

دلم می خواست او هم مثل من طعم تلخ اجبار را بچشد و بداند وقتی دلت نمی خواهد هستی چه بر سر روح و روانت می آید.

اردوان حسابی کلافه بود و در برابر حرف های من حرفی برای گفتن نداشت.

و وقتی آبتین اردوان را صدا زد با عصبانیت اهی گفت و برگشت تا به سمت خانواده اش برود اما ناگهان پشیمان شد و به سمتم چرخید.

- چی کار می کنی اردوا....

نتوانستم اسمش را کامل بگویم.

- خیلی بی قرارتم پرتو.

حرفی نزدم و فقط سرم را پایین انداختم و اردوان محکم با مشت به دیوار کنار سرم ضربه زد و رفت.

اصلا نترسیدم چون می دانستم از ترس پدرش جرات ندارد آسیبی به من بزند.

و این وسط فقط دست خودش بود که نابود شد.

سعی کردم حرص نخورم اما نمی شد. معلوم نبود تا کی باید اردوان را تحمل می کردم و برای آرام شدن خودم گفتم:

- صبر کن پرتو تموم می شه همه ی این ها تموم می شه. و خودم واضح می دانستم معلوم

نیست بالاخره این قضایا کی تمام می شود، فقط دلم می خواست تمام شود.

آبتین را صبح زود بدرقه کردیم و خاله تا می توانست پشت سرش گریه کرد و من که دیگر از

اردوان حساب نمی بردم، ضربه ای به کله ی کچل آبتی ن زدم و گفتم:

- تا این سن که آدم نشدی برو بلکه تو سربازی یکم بهت سخت بگیرن آدم بشی، مرد بر گردی.

آبتین سرش را مالید و گفت:

- زن داداش ما که نامرد نبودیم تا با سربازی مرد بشیم !!!

ظرف آب را که از آلا گرفتم آبتین با سرعت از من دور شد تا آب را رویش نریخته ام و بعد از خانه خارج شد و صدای گریه های خاله بلند تر شد.

- می داشتی پسر یکم بیش تر می موند پرتو، هنوز از دیدن قد و بالاش سیر نشده بودم.

یزدان خان در حالی که به سمت خانه قدم بر می داشت ، گفت:

- زن به تو باشه حالا حالا ها از دیدنش سیر نمی شی.

فردای همان روز مشغول درست کردن آش پشت پا شدیم.

خاله و دختر هایش برای کمک آمده بودند و بعد از مدت ها این دورهمی حسابی به همه مان خوش گذشت.

خاله سارا و خاله مرضیه حسابی کنار هم مشغول درد و دل بودند و به ما دختر ها گاهی کمکی یا

راهنمایی می کردند و دوباره به سراغ صحبت خودشان می رفتند.

- مامان اصلا نمیاد یه کمکی کنه مدام در حال صحبت با خاله مرضیه است.

- چی کارشون داری شیدا!! خیلی وقته همو ندیدن بزار تا می تونن از بودن کنار هم لذت ببرن.

- آخه ما هم مثلا آدمیم بیان یه کم کمکمون کنن.

آلا با طعنه به شیوا گفت:

- دختر با یه روز کار کردن چیزی از ت کم نمی شه جای دوری ام نمی ره اومدی آش پشت پای پسر خالتو درست کنی.

آش که پخته شد همگی با لذت و ذوق مشغول تزیین آش با پیاز داغ و کشک و نعناع داغ شدیم و دیگر از غر زدن خبری نبود.

اردوان موقع پخش کردن آش رسید و چون منو آلا مسئول پخش کردن بودیم به سرعت وارد عمل شد و گذاشت من آش ها را پخش کنم.

- تو برو خونه، من هستم.

- بزار آلا بره خونه از صبح بیش تر کار ها رو اون انجام داده.

- بهت می گم برو خونه.

آلا مشغول زدن زنگ خانه ها بود، در مسیر بازگشت به آلا که رسیدم، گفتم:

- آلا شرمنده اردوان نمی زاره من تو پخش کردن کمک کنم، می ترسه همسایه ها بخورنم.

آلا دستش را روی شانه ام گذاشت.

- اشکال نداره تا الانم خیلی کمک کردی برو تو بهانه دست اردوان نده.

این روزها اردوان اصلا حال و حوصله نداشت نه می توانست بر خلاف خواسته ی پدرش عمل کند و نه علاقه ای به ازدواج مجدد داشت.

یزدان خان تا به حال نتوانسته بود فرد مورد نظر را برای اردوان پیدا کند. با هر کس که در مورد ازدواج مجدد اردوان حرف می زد، دست رد به سینه اش می زدند، هیچ کس حاضر نبود دخترش را به خانه ای بفرستد که زن اول اردوان در آن خانه زندگی می کند و این موضوع حسابی یزدان خان را آزار می داد و اردوان هم با هر بار جواب رد شنیدن غرورش شکسته می شد.

و در این بین تنها من بودم که از وضعیت موجود سود می بردم. تنهایی در سویت با درس خواندن

سر خودم را گرم می کردم و گاهی که دیگر رمقی برایم باقی نمی ماند، به طبقه ی پایین می رفتم

و کمی در کارها به آلا کمک می کردم و با هم حرف می زدیم و می خندیدم.

سر انجام بعد از دو ماه تلاش های یزدان خان به ثمر نشست و خانواده ای قبول کردند روی پیشنهادش فکر کنند.

کم کم داشتم امیدوار می شدم یزدان خان اردوان را تحت فشار بگذارد تا مرا طلاق بدهد بلکه این

گونه خانواده ای راضی شوند به اردوان دختر دهند اما با این اتفاق امیدم را از دست دادم.

اگر اردوان ازدواج کند، دیگر محال است مرا طلاق دهد.

همان طور که انتظار می رفت، اجازه ی رفتن برای خواستگاری داده شد یزدان خان آن روز حسابی در رفت و آمد در خانه بود و مدام به آلا سفارش می کرد چیزی فراموش نکند.

گرچه آلا و خاله مرضیه قصد نداشتند به مراسم

خواستگاری بروند اما با صحبت های من قانع شدند که اردوان و یزدان خان را راهی کنند و بهانه دستشان ندهند.

من هم برای این که نشان دهم مثلاً خیلی ناراحتم به سویی ت بالا رفتم و در تنهایی مشغول تست زدن شدم و مدام دعا می کردم که ای کاش اردوان زود تر از من دست بکشد و با جدایی موافقت کند.

ساعت ده بود که متوجه شدم در حال رفتن هستند اما بعد از چند دقیقه ضربه ای به در سویییت زده شد.

در را باز کردم و اردوان را دیدم.

- کراواتمو ببند.

اردوان حسابی به خودش رسیده بود اما زیاد سرحال نبود ، کراوات را دور گردنش انداختم که گفت:

- تو که به خواسته ات رسیدی دیگه چرا از سر شب اومدی این جا و شام نخوردی؟

خدارو شکر اردوان متوجه غذایی که آلا برایم آورده بود ، نشد.

حرفی نزد من و هم چنان مشغول بستن گره ی کراوات بودم.

اردوان با قاطعیت گفت:

- اگه بگی پشیمونی و نمی تونی تحمل کنی با بابا حرف می زنم راضیش می کنم فعلا دست نگه داره، تو فقط بهم بگو.

حرفی نزد من و گره ی کراواتش را بستم و بعد تار مویی که روی شانه اش افتاده بود را با دست تکاندم.

- اردوان برای هر کار دیگه ای دیره. زندگی با من برای تو هیچ ثمری نداره.

نه ازت بچه دار می شم و نه تا حالا اون جور که باید بهت محبت کردم برو با کسی ازدواج کن تا حداقل کنارش به آرامش برسی.

حرفم تمام نشده بود که با بغض گفت:

- آرامش من فقط تویی، بی معرفت.

و بعد سریع رفت و من در همان جا در چهار چوب در خشکم زد و به اردوان و حال و روزش و جمله ای که گفت، فکر می کردم.

اردوان واقعا درگیر من شده بود اما بلد نبود چگونه رفتار کند. حتی اگر همین لحظه بعد از

تمام اتفاقاتی که افتاده، می آمد و می گفت به هیچ وجه حاضر نیست به غیر از من زن دیگری داشته باشد، می پذیرفتمش اما اردوان هیچ وقت جرات این را ندارد که روی حرف پدرش حرف بزند و از من می خواهد جلوی پدرش بایستم.

فقط اگر می آمد و می گفت برایش نمایشگاه اهمیتی ندارد و حاضر نیست به خاطر آن گوش به فرمان پدرش باشد می بخشیدمش اما اردوان جانش به نمایشگاه بسته بود و بی آن انگار دیگر اردوان نبود.

من امشب وقتی گفت بی معرفت حسابی عصبانی شدم، آیا بی معرفت من بودم که همه جوره او را

قبول کرده بودم و او حتی حاضر نبود مقابل پدرش بایستد و بگوید به غیر از من همسر دیگری نمی خواهد!!!

دستی روی شکمم کشیدم هنوز هم گاهی فراموش می کردم که دیگر کودکی در بطنم نیست و با یادآوری اش آهی می کشم.

اگر بودی من دیگر تنها نبودم اما تو هم قربانی زورگویی های این خانواده می شدی و من به خاطر تو مجبور به سکوت بودم.

پس خدای من حتما می داند چه چیزی برایم بهتر است و من از خودش فقط صبر نبودنت را می خواهم.

آخر شب بود که صدای برگشتنشان آمد و آلا مستقیم به سوییت آمد.

- چی شد الا؟

آلا روسری اش را از سرش کند و کمی گردنش را ماساژ داد.

- انگار رفته بودیم معامله کاری، همش از مادیات حرف می زدن، من از بابا تعجب می کنم، اونی

که روی این مسائل این قدر حساس بود و مهریه تور و یه سکه تعیین کرد، چه ط ور با مهریه ی

سیصد سکه ای موافقت کرد!!!!

- این ها رو ول کن آلا، بگو آخرش چی شد؟ جور شد؟ - خیلی برامون قیافه گرفتن اما از اول هم راضی بودن فقط می خواستن شرط و شروط بزارن تا

مثلا یه وقتی اردوان دخترشون و پس نفرسته.

در خواست یه عروسی آن چنانی، زدن ویلای شمال به نام دخترشون، بابا و اردوان هم اصلا مخالفتی نکردن، اصلا می دونی چیه؟ - هان؟

- خلاق هر چه لایق. اونا لیاقت تو رو نداشتن که همچین خانواده ای سر راهشون قرار گرفت.

- این جوری بهتره آلا با این خصوصیتی که تو می گی به احتمال زیاد اردوان به زودی مجبور

می شه منو طلاق بده چون این دختر نمی تونه با وجود من کنار بیاد، البته امیدوارم.

- ای خدا قراره بیاد با هم زندگی کنیم من اصلا ازش خوشم نیاد خیلی افاده ای بود.

- یعنی قبول کرد با شما زندگی کنه؟

- آره، چون تنها مسئله ای که بابا مطرح کرد، همین بود و اونا نتونستن مخالفت کنن.

- این جوری که گامون زایید.

- اونم چند قلو.

- آلا سر من داره هوو میاد اما تو بیش تر ناراحت و نگرانی، چرا؟

آلا کمی عینکش را به عقب هول داد و گفت :

- دختره حسابی ادا و اطوار داره، این باید تو خونه با ما زندگی کنه می خواد تو هر

کاری دخالت کنه، انگار داره سر من هوو میاد به خدا.

با این حرفش حسابی خندیدم که آلا نیشگونی از بازویم گرفت.

- وای آلا اصلا مراعات حالمو نمی کنی، نمی بینی الان عزادارم چون دارن هوو میارن

سرم؟؟ با این حرفم آلا خندید.

- راستی آلا چند سالشه؟

- همسن خود اردوان، بیست و هشت سالش.

اردوان از اختلاف سنی بینمان همیشه احساس رضایت می کرد و می گفت، نمی تواند

مردانی را که با زنان همسن خودشان یا بزرگ تر ازدواج می کنند را بفهمد و حالا دست

سرنوشت کاری کرده بود خیلی خوب این موضوع را درک کند.

- اسمش چیه؟ - بانو.

- امیدوارم اردوان به بانو دل ببندد و دست از سر من برداره. خوش بختانه قانون یزدان خان

قرار بود تا بعد از ازدواج با اردوان پا برجا بماند و اردوان ح ق

نداشت به سوییقت بیاید و من حسابی از بابت این قضیه خوش حال بودم.

حسابی سر همه ی خانواده شلوغ بود و آبتین تا به مرخصی می آمد، مجبور بود در نمایشگاه بماند تا اردوان به سراغ کار های عروسی برود.

خانواده ی بانو درخواست عروسی بزرگ داده بودند و یزدان خان هم که حسرت عروسی اردوان

به دلش مانده بود، با دل و جان پذیرفته بود اما چیزی که باعث نگرانی ام شده بود، بی تفاوتی اردوان بود. هیچ ذوق و شوقی نداشت و این موضوع نگران کننده بود.

دیگر تقریباً حساسیت ها از روی من برداشته شده بود و حتی اردوان مثل قبل سعی نمی کرد مرا در

گوشه ای تناه گیر بیندازد از بس که سرش شلوغ شده بود و می بایست به سراغ کار های عقد و

عروسی می رفت، فقط یک بار که در آشپزخانه تنها شدیم به سراغم آمد و گفت:

- اینو می خواستی پرتو؟ خیالت راحت شد؟

و من در سکوت فقط نگاهش کرده بودم و او احمقی گفت و رفت.

و اردوان نمی دانست این خواسته ی قلبی من بوده است.

برای سر زدن به خانه ی پدری ام رفتم که متوجه بئر های سیاهی بالای درب مغازه ی اصغر آقا

شدم، وقتی نزدیک تر شدم با دیدن اسم اصغر آقا، آهی کشیدم.

پس اصغر آقا فوت کرده بود، داخل

مغازه ی خالی شدم و زهیر را دیدم که بی حال و حوصله در حال جمع و جور کردن وسایل بود.

- زهیر.

با دیدن من چشمانش برقی زد و به سمت آمد و سریع

دفترچه یادداشت و خودکارش را در آورد و

مشغول نوشتن شد، از آن جایی که می دانستم قرار است زمان زیادی در حال گفت و گو و

نوشتن باشیم روی صندلی جلوی پیشخوان نشستم.

- حالت خوبه پرتو؟ سری پیش که اون حرفو زدی کلی نگرانت شدم.

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم.

- ممنون از این که نگرانم بودی، الان خوبم، تو بگو بینم اصغر آقا چرا فوت کرد؟ زهیر

دوباره مشغول نوشتن شد.

- تو خواب سخته کرد.

- خدا بیامرزتش، بمیرم همیشه غیبتشو می کردیم.

با این حرفم زهیر خنده اش گرفت. به مغازه نگاهی انداختم و گفتم:

- چرا مغازه خالیه ؟

- مغازه مال اصغر آقااست دیگه، خانوادش می خوان پول

رهنشونو پس بگیرن و مغازه رو به صاحبش بر

گردونن.

با نگرانی سرم را از روی نوشته اش برداشتم .

- پس تو چی می شی؟ این جورایی که بی کار می مونی.

- آره بابت این قضیه هم حالم حسابی گرفته است، آخه می دونی به خاطر کرو لال بودنم به این راحتی جایی بهم کار نمی دن.

- نمی تونی خودت این جا رو رهن کنی و کار کنی؟ زهیر با ناامیدی سرش را تکان داد و روی برگه نوشت.

- اصلا نمی تونم پول پس انداز کنم. خرج خانوادمو من و خواهرم می دیم.

پول رهن این جا اندازه ی پول رهن خونمونه تازه تا چند ماه دیگه باید پول پیش اضافه کنم.

حسابی برای زهیر ناراحت بودم. هیچ وقت او را این قدر ناراحت و ناامید ندیده بودم.

به خانه رفتم و مدام به مشکل زهیر فکر می کردم که فکری به ذهنم رسید.

من ماهی یک بار به این جا سر می زدم، چه اشکالی دارد که خانواده ی زهیر در این جا زندگی

کنند تا او بتواند با پول رهن خانه، مغازه را اجاره کند و بی کار نماند.

به زهیر پیام دادم و از او خواستم سریع به خانه بیاید.

زهیر نگران و متعجب جلوی در واحد آمد و با تکان دادن سرش پرسید که قضیه از چه قرار است.

- نگران نشو، طوری نیست می خواستم بهت یه پیشنهاد بدم.

زهیر با تعجب نگاهم می رد که من ادامه دادم.

- من از این خونه استفاده نمی کنم و ماهی یکی دوبار به سری به این جا می زنم.

تو خانواد تو بیار این جا زندگی کنن و با پول پیش خونه مغازه رو برای خودت نگه دار.

زهیر هاج و واج مانده بود و مرا نگاه می کر

د.

- البته من با اثاثیه این خونه خاطره دارم، خونه رو با وسایلیش اجاره می دم، فقط

باید اتاق پدر و مادرم دست نخورده بمونه.

زهیر دفتر یادداشتش را از جیبش در آورد و نوشت:

- جدی می گی؟

- آره، چرا که نه من فعلا نیازی به این خونه ندارم، البته فعلا تا به مدت تو می تونی کار

کنی وقتی

پس انداز کردی، به خونه برای خودت و خانوادت بگیری.

- پرتو، من، نمی دونم چه طوری ازت تشکر کنم.

- بیا تو فعلا، برو خونه رو ببین اگر پسندیدی بعد تشکر کن.

از آستین زهیر گرفتم و به سمت داخل کشاندمش و گرنه تا خود شب می خواست روی

برگه تعارف بنویسد.

زهیر از اتاق خواب من شروع کردو من به آشپزخانه رفتم تا چایی دم کنم وقتی زیر
سماور را روشن کردم با به یاد آوردن موضوعی سریع از آشپ زخانه خارج شدم و به
اتاقم رفتم. وقتی در را

باز کردم که دیگر کار از کار گذشته بود.

زهیر با چشمانی خیس و با حیرت به دیوار اتاقم خیره شده بود، دیواری که پر بود از برگه
های

که زهیر رویش یادداشتی نوشته بود و من هیچ کدام را دور نینداخته بودم.

زهیر نگاه ناباور و بارانی اش را به من دوخت، حرفی بینمان رد و بدل نمی شد اما این
نگاه خودش هزاران حرف داشت، زهیر دستی به روی نوشته ها کشید و در آخر در
دفتر یادداشتش چیزی نوشت و آن را روی دیوار چسباند.

- باورم نمی شه که توام..... می رم چون اگه بمونم رفتارم دست خودم نیست ،اگه هنوزم
پیشنهادت پابرجاست ،قبولش

میکنم. خونه رو می خوام. بهم کمک بزرگی می کنه.

زهیر در حالی که اشک ها و عرق پیشانی اش را با دستمال دور گردنش پاک می کرد، به
سرعت از خانه خارج شد و من همان جا در چهار چوب در نشستم.

زهیر از علاقه ی من نسبت به خودش با خبر شده بود.

من متاهل بودم.....

حالا قرار بود سرم هوو بیاید و من باز هم آزاد نبودم تا به زهیری که از جان و دل دوستش داشتم ابراز علاقه کنم و چه قدر من گرفتار و دست و پا بسته بودم. سماور را خاموش کردم و از خانه خارج شدم تا زهیر نرفته کلید ها را به دستش برسانم.

زهیر حالا در حال تمیز کردن مغازه بود و هر از گاهی چشمانش را از اشک پاک می کرد.

از دیدن این صحنه قلبم به درد آمد و پلک هایم را محکم روی هم بستم. دیدن درد زهیر از درد هایی که خودم کشیده بودم، سخت تر بود، چرا که او محبوب من بود و من طاقت دیدن هیچ گونه ناراحتی اش را نداشتم.

زهیر با دیدن من به سمتم آمد، کلید ها را به سمتش گرفتم و من هم در حالی که اشک هایم روی گونه هایم می ریختند از آن جا دور شدم. حالا در این دنیا زهیر دارو ندار من نبود. دارایی که نمی توانستم حتی خودم را مالک آن بدانم چرا که هنوز متاهل بودم.

و من هم چنان مجبور به تحمل اردوان هستم و هم چنان باید صبور باشم اما آخر تا کی..... با سر درد شدیدی به خانه بر می گردم در راه پله اردوان را می بینم که شناسنامه اش را در دست

دارد و او حال و روز خراب من را که می بیند شناسنامه را در جیب کتش می گذارد.

- پرتو چته؟

- سرم درد می کنه، فکر کنم سرما خوردم.

اردوان در در برم میگیرد و من حالم بدتر می شود و به سرعت از او فاصله می گیرم و برایم مهم نیست که اردوان این رفتارم را پای حسودی بگذارد.

وارد سویت می شوم و در، رو به پشت بام را باز کردم، چیزی به شب یلدا نمانده بود و هوا

حسابی سرد بود، اما وجود تب دار من به این سرما نیاز داشت تا آتش نگیرد به دیوار تکیه می دهم و تا می توانم از ته دل حق می زنم و گریه می کنم.

ای کاش می دانستم تا به کی مجبور به تحمل زندگی با اردوان هستم؟! از طرف زهیر پیامی برایم آمد.

- بابت کلید ها ممنون، مبلغ کرایه رو مشخص کن تا هر ماه به حسابت واریز کنم. البته می دونم

هر چقدر هم واریز کنم جوابگوی محبت تو نیست. برایش تایپ کردم.

- فعلا مبلغی مد نظرم نیست، بعدا در موردش حرف می زنیم.

پیام را فرستادم و گوشی ام را خاموش کردم و گرنه بعید نبود به احساسم نسبت به او اعتراف

می کردم، اگرچه امروز احساسم پیش زهیر معلوم شده بود اما نمی خواستم در موردش حرفی به میان آید.

خانواده ی یزدان خان به شدت مشغول تهیه و تدارک عروسی بودند. در این بین آلا هر شب به

سوویت می آمد و من را در جریان کار ها قرار می داد و سعی می کرد مرا بخنداند که موفق هم می شد.

- آلا هر چی برای من خواهر شوهر بازی در نیاوردی اما داری واسه بانو جبران می کنی .

- وای پرتو نمی دونم چرا اصلا ازش خوشم نمیاد.

- سعی کن زیاد بهش اهمیت ندی و گرنه حس تنفرت کار دستمون می ده ها.

- حواسم هست، کاری نمی کنم نقشمون خراب بشه.

یزدان خان هم به نوبه ی خودش سعی می کرد با من خوب رفتار کند تا اخیانا مراسم عروسی اردوان را بهم نزنم.

هر شب صدایم می کرد تا با هم دوز بازی کنیم و من که حالا در این بازی دستم راه افتاده بود

حریف قدری برایش بودم که به راحتی نمی توانست شکستش دهد.

در حین دوز بازی حرف دانشگاه رفتنم را با یزدان خان در میان گذاشتم.

- این روز ها که اردوانم سرش شلوغه و به خونه نمیاد ، حسابی دلتنگش می شم، نمی دونم چی کار

کنم، همش یه سری افکار به ذهنم میاد که داره دیوونم می کنه، نمی دونم تصمیم درستی گرفتم که اجازه دادم ازدواج کنه یا نه؟

با این حرفم یزدان خان مضطرب شد. از حرکت های

اشتباهی که حین دوز بازی می کرد متوجه این اضطرابش شدم.

- سعی کن از این فکر ها نکنی عروس، سر خودتو گرم کن. بزار کم تر فکر و خیال کنی.

حرکت بعدی هم باعث شد نخود های یزدان خان بسوزد و من ادامه دادم.

- اتفاقا یه سری از دفتر، کتاب هامو آوردم ولی انگیزه ای واسه خوندنشون ندارم.

- چرا عروس؟ درس خوندن که خوبه.

- چون فکر نمی کنم اردوان اجازه بده برم دانشگاه واسه همین انگیزه ای ندارم.

- تو درستو بخون خیالت راحت من می زارم بری دانشگاه ، اردوان رو حرف من حرف نمی زنه

همه جوره سر خودتو مشغول کن تا فکر های الکی به سرت نزنه.

حالا بازی تمام شده بود و یزدان خان فقط دو نخود روی صفحه ی بازی داشت و باخته بود و من به هدفم رسیده بودم.

یزدان خان از ترس این که ازدواج اردوان را بهم بزنم ، خواسته ام را قبول کرد و من می توانستم

حالا با خیال راحت درس بخوانم چرا که قرار است به دانشگاه بروم.

- عروس جدیداً تو بازی خیلی حرفه ای شدی، چه طور یاد گرفتی؟

- تمرین کردم تا به حریف خوب داشته باشین.

امشب شب یلدا بود. یزدان خان دستبند طلایی برایم هدیه خریده بود، خاله و آلا هم سارافن خوشرنگی هدیه دادند و اما اردوان خانه نبود، رفته بود پیش نامزدش بانو و من از این که نقشه ام داشت به خوبی پیش می رفت خوش حال بودم.

یزدان خان و خاله به اتاقشان رفتند که بخوابند و آلا هم به سوییت من رفت تا دوشی بگیرد و من

در حال نگاه کردن به شیر طلایی رنگی بودم که اوایل ترس به جانم می انداخت اما حالا.....

سیبی را که نصفه خورده بودم را در دستم چرخاندم و بعد در دهان مجسمه گذاشتم. سیب کامل بین دندان های شیر بود و باعث می شد غرش شیر حسابی مسخره به نظر برسد. و من به این موضوع فکر کردم .

اگر همه ی آدم ها این چنین بر ترسشان غلبه کنند، خودشان به ترس های خودشان می خندند.

من از این خانه و قوانینش می ترسیدم. حالا این خانه و قوانینش روی تصمیمات من پایه گذاری

می شود دیگر نه ترسی از یزدان خان دارم، نه اردوان و نه غرش مجسمه ی شیر طلایی رنگ.

با پولی که با زهیر به عنوان کرایه خانه به توافق رسیدیم ، حالا دیگر مشکل مالی نداشتم و می توانستم در کلاس کنکور و تست زنی ثبت نام کنم تا برای کنکور بهتر آماده شوم و در این بین

برای گرفتن گواهینامه هم اقدام کردم تا بابت رفت و آمد مشکلی نداشته باشم و خودم از پس همه ی کار هایم بر بیایم.

در این بین اردوان سرش حسابی با نامزدش و کار های عقد و عروسی گرم بود و من با خیال راحت

می توانستم به کار خودم برسم و برای زندگی ام برنامه ریزی کنم.

خاله دیگر با این موضوع کنار آمده بود و هر بار در این باره صحبت نمی کرد بلکه بتواند پشیمانم کند.

آبتین هم اگر به زور مرخصی می گرفت سری به پدر و مادرش می زد و بعد بلافاصله به نمایشگاه

می رفت تا در نبود اردوان حواسش به نمایشگاه باشد.

از حرف های آلا متوجه شده بودم که یزدان خان برای عروس جدید حسابی به دردرس افتاده و

خرج زیادی تا به الان کرده است و به قول آلا هر چه برای من خساست به خرج دادند بانو تلافی اش را سرشان در آورد.

نمی دانم چرا هنوز با این که بانو را ندیده ام، از او خوشم می آید؟!!!!

خاله سارا تماس گرفت و تا می توانست با من صحبت کرد تا از تصمیمم بر گردم اما حرف های خاله سارا و دایی فایده ای نداشت.

بالاخره روز عروسی اردوان فرا رسید و من از قبل تصمیم گرفته بودم آن روز در خانه نباشم تا آلا و خاله مرضیه برایم ناراحت نشوند.

برای این که وقت بگذرانم کمی پیاده روی کردم و بعد سر خاک خانواده ام رفتم و چند ساعتی کنار

قبرشان نشستم. اما تازه ساعت سه بعد از ظهر بود، تصمیم گرفتم سری به محله ی پدری ام بزنم.

زهیر طبق معمول در حال کار بود، همان طور که به او

نگاه می کردم، سرش را بالا

آورد و به چشمانم خیره شد. لبخندی زدم و جلوتر رفتم.

- سلام زهیر، خوبی؟

بعد از نگاه کردن به لب هایم منظورم را فهمید و دستش را روی سینه اش گذاشت و سری ع
صندلی

برایم گذاشت تا روی آن بنشینم و خودش هم روبه رویم نشست.

دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد.

- چه خبر ها؟ خودت خوبی؟ - من خوبم،

خبرم که....

نمی دانم چرا دلم می خواست زهیر را از ماجرایم با خبر کنم.

زهیر منتظر ادامه ی حرف هایم بود که بدون مقدمه چینی گفتم:

- امروز عروسی شوهرمه.

و بعد خودم زدم زیر خنده.

زهیر ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و در دفتر یادداشتش نوشت:

- چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو فکر کنم اشتباه فهمیدم.

- نه درست فهمیدی، امروز عروسی شوهرمه، قراره سرم هوو بیاد.

چشم های زهیر از شدت تعجب کاملا باز شد و مدام دستش را تکان می داد که چرا؟

و من تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.

زهیر بعد از این که حرف هایم را زدم روی دفترچه یادداشتش نوشت.

- اگه نقشت طبق خواستت جلو نره چی؟ اگه نخواد طلاق بده چی؟

- نمی دونم زهیر، فعلا که اوضاع بر وفق مرادمه. شاید به این زودی نخواهی طلاقم بده ولی بالاخره خودش خسته می شه و طلاقم می ده.

راستی زهیر من اومدم این جا، اگه می شه یه سر به خونه بزنم تا دلم باز بشه، البته اگه می شه؟

زهیر سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و سریع گوشی اش را در آورد و مشغول پیامک دادن شد.

وارد حیاط آپارتمان که شدم حالم عوض شد و با لبخند پله ها را بالا رفتم.
پیر زنی جلوی در ایستاده بود.

- سلام عزیز دلم، سلام مادر خوش اومدی.

از استقبالش دل گرم شدم و من مانند خودش به گرمی با او صحبت کردم.

دختر ۱۵ ساله ای هم در خانه بود و با ذوق به من سلام کرد.

- سلام خانم به خونه ی خودتون خوش اومدین.

- مرسی عزیزم.

مادر زهیر دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت جلو هدایت کرد.

- دخترم برو به همه جای خونه سر بزن تا منم برات یه چایی تازه دم بیارم.

- راضی به زحمت نیستم.

- مادر یه چاییه دیگه این حرف ها رو نداره.

به اتاق پدر و مادر رفتم، همان طور که از زهیر خواسته بودم، اتاق دست نخورده مانده بود فقط خیلی تمیز و بدون گرد و خاک.

مادر زهیر که خدیجه نام داشت، در اتاق را زد و بعد از این که بفرماییدی گفتم، وارد اتاق شد.

- خدیجه خانم چرا زحمت کشیدی؟ - چه زحمتی دخترم، یه استکان چایی فقط.

خدیجه خانم سینی چایی را روی میز کار کنار تخت گذاشت و بعد با دستش کمرش را گرفت و گفت:

- دخترم راضی هستی؟ همه چیز اون طور که برامون

گذاشتی دست نخورده مونده. زهیر خیلی بهمون سفارش کرد که مراقب خونه و وسایلاش باشیم.

ماهم مثل چشمون ازش مراقبت کردیم.

- من فقط از زهیر خواستم اتاق پدر و مادرم تغییری نکنه با بقیه ی خونه مشکلی ندارم.

- به غیر از یه سری از وسایل های آشپزخونه چیز دیگه ای رو تغییر ندادیم تو در حقمون لطف بزرگی کردی، هم نداشتی آواره بشیم هم زهیر از کار بی کار نشد یعنی هر چقدر دعای کنم، کم گفتم.

- تو رو خدا دیگه بیش تر از این خجالت زده ام نکنید.

بعد از این که وارد پذیرایی شدم، خواهر زهیر پیشم آمد و آلبوم های خانوادگی را نشانم داد، گفت که دو خواهر دیگر دارد که یکی شاغل و دیگری دانشجویست.

عکس های کودکی زهیر را نشانم داد و حسابی به عکس های برهنه اش وقتی که دو ساله در تشت حمام بود، خندیدم.

آن قدری محو تماشای آلبوم ها بودم که گذر زمان را حس نکردم و زهیر به خانه آمد.

وقتی وارد خانه شد از دیدن من تعجب کرد. سرش را پایی ن انداخت تا برق نگاهش را نبینم اما دیر شده بود.

فریبا خواهر کوچک زهیر به سمت زهیر رفت و گفت:

- داداش ماما گفت آلبوم های خانوادگی رو نشون پرتو خانم بدیم تا ماما شام درست کنه و برای شام نگهشون داریم.

زهیر به خواهرش لبخند زد و مادرش از آشپزخانه گفت:

- دخترم ما دلمون می خواد برای شام پیشمون بمونی. شام هم لوییا پلو گذاشتم امیدوارم نه نگي دخترم.

حالا اگر این جا می ماندم مگر چه می شد، امروز روز عروسی اردوان است و هیچ کس سراغ من را نمی گیرد، پس بهتر است این دعوت صمیمانه را رد نکنم.

زهیر کیسه های پر از میوه را روی اپن گذاشت و به سرویس رفت و من به همراه فریبا به اتاق

اهورا رفتم تا فریبا یکی از شومیز های خواهرانش را به من بدهد تا پالتویم را در
بیاورم و راحت باشم.

وقتی به پذیرایی برگشتیم، زهیر هم از آشپزخانه باسینی چایی آمد و با سر به چایی هایی که
ریخته بود، اشاره کرد.

خواهرش فریبا برای کمک نزد مادرش رفت و من و زهیر تنها ماندیم. زهیر برایم روی
میز چایی

گذاشت و از میوه های روی میز هم داخل بشقابم را پر کرد.

- زهیر چی کار می کنی، من که نمی تونم همه اشو بخورم.

زهیر مشتاقانه نگاهم می کرد و چند ثانیه یک بار به زور سرش را پایین می انداخت و
دوباره دلش

طاقت نمی آورد و سرش را بلند می کرد.

زهیر روی برگه ی یادداشت نوشت.

- به همه ی اتاق ها سر زدی؟

کیوی که در دهانم بود را سریع جویدم و گفتم:

- من ازتون خواستم اتاق پدر و مادرم دست نخورده بمونه ، همون جام یه سری زدم.

زهیر از جایش بلند شد و از من خواست تا به دنبالش بروم.

اول به اتاق اهورا رفتیم، هیچ کدام

از وسایل اتاق، تغییری نکرده بود، فقط چند قفسه پر از کتاب گوشه ی اتاق گذاشته شده بود. به همراه چند دست رختخواب.

زهیر مرا به سمت اتاق خودم راهنمایی کرد، وارد اتاق شدم و زهیر پشت سرم وارد اتاق شد.

اتاق همان طور دست نخورده باقی مانده بود، فقط دست نوشته های زهیر روی دیوار بیش تر شده بود. انگار گهگاهی چیزی می نوشت و روی دیوار کنار مابقی نوشته هایش می زد.

زهیر در تراس را باز کرد و من گربه ای که همیشه از آن می ترسیدم را آن جا دیدم، انگار زهیر

حسابی هوایش را داشت، چرا که ظرفی در تراس بود که زهیر برایش شیر ریخت. گربه میو میویی کرد و کمی دور پا های زهیر چرخید، اما من را که دید پشتش را کرد و رفت.

انگار هنوز یادش مانده بود من اصلا از او خوشم نمی آید.

با شنیدن صدای زنگ خانه از اتاق زهیر خارج شدیم.

خواهر دوم زهیر، فریده بود.

زهیر روی برگه نوشت که اسمش فریده است، دانشجو و بیست سال دارد.

فریده که برگه را در دستم دید، گفت:

- داداش می داشتی خودمو معرفی کنم دیگه.....

فریده برگه را از دستم گرفت و این بار کامل خودش را معرفی کرد و بعد به آشپزخانه رفت تا

خدیجه خانم به پذیرایی بیاید و کمی استراحت کند.

خواهر بزرگ تر زهیر، فرناز هم بعد از نیم ساعت به خانه آمد. فرناز کار می کرد و به همراه زهیر خرج خانواده را می دادند.

شام را در کنار هم خوردیم و وقتی چشمم به ساعت افتاد ، حسابی تعجب کردم.

ساعت ده شب بود و من اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم.

از همه شان حسابی تشکر کردم و آماده ی رفتن شدم.

فرناز و فریده باز هم به خاطر خانه تشکر کردند و من حسابی معذب شدم.

زهیر تا جلوی در همراهی ام کرد تا اسنپ برسد.

برگه ای به دستم داد که روی آن نوشته شده بود.

- پرتو مطمئنی تحملشو داری شوهر تو با یه زن دیگه بینی و ناراحت نشی؟؟ مطمئنی راه درستی رو انتخاب کردی.

- در مورد درست بودن راهم مطمئن نیستم ولی می دونم نسبت به اردوان به غیر از احساس انزجار حس دیگه ای ندارم. من طلاق می خواستم اون قبول نکرد.

اما شاید این راه میانبری باشه واسه رسیدن به جدایی.

دیگر هیچ کدامان حرفی نزدیم و به سنگ فرش پیاده رو خیره شدیم. می ترسیدم کمی بیش تر نزدیک هم باشیم و راز مگویمان را بازگو کنیم.

به خانه ی یزدان خان که رسیدم چراغ های خانه روشن بود. کمی مضطرب شدم، که متوجه نبودم

شده باشند. اما خوش بختانه فقط آبتین در خانه بود.

- عه، پرتو تویی؟

آبتین در حال آوردن سیستم صوتی به داخل حیاط بود.

برای این که سوء تفاهمی پیش نیاید که این وقت شب کج ا بودم، خودم توضیح دادم.

- خونه ی یکی از دوستانم بودم، تو چرا تو مراسم نیستی؟ - تا الان اون جا بودم. اردوان گفت

بیام خونه سیستم و آماده کنم، اومدن جلوی در خانواده ی عروس بازم برقصن.

- آها.

از کنار آبتین رد شدم که صدایم کرد.

- پرتو.

برگشتم تا کارش را بگویم.

- هنوز نمی دونم چی شد که ارتباط تو و اردوان به این جا رسید یا تو چطور قبول کردی که

اردوان ازدواج مجدد داشته باشه.

آبتین کمی سکوت کرد و نا آرام سرش را به چپ و راست چرخاند و گفتم :

- حرفتو بزن آبتین.

- فقط می خواستم بدونی شاید مجبور باشم به بانو بگم زن داداش ولی تو فکر من عروس اول این خونه تویی .

لبخندی به روی آبتین زدم و از پله ها بالا رفتم تا احیانا با فامیل های عروس و یا حتی فامیل های خودم برخوردی نداشته باشم.

آن وقت باید نگاه ترحم انگیزشان را تحمل کنم و دلسوزیشان بابت اجاق کوری ام.

و هیچ کس خبر نداشت عروسی امشب نقشه ی خودم بوده است.

بعد از یک ربع، حیاط حسابی شلوغ شد و صدای سیستم خانه را لرزاند.

من در حال مرور درس های سال آخر بودم و تست می زدم و با صدای بلند آهنگ زمین حسابی

می لرزید و برگه هایم هم به وضوح می لرزیدند، این طوری که نمی شد درس خواند، پس بلند شدم و از پشت پنجره به حیاط نگاه کردم.

جلوی در حسابی شلوغ بود. ماشین اردوان گل زده شده بود، اردوان از ماشین پیاده شد تا در را

برای بانو باز کند و در همان حین نگاهی به پنجره ی سوئیت انداخت و با دیدن من لبخندی روی لبش نشست.

اگر من به اردوان علاقه داشتم الان با دیدن این حرکتش حسابی ناراحت می شدم.

اردوان که نمی دانست همه ی این کار ها نقشه ی خود من بوده است اما با این حال می خواست مرا آزار دهد.

هر چه می گذشت بیش تر به این نتیجه می رسیدم که کاری را که انجام داده ام درست بوده است چرا که اردوان تغییر ناپذیر است.

بالاخره بعد از یک ساعت مهمان ها دسته دسته رفتند و خانه ساکت شد.

آلا بعد از گذشت یک ساعت به طبقه ی بالا آمد.

- پرتو مامان می خواست بیاد بهت یه سر بزنه اما این قدر خسته بود که نا داشت، همون طور با لباس و آرایش روی تخت خوابش برد.

- انگار من گلایه کردم خاله چرا نیومده!!! حالا چرا توضیح دادی؟

آلا در حالی که مشغول ماساژ پایش بود، گفت:

- مامان ازم خواست بهت بگم، تنها بودی تا الان؟؟ برگه ها و جزوه ها را از روی زمین جمع کردم.

- نه، نه خونه ی یکی از دوستانم بودم شام.

- کار خوبی کردی، می گم پرتو.

- بگو آلا.

- مرض مسخره نکن، می شه امشب این جا بخوابم، آخه روم نمی شه تو پذیرایی بخوابم. اونام

شب اول ازدواجشونه یه وقت سری، صدایی....

آلا دستی به پیشانی اش کشید.

نمی دونم چرا بابا اصرار داره با هم زندگی کنیم، بابا این جوری ناجوره.

- معلومه که می تونی، حتی اگه نمی اومدی بالا می خواستم بهت پیام بدم که امشب بیای این جا
من تنها نباشم، آخه ناسلامتی شوهرم سرم هوو آورده باید یکم دلداری بدی.

آلا با دیدن ژشت مسخره ای که گرفته بودم، نیشگونی از بازویم گرفت.

- چقدرم تو ناراحتی!!! حالا بیا برات از بانو و خانوادش بگم.

و بحث غیبت ما حسابی داغ شد و با تعریف های آلا تا می توانستیم خندیدیم و نفهمیدیم
کی خوابمان برد.

صبح زود آلا بلند شد تا برای بانو کاچی درست کند و من کلی سفارش کردم برای من هم
کنار بگذارد و آلا چقدر به من خندیده بود .

- زهرمار نخند آلا، چیه مگه می خوام از کاچی هووم بخورم عیش چیه؟ فقط وای به
حالت اگه برای من کم بزاری!!!

آلا در حالی که پله ها را پایین می رفت، گفت:

- برای تو رو بیش تر از خود بانو می دارم، خوبه؟؟ - عالیه.

آلا که رفت دوباره مشغول درس خواندن شدم. آلا هم به قولش عمل کرد و برایم یک
کاسه پر از کاچی آورد.

بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتم برای خرید به بیرون بروم. دلم می خواست برای
سوییتی که

دیگر مال من بود وسیله بخرم چرا که سویییت حسابی خالی بود. نه تابلویی، نه گلی، نه دکوری.

از پله ها که پایین می رفتم در راه پله به اردوان رسیدم.

خواستم بعد از سلام کردن به سرعت از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت.

- کجا به سلامتی؟

- می خوام برای سویییت وسیله بخرم.

- بدون اجازه گرفتن از من؟ - با این سر و

وضع؟

به چشمانش خیره شدم و جلو تر رفتم و گفتم:

- تا یزدان خان و صدا نکردم، ولم کن بزار برم، غیرتت و نگه دار واسه بانو، چون من

دیگه حسی بهت ندارم.

- عه، عه اومدی و نسازی از همین الان داری حسودی می کنی؟ تو که تحملشو نداشتی چرا

واسه ازدواج مجدد من اومدی امضا دادی.

- اردوان هنوز نفهمیدی همه ی این ها نقشه ی خود من بوده، البته درسته که نقشم چیز

دیگه ای بوداما این راهم بالاخره به طلاق منجر می شه و من به هدفم می رسم.

صدای نفس های عمیق و عصبی اردوان را می شنیدم و از حرص دادنش حسابی لذت می

بردم.

- یعنی تو نازا نیستی؟ اونم یه نقشه بود؟

اردوان فعلا نباید در این مورد چیزی می فهمید وگرنه دست بردار نبود.

- دیگه بچه دار نمی شم این یه حقیقته و من تا همیشه از تو که باعث و بانی این اتفاق بودی متنفرم.

بانو سر رسید و ما را دید.

باید از همین حالا بانو را نسبت به خودم حساس می کردم تا اردوان را تحت فشار می گذاشت و به جدایی راضی اش می کرد.

- بانو خانم بهتره بیش تر حواستون به اردوان باشه تا این قدر سریع نیاد سراغ من، اونم تو راه پله.

بانو دهانش باز مانده بود و نتوانست حرفی بزند. فقط چشمانش پر از اشک شد و به داخل دوید.

اردوان سریع دستم را رها کرد و به دنبال بانو رفت و گفت:

- پرتو خدا لعنتت کنه، این حرف ها چی بود که بهش گفتی.

حرف هایی که به بانو گفتم خوب نبودند اما آیا کار بانو خوب بود که هوو شد؟!!!!

اگر ما زن ها فقط کمی هوای یک دیگر را داشتیم، دنیا برایمان جای بهتری می شد.

اگر بانو مثل

دختر های قبلی شرایط اردوان را قبول نمی کرد، اردوان مجبور می شد طلاقم بدهد و بعد ازدواج کند و بانو آن وقت مجبور به تحمل همسر اول شوهرش نبود و من اگر قرار باشد صبوری به خرج

دهم و با بانو خوب رفتار کنم باید تا آخر عمر به خوبی و خوشی کنار هم زندگی کنیم.

باید بد باشم تا بانو اردوان را مجبور کند طلاق بدهد.

برای سویییت یک چراغ خواب، یک ساعت و یک پرده ی گل دار گرفتم. چند تا تابلوی کوچک هم دست آخر به خرید هایم اضافه کردم.

جلوی واحد طبقه اول که رسیدم، آلا به راه پله آمد.

- پرتو برای شام بیا پایین، بابا سفارش کرده همه برای شام دور هم باشیم.

- اوووف، باشه.

آلا به خرید هایم اشاره ای کرد و پرسید:

- اینا چیه؟

- برای سویییت یکم خرید کردم، دلم گرفت از بس بی روح بود.

- برو بچینشون بعد واسه شام بیا پایین، بعد از شام هم باهات میام بالا خرید ها تو می

بینم - باشه.

چراغ خواب را روی میز کوچکی گذاشتم، پرده را نصب کردم اما ساعت و تابلو را نگه داشتم تا آلا هم نظر بدهد.

جلوی آئینه ایستادم و آرایش کردم. باید حس حسادت بانو را

تحریک می کردم، باید کاری می کردم تا از من بدش می آمد و سعی می کرد مرا از میدان به در می کرد تا به خواسته ام می رسیدم.

وارد پذیرایی شدم. بانو و اردوان کنار هم نشسته بودند و با صدای من نگاه از همدیگر گرفتند و به من خیره شدند.

- سلام.

حتی نایستادم تا جواب سلامم را بشنوم و به آشپزخانه رفتم.

خاله و آلا در آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بودند، خاله با دیدن من به سمتم آمد و دستم را گرفت.

- پرتو خوبی خاله؟ از دیروز ندیدمت.

دست روی دست خاله گذاشتم و کنارش روی صندلی نشستم.

- خوبم خاله، بگو ببینم چه خبر از عروسی پسرت؟ خاله کف پاهایش را نشانم داد که حسابی ورم کرده بودند.

- خاله یه خانواده ی کم درکی دارن که نگو. مادر بانو مدام می گفت چرا نشستی و نمی رقصی

نکنه راضی به این وصلت نبودی، حالا هی من می گفتم ، من سکنه کردم راه رفتنم و به زور می رم

قبول نمی کرد که، منم رفتم اون وسط یه قر دادم تا شر نشه. از اون موقع این کمرم گرفته، پاهامم که نگم برات.

به زحمت خودم را کنترل می کردم تا صدای خنده ام به پذیرایی نرسد، تصور خاله در حال قر دادن برایم خنده دار بود.

هر سه مان در حال خندیدن بودیم که بانو به آشپزخانه آمد.

با ورود بانو دیگر حرفی نزدیم و ساکت شدیم .

- مامان مرضیه کاری هست بگید کمکتون کنم؟

- الان کاری نیست بانو، خواستیم میز شام و بچینیم صدات می کنم بیای کمک.

بانو که رفت حسابی دلم برایش سوخت. من اردوان را دوست نداشتم و حضور بانو اذیتم نمی کرد اما بانو اردوان را دوست داشت و معلوم نبود چگونه حضور مرا تحمل می کند. میز شام را با هم چیدیم، بانو سریع تر از من رفت و کنار اردوان نشست. به خیالش سر اینکه

چه کسی کنار اردوان بنشیند قرار است با او دعوا راه بیندازم.

من هم کنار آلا و خاله مرضیه و روبه روی آن ها نشستم.

یزدان خان به محض ورودش به سالن احوال مرا جویا شد.

- حالت خوبه عروس؟

- ممنون یزدان خان، حال خودتون چطوره؟

- منم خوبم، امشب با هم دوز بازی کنیم ببینم بازم می تونی ببری؟

- بهتون قول می دم بازم می برم.

یزدان خان کمی از حرف من ناراحت شد اما با حرف بعدی من لبخند به لبش آمد.

- چون من استادی مثل شما داشتم، پس حتما من می برم.

متوجه نگاه های بانو به خودم بودم. اردوان نیز با این که تمام سعیش را می کرد به من توجهی نکند اما باز هم گاهی مچ نگاهش را می گرفتم.

به اصرار بانو ظرف های شام را خودش تنهایی شست و آلا توانست کمی استراحت کند.
من ظرف ها را برای بانو خالی می کردم .

و در این حین حتی یک کلمه با هم حرف نزدیم چرا که اگر میانه مان با هم خوب می شد
اردوان دیگر هرگز مرا طلاق نمی داد.

دیگر چه می خواست، دو همسری که با هم میونهی خوبی دارند و برایش مشکلی ایجاد نمی
کنند.

از خدا خواسته خوب و خوش و خرم تا آخر عمر با هم زندگی می کردیم و این برخلاف
تصورات من بود.

بعد از این که ظرف ها را شست و من آشپزخانه را مرتب کردم به پذیرایی برگشتیم.
حالا با نبود آبتین می توانستم راحت تر باشم و روسری نپوشم.

موهایم را آزادانه روی شانه ام ریخته بودم و در حال دوز بازی با یزدان خان بودم.

اردوان هم به محض این که چشم بانو را دور می دید به من خیره می شد.

بانو زیبا بود اما می دانستم یک سری از معیارهایش باب میل اردوان نیست. اینکه بانو
تقریباً هم قداردوان بود ، اردوان همیشه می گفت، هیکل ریز مرا دوست دارد.

بانو حسابی چشم و ابرو مشکی بود در صورتی که رنگ موها و چشم های من قهوه ای
بود.

بانو حسابی تو پر بود و من لاغر. می دانستم اگر به خود اردوان بود، عمراً با بانو ازدواج
می کرد

اما چون گزینه ی دیگری نداشت و حرف حرف یزدان خان بود مجبور به قبول این ازدواج شد.

- عروس برای منم از این بازی های تو ی گوشیت بریز تا تمرین کنم.

- چشم، حتما.

در حالی که داشتم بازی را برایش ارسال می کردم، یزدان خان سرش را جلو تر آورد و گفت:

- امشب به اردوان اجازه می دم بیاد بالا، باید عدالت اجرا بشه و بینتون فرقی گذاشته نشه.

با این حرف یزدان خان حسابی خودم را باختم اما بعد از چند لحظه به خودم مسلط شدم و گفتم:

- بانو تازه عروس و دل نازک. اگه شب دوم ازدواجش اردوان تنه اش بزاره خیلی ناراحت می

شه و خیلی نمی گذره که این ازدواج به بن بست می خوره، شما اگه می خواید نوه اتون رو

بینید باید اردوان بیش تر پیش بانو باشه، در مورد عدالت هم نگران نباشید وقتی من راضی ام

دیگه مساله ای نمی مونه.

یزدان خان بعد از شنیدن حرف هایم سرش را تکان داد و گفت:

- حرفت منطقیه عروس. فقط نمی دونم چطور باید اردوان و قانع کنم. اونمی که باید ناراضی

باشه تویی ولی عوضش اردوان مدام نق می زنه.

- من به خاطر عشق زیادی که به اردوان دارم این تصمیم و گرفتم پس بهتره اردوانم با این مساله

کنار بیاد، پای بچه که بیاد وسط اردوان دیگه مقاومتی نمی کنه.

- عروس.

- بله یزدان خان.

- هر چی بیش تر می گذره، بیش تر به این مساله می رسم که چه خوب شد که تو عروس این خانواده شدی.

از تعریف یزدان خان هیچ حسی پیدا نکردم اما برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و بازی نصب شده را باز کردم و بازی را به او یاد دادم.

در تمام مدتی که کنار یزدان خان نشسته بودم، نگاه اردوان به دنبالم بود و سعی می کرد از حرف

های ما سر در بیاورد. به گمانم بو برده بود که در حال ریختن برنامه ی جدیدی هستم.

یزدان خان اردوان را صدا کرد تا در اتاقش با هم صحبت کنند و من از آلا خواستم همراهم به طبقه بالا بیاید.

با کمک آلا و تابلو و ساعت را روی دیوار نصب کردم.

- دختر دستت درد نکنه، خیلی خوب شد.

- مبارکت باشه چه سلیقه ی خوبی داری پرتو، از تابلو ها خیلی خوشم اومد.

- اگه خواستی فردا با هم بریم از همون مغازه جفتشو برای توام بخریم.

- نه بابا به این جا میاد، ولی من بخرم پایین کجا بزنم اصلا به دکور پایین نمی خوره.

- باشه، راستی فردا می خوام برم سرخاک، خواستم بهت خبر بدم، یه وقت دیدی نیستم نگران نشی.

- چه ساعتی می ری؟ - سه و چهار بعد از ظهر.

- منم میام البته اگه مشکلی نداری؟

- نه بابا چه مشکلی، پس فردا ساعت سه منتظرتم جلوی در.

آن شب اردوان بالا نیامد. گمانم با حرف های یزدان خان قانع شده بود اما پیام فرستاد.

- می دونم نظر تو بوده که هفته ای یه بار بتونم پیام بالا حالا واسه من تعیین تکلیف می کنی؟!

با خواندن پیامش آرامشم را از دست دادم. اردوان راست می گفت، بالاخره هفته ای یک بار که می خواست با من تنها باشد.

همراه آلا سر خاک خانواده ام نشسته ام، آلا حلوا پخته و مشغول پخش کردنش میان مردم است

و من در حال صحبت با خانواده ی زیر خاکم.

آلا با سینی که کمی حلوا در آن باقی مانده بود، آمد و کنارم نشست.

دستش را روی سنگ قبر اهورا گذاشت و مشغول خواندن فاتحه شد.

بعد از چند لحظه سکوت سرم را بلند کردم تا آلا را ببینم که متوجه اشک های آلا شدم.

- من خیلی احمق و ترسو بودم که با وجود محبت و علاقه ی هردومون جرات نکردم مقابل حرف بابام وایسم اهورا.

حدسم درست بود، خیره شدن های طولانی آلا به قبر اهورا، نگاه کردن به خال کنار ابرویم و

انگشتان کشیده ام که وجه شباهت من و اهورا بود، بی دلی ل نبود.

آلا و اهورا همدیگر را دوست داشتند.

- اگه من یکم جسارت از خودم نشون می دادم و مقابل پدر و برادرم می ایستادم، اونام بالاخره کوتاه می اومدن و به خاطر این که من دو سالی از تو بزرگ تر بودم با ازدواجمون مخالفت نمی کردن.

من ساکت موندم، من مخالفت نکردم و نتیجه اش شد این.

زندگی بدون عشق تو که برام معنایی نداره ای کاش داشتمت حتی مدت کوتاهی که زنده بودی تا این قدر حسرت به دل نمی موندم.

آلا با اهورا حرف می زد و گریه می کرد و بعد سکوت کرد و بعد از چند دقیقه بازوی من را نوازش کرد و رو به قبر اهورا گفت:

- حداقل برام یه یادگاری از خودت گذاشتی، هر وقت به پرتو نگاه می کنم یاد تو میوفتم.

چه قدر دیر باهام حرف زدی آلا، ای کاش زود تر می گفتم تا آروم بگیری.

آلا شک هایش را پاک کرد و به من نگاه کرد.

- تو نمی دونستی؟ اهورا بهت چیزی نگفته بود؟

- نه اهورا حرفی نزده بود، تو این مدته که به خونه اتون اومدم خودم یه حدسایی زدم.

- پس چرا چیزی نگفتی؟

- باید خودت حرف می زدی وگرنه تلاش من برای حرف زدن بی فایده بود.

- چهار سال پیش بود که بهم ابراز علاقه کرد، منم بهش علاقه داشتم و با ابراز علاقه اش رو ابرا

بودم، ولی اردوان فهمید و تهدید کرد. اهورا جلوش در اومد که قصد ازدواج داره اما اردوان بازم مخالفت کرد و بزرگ تر بودن منو بهونه کرد، این که در آینده به مشکل بر می خوریم و از این

حرف ها. اهورا خیلی تلاش کرد اما وقتی دید من نمی تونم به ترسم غلبه کنم و برای عشقمون مبارزه کنم، اونم خسته شد و کنار کشید.

آلابه قلبش اشاره کرد و گفت:

- داغ اهورا تا آخر عمر این جا می مونه پرتو.

- واسه اهورا خواستگاراتو رد می کنی؟

- هم برای این که بعد اهورا نتونستم دل به کسی ببندم، هم این که دلم می خواد اردوان و زجر بدم.

آلا دستی به قبر اهورا می کشد و ادامه می دهد.

- الانشو نبین، قبل وارد شدن تو به زندگیش، ماهی یه بار برام یه خواستگار پیدا می کرد.
چون براش کسرشان من بیش تر از این خ
ونه بمونم و دیگران به خواهرش بگن ترشیده.
به صورت آلا نگاه می کنم. پشیمانی و نفرت در نگاهش موج می زند.
- آلا این لجبازی به خودتم ضربه می زنه تا کی می خوای برای لج کردن با اردوان
خواستگارات و رد کنی؟
آلا دوباره به سینه اش می زند و می گوید:
- تا وقتی دیگه دلم نسوزه و آروم بشم.
فعلا نباید با آلا بحث می کردم چرا که حرف، حرف خودش بود. باید می گذاشتم
تا کمی آرام بگیرد.
به خانه که برگشتیم، بانو همه ی کارها را انجام داده بود و مشغول گردگیری خانه بود.
خاله هم در پذیرایی بود و با دیدن ما برای استقبال به سمتمان آمد و با دیدن چشم
های پف کرده ی هردومان نگران شد.
- گریه کردین؟ چی شده؟
- یه سر رفته بودیم سر خاک خانواده ام، یکم گریه کردیم دلمون سبک شد.
- آهان، خدا پیامرزشون. یه لحظه ترسیدم.
- مامان تو شام گذاشتی؟
- من که هنوز قدرتشو ندارم، بانو خواست غذا بپزه، من فقط جای وسایل و بهش گفتم.

آلا از بانو تشکر کرد و من هم بدون حرف به سمت طبقه ی بالا رفتم.
مدام با خودم تکرار می کردم، که نباید با بانو صمیمی شوم و گرنه تمام نقشه هایم خراب می شود.

یزدان خان به خودم سپرده بود که چه روزی از هفته را برای بودن با اردوان انتخاب کنم، من هم

چون می دانستم اردوان از شنبه ها بیزار است، شنبه را انتخاب کردم.

امشب شنبه است، حالم خوب نیست. از بودن با اردوان بیزارم اما راه گریزی هم نیست.

سریع بعد از شام به طبقه ی بالا رفتم بلکه اردوان اگر مرا نبیند فراموش کند امشب قرار است به طبقه ی بالا بیاید.

برای این که مرتب به آمدن اردوان فکر نکنم، کتاب ها و جزوه ها را دور خودم چیدم و مشغول تست زدن شدم.

با صدای چرخاندن کلید در قفل، در جایم خشکم زد.

اردوان که در را باز کرد، با دیدن من در آن وضعیت پوزخندی زد و گفت:

- نکنه فکر کردی واسه اومدن به این جا در می زنم.

اردوان در را بست و بعد به من و برگه ها و کتاب های روی زمین خیره شد و جلو تر آمد.

بعد هم همان طور که دستش در جیب شلوارش بود با لگد همه ی کتاب و جزوه ها را به گوشه ای پرت کرد.

- موقعی که من با بانو هستم تو سرتو با اینها گرم می کنی تا از غصه دق نکنی؟!!!

از جایم بلند شدم و روبه رویش ایستادم.

- آگه یه درصدم برام مهم بودی، خودم نمی رفتم به بابات پیشنهاد بدم هفته ای یه بار بیای بالا.

- پس حدسم درست بود، کار خودت بود؟

پشتم را به او کردم و خواستم وارد سرویس بهداشتی شوم که مانع شد.

- فکر نکن هلاک با تو بودم، آگه می بینی اومدم بالا واسه

اینه که بهت بفهمونم تو صاحب داری و ب ی صاحب نیستی، دست از این کار های مسخره ات بردار، این کتاب و جزوه هاتو بنداز دور. هفته ای یه بار منتظر شوهرت باش، آگه به حرفم عمل نکنی و موقع اومدن نتایج کنکور بشینی آبغوره بگیری، دیگه من نیام بهت دلداری بدم.

- منم ازت دلداری نخواستم چون قراره قبول بشم و به کوری چشم تو برم دانشگاه.

اردوان پوزحندی زد و گفت:

- آرزو بر جوانان عیب نیست. تو آگه می تونستی رتبه ی خوبی بیاری، همون پارسال میاوردی.

اردوان همان طور که موهایم را گرفته بود، من را هل داد، از شدت ترس و انزجار چشم هایم را بستم.

اردوان اذیتم میکرد من با خودم می گفتم:

(پرتو صبور باش، بالاخره این روز ها تمام می شود) نوید روزهای بهتر را به خودم می دادم.

تا می توانستم تلاش کردم اما نتیجه اش جز درد و کبودی های روی بدنم چیز دیگری نبود.

اردوان به خواسته اش می رسید، چه من مقاومت می کردم و چه مقاومت نمی کردم.

پس بهتر بود کم تر مقاومت می کردم آن وقت گوشه های از اتاق خودم را جمع میکردم و می خوایدم.

می توانستم همین فردا به خانه ی پدری ام برگردم و از زهیر بخوام خانه را خالی کند تا

مجبور نباشم اردوان را تحمل کنم، اما در آن صورت دیگر حمایت یزدان خان را نداشتم و

اردوان هر جوری که دلش می خواست از من انتقام می گرفت.

اما حالا باید هفته ای یک شب وجودش را تحمل کنم و صبوری کنم تا شرایط جوری

پیش برود که یزدان خان خودش پیشنهاد طلاق را بدهد .

در آن صورت اردوان دست و پایش بسته می شد و من می توانستم با خیال راحت از اردوان

جدا

شوم و هم چنان اردوان به خاطر پدرش جرات اذیت کردن و یا مخالفت ندارد.

با وجود اردوان در اتاق، احساس امنیت ندارم و خوابم نمی برد.

صبح زود از سوئیت خارج می شوم و به بهانه ی نان خریدن به بیرون می روم.
نزدیک زمستان است و هوا حسابی سرد.

نان های داغ را که می گیرم از برخورد انگشت های سردم با سنگ های داغ سنگ لذت می برم ،

بخار گرمای نان در هوا بلند می شود و بوی نان تازه گرسنه ام می کند و تا رسیدن به خانه یکی از نان ها را نصف می کنم.

- آلا در آشپزخانه سماور را روشن می کند و برمی گردد که مرا می بیند.

- پرتو نون گرفتی؟ الان می خواستم خودم برم نونوایی.

- هر روز تو، حالا به روزم من.

همگی دور میز صبحانه نشسته بودیم و من چند لحظه یک بار نگاه بانو را روی خودم حس می

کردم. در گوش آلا که کنارم نشسته بود، گفتم:

- من شاخی چیزی در آوردم که بانو همش نگام می کنه؟ آلا آرام گفت:

لبخند زدم. با این کارم بانو حسابی سرخ شد و دیگر نگاهم نکرد.

می دانستم کارم درست نبود اما باید بانو نسبت به من حساس می شد و حسودی می کرد تا اردوان مجبور می شد برای نگه داشتن بانویی که سیصد سکه مهریه دارد و قرار است مادر بچه هایش شود من را طلاق دهد.

باید بر خلاف میل ارتباطم را با اردوان خوب جلوه می دادم تا بانو با من حس رقابت کند و سعی کند ادوان را از من دور کند.

هفته ی بعد که اردوان به سوئیت آمد.

من حسابی خوش حال بودم، تقریباً یک ماهی از ازدواج اردوان می گذشت و اردوان هر هفته یک شب به سوئیت می آمد. سعی می کردم کم تر به بودنش واکنش نشان بدهم تا او هم کم تر عذابم بدهد.

بانو این روزها حال ندار بود و خیلی زود از حرف ها و رفتارهای اردوان می رنجید.

اگر اردوان در جمع من را مخاطب خودش قرار می داد، ناراحت می شد، اگر نگاهم می کرد ناراحت می شد.

فردای شبی که اردوان پیش من بود از اتاقش خارج نمی شد و این رفتارهایش یزدان خان را نگران می کرد.

اردوان هم به واسطه ی مهریه ی بانو سعی می کرد بانو را راضی نگه دارد و گرنه خسارت زیادی متحمل می شد. بانو و اردوان صبح به بیرون رفتند و من همراه خاله و آلا در آشپزخانه مشغول پختن غذا بودیم که از بیرون آمدند. گونه های بانو گل انداخته بود و با خوش حالی به آشپزخانه آمد.

- مامان جون.

خاله به سمت بانو بر می گردد و می گوید.

- جانم.

بانو وارد آشپزخانه می شود و برگه ی آزمایشی را از کیفش در می آورد و به دست خاله می دهد.

من و آلا سریع می فهمیم قضیه از چه قرار است و نگاهی به یکدیگر می کنیم اما خاله هنوز از قضیه خبر ندارد.

- دخترم مریض شدی رفتی آزمایش دادی؟ می گویم:

- نه خاله، بانو حامله است. این بی حالی های اخیرش هم برای حاملگیشه .

خاله به من نگاه می کند و نمی تواند نگاه از من بگیرد.

حتما با خودش فکر می کند ناراحت شده ام و هر لحظه ممکن است گریه کنم.

اما این اتفاق مرا به هدفم نزدیک می کن، نگاه از خاله می گیرم و به بانو نگاه می کنم و می گویم:

- بهت تبریک می گم بانو.

بانو بهت زده از عکس العمل من به زور جواب خاله و آلا را می دهد و من به سوئیت می روم.

دلم می سوزد برای کودکی که تا مدت ها خبر بودنش را از بقیه پنهان کردم و وقتی هم که مرد باز هم صدایش را در نیاوردم.

دلم برای مظلوم بودن دوران حاملگی خودم می سوزد که مجبور بودم تمام حالات بارداری ام را پنهان کنم تا مبادا کسی بویی ببرد و امروز بانو با افتخار برگه ی آزمایش را به همه نشان داد و

نمی دانم چرا حاملگی من افتخاری برای خانواده ی شاه مرادی نداشت!!!

بچه من و بچه ی بانو یکی بود، پس چرا باید از همه مخفی می ماند که باردارم؟!!

به خاطر اشتباهی که اردوان انجام داده بود و حقی که از من ضایع شده بود؟

موقع شام یزدان خان و اردوان فکر می کردند ناراحتی من به خاطر بچه دار نشدنم است و بانو هم مانند آن ها فکر می کرد. اما خاله و آلا که در جریان بودند از دلیل ناراحتی من بی خبر بودند و

بعد از شام به سوئیت آمدند.

- پرتو جان، چرا ناراحتی خاله؟ از این که به بانو تبریک گفتم ناراحت شدی؟ خندیدم و گفتم:

- نه خاله نگران نباشید.

آلا که از طبقه ی پایین کیک آورده بود، مشغول گذاشتن کیک در بشقابم شد و گفت:

- پس دلیل ناراحتیت چیه؟ منو ماما از وقتی ناراحتی تو رو دیدیم آروم و قرار نداریم.

با چنگال به کیک که آلا در بشقابم گذاشته بود، ضربه زدم و گفتم:

- از این ناراحتم که من مجبور بودم قضیه ی حاملگیمو

پنهان کنم ولی بانو راحت در موردش حرف می زنه و آخرشم سر قضیه ی مسافرت بچه ام از بین رفت، من دیگه دلم بچه نمی خواد و غصه اشونمی خورم اما ناراحت زمانی ام که به بدترین شکل ممکن برام رقم خورد و بچه ام اون مدت کوتاهی که تو شکمم بود کلی اذیت شد.

حرف می زدم و اشک در چشمانم جمع شده بود، خاله سرم را روی شانه اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد.

با صدای بغض آلود گفتم:

- خاله همش خودمو سرزنش می کنم که چرا همون اول به همه جریانو نگفتم؟ چرا از اردوان ترسیدم؟ چرا؟ چرا؟

خاله گونه ام را بوسید و گفت:

- خاله ما زن ها فقط خودمون می تونیم به خودمون ظلم کنیم، اگه من هم از همون اول ازدواج جلوی یزدان در می اومدم بالاخره یزدان هم کوتاه می اومد و من می تونستم زندگیمو اون جوری که دوست دارم بسازم، اما نشد....

جراتشو نداشتم. اما تو بالاخره از یه جایی به بعد جلوی اردوان در اومدی وزیر بار حرف زور نرفتی.

تو الان یک هیچ از بقیه جلو تری پرتو.

حرف های خاله از غصه ام کم کرد، کم چیزی نبود محبت خاله که با محبت مادر برابری می کرد

و منی که از محبت مادر و کلا خانواده محروم بودم تشنه‌ی این حرف‌ها و نوازش‌ها بودم.

- آقا من حسودیم شد، منم دلم بغل خواست.

خاله دستش را به سمت آلا دراز کرد.

- توام بیا بغلم دخترم، بیا فدات بشم.

خاله حسابی قربان صدقه‌ی هر دویمان رفت و هر دویمان را لوس کرد.

- خاله و آلا، امشب این جا بخوابید، ما اصلاً به شبو کنار هم نبودیم.

- آخه....

- خاله آخه بی آخه الان یزدان خان خوابیده و خواب هفت پادشاه و می بینم، بمونید دیگه.

با این حرفم خاله قبول کرد.

با آلا به طبقه‌ی پایین رفتیم تا پتو و بالش برایشان بیاوریم.

داخل پذیرایی منتظر آلا بودم که اردوان از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من گفت:

- امشب سر میز ناراحت بودی، حالت خوبه؟ - خوبم، ممنون.

- چقدر به بانو گفتم جلوی تو خبر بارداریشو نده اما بالاخره کار خودشو کرد.

به اردوان نگاه کردم، حرف‌هایش واقعی بود و قصد اذیت کردنم را نداشت.

- بزار راحت باشه اردوان، هر چقدر به من امر و نهی کردی و نداشتی کسی بفهمه

باردارم، بسه

بانو رو دیگه اذیت نکن بزار خوش حال باشه. من سر میز یکم سر درد داشتم و گرنه ناراحت نبودم.

اردوان که آلا را پتو به دست دید، پرسید:

- کجا می رید؟

به کمک آلا رفتم و کمکش کردم.

- امشب قراره آلا و خاله پیش من بخوابن.

- خوبه خوش بگذره، هوای همه رو داری الا من.

اردوان جمله ی آخرش را با عصبانیت گفت و به اتاقش برگشت.

آن قدر عصبی شده بود که فکر کنم فراموش کرده بود برای انجام چه کاری از اتاق بیرون آمده است!!!

جایمان را کنار هم روی زمین انداختیم و خاله از سرد بودن سوئیت می گفت.

- دختر تو چطور این جا با یه بخاری کوچیک دووم میاری، این جا خیلی سرده.

- امشب که هوا سرد شده این جوریه، باقی شب ها خوبه خاله.

یه بخاری برقی و میز کرسی تو انبار داریم، فردا بیار بالا کرسی بزار تا گرم بشی و گرنه این زمستون این جا یخ می زنی.

- عه، واقعا کرسی دارید؟ آلا گفت:

- وای چه حالی بده، تو هوای سرد بریم زیر کرسی.

آن شب تا صبح منو آلا با هم حرف زدیم و خاله غر زد که:

- شما که همیشه خدا با همید، این همه حرفو از کجا میارید؟ من و آلا الکی ببخشید، می گفتیم و دوباره حرف می زدیم.

صبح که از خواب به زور بلند شدیم، خاله قسم خورد که دیگر پیش ما نمی خوابد و با چشم های خواب آلود به طبقه ی پایین رفت.

من و آلا هم به زور از رختخواب دل کندیم و برای صبحانه پایین رفتیم.

بانو شش هفته اش بود اما جوری دستش را پشتش می گذاشت و شکمش را جلو می آورد که انگار در چهار ماهگی به سر می برد.

به غیر از دیروز که بابت خبر بارداری اش تبریک شنیده بود، دیگر توجهی از کسی نمی دید و

همین باعث می شد سعی در جلب توجه دیگران داشته باشد.

خاله و آلا تا جایی که امکان داشت در مورد قضیه ی بارداری بانو حرفی به میان نمی آوردند.

یزدان خان هم که اصلا در این باره صحبت نمی کرد و اما اردوان انگار زیاد از این قضیه راضی

نبود، چرا که از دیروز هیچ حالت رضایتی در چهره اش ندیده بودم.

بعد از خوردن صبحانه، همراه آلا به پارکینگ رفتیم تا از داخل انباری میز کرسی و بخاری برقی

برداریم. بعد هم آلا لحاف بزرگی که مال عروسی خاله بود را آورد و روی میز کشید.
- چه کرسی قشنگی شد.

- آره خیلی. الان که هوا خوبه، شب بیا امتحانش کنیم، اون موقع هوا سرده، زیر کرسی نشستن کیف مید ه.

قرار بر این بود که بعد از شام همراه خاله به طبقه ی بالا بیایم، اما خاله کمی کار داشت و همراه ما نیامد.

در پشت بام را باز گذاشتیم و بعد پایمان را زیر کرسی گذاشتیم و بخاری برقی را روشن کردیم.

بعد از نیم ساعت خاله ه م به طبقه ی بالا آمد و با دیدن وضعیت ما سرزنشمان کرد.
- در و چرا باز کردین آخه؟

- خاله این جوری کیفش بیش تره هوا سرد تره کرسی می چسبه.

خاله سری از روی تاسف تکان داد و در را بست. بعد هم آمد و دستش را روی صورتمان گذاشت.

- تو رو خدا نگاه کن، این ها یخ کردن، نوک بینی هاشون قرمز شده.

خاله دستش را برداشت و سریع به طبقه ی پایین رفت و برایمان چایی نبات و زنجبیل آورد.

- زود اینو بخورید تا سرمای وجودتون و بگیره تا مریض نشید.

من و الا هم با دست های یخ زده لیوان چایی را در دست گرفتیم و با لذت نوشیدیم.

در این خانه گاهی آن قدر دل خوش داشتن غیر ممکن می شود که مجبوریم از خودمان خلاقیت به خرج دهیم تا دلمان نگیرد و نیوسیم.

بانو با وجود بارداری اش دوست داشت در کارهای خانه کمک کند تا او هم مانند ما حوصله اش

سر نرود و بیش تر وقت ها او غذا درست می کرد و آلا هم می توانست کمی وقت آزاد داشته باشد باو همدیگر برای پیاده روی به بیرون می رفتیم.

در این میان اردوان هفته ای یک بار به طبقه ی بالا می آمد، تمام سعیم را می کردم تا کم تر مقاومت کنم تا عصبانی نشود و لج نکند و خوش بختانه یکی از شب هایی که به طبقه ی بالا آمده بود، با صدای جیغ بانو از خواب پریدیم.

بانو خواب بد دیده بود و از آن جایی که تنها بود و حامله حسابی ترسیده بود و یزدان خان از اردوان خواست تا پایان دوره ی بارداری بانو، اردوان تنهایش نگذارد تا احوالنا اتفاقی برای بانو و بچه اش نیوفتد.

اردوان حسابی از این تصمیم یزدان خان عصبانی بود اما چون حق با پدرش بود، دیگر ساز مخالف

نزد و قرار شد تا پایان حاملگی بانو، پیش من نیاید تا هم بانو ناراحت نشود و هم این که اتفاقی برایش نیوفتد تا دوران بارداری را به سلامت پشت سر بگذارد.

در این بین فقط من بودم که در دلم عروسی بر پا بود.

اردوان و بانو برای تعیین جنسیت به سونو گرافی رفته بودند و یزدان خان حسابی برای شنیدن

خبر جنسیت بی قرار بود چرا که دوست داشت صاحب نوهی پسر شود.

اردوان و بانو که از دکتر برگشتند، طوری بهت زده و سردرگم بودند که همگی نگران شدند.

- مادر چرا حالتون این جوریه؟ دکتر چی گفت؟ - اردوان بچه پسر نبود؟

اما بانو و اردوان هم چنان ساکت به روبه رو خیره شده بودند که اردوان پس از چند لحظه گفت:

- بانو دو تا دختر و یه پسر حاملست.

با این حرفش، ابتدا همگی به یکدیگر نگاه کردیم و بعد هر کدام واکنشی نشان دادیم.

- مبارکه پسر، مبارکه عروس. مرسی که بالاخره چراغ این خونه رو روشن کردی. یه هدیه پیش من داری عروس.

خاله و آلا اما عادی تر تبریک گفتند و نگران به بانوی

بهت زده خیره شدند که هنوز نتوانسته بود قضیه را هضم کند.

- اردوان، بانو بهتون تبریک می گم.

اردوان سری تکان داد و بانو ممنون آرامی گفت.

از آن روز به بعد بانو کم تر فعالیت داشت تا در ماه های آینده برایش مشکلی پیش نیاید.

من حسابی مشغول درس خواندن بودم تا تیر ماه برای دادن کنکور آماده باشم و رتبه ی دلخواهم را به دست بیاورم .

اواخر زمستان بود که یک شب یزدان خان به سوئیت آمد.
با دیدن کرسی که گذاشته بودم لبخندی روی لبش نشست و
زیر کرسی نشست.

- عروس، حالو احوالت چطوره؟

لیوان چایی را روی میز کرسی روبه روی یزدان خان گذاشتم و گفتم :
- من خوبم.

یزدان خان دستی روی لحاف منجوق دوزی شده کشید و بعد نگاهی به جزوه و کتاب
هایم انداخت

- درس می خونی؟

- بله، دارم خودمو واسه کنکور آماده می کنم.

- خوبه.

- عروس تو تا این جا خوب با اردوان راه اومدی و رعایت حال بانو رو کردی، می خواستم
ازت

تشکر کنم به خاطر صبوری که داری به خرج می دی.

در جوابش لبخندی زدم و یزدان خان ادامه داد.

- فردا شب می خوام خانواده ی بانو رو برای شام دعوت کنم، ازت می خوام تا تو هم تو این مهمونی حضور داشته باشی.

- یزدان خان اگه من نباشم، بهتر نیست؟ این جوری حساسیت ها بالا بره و تمام نگاه ها سمت منه و همه می خوان کار ها و رفتار منو بسنجن.

- من دلم می خواد عروس اولم و به همه معرفی کنم ، عروسی که اگه به خاطر اون نبود، اردوان

معلوم نبود تا کی می خواست بدون بچه بگذرونه. تو باعث شدی اردوان سر عقل بیاد.

من همه ی رفتار و اعمال تو رو قبول دارم، دلم می خواد خانواده ی بانو هم تو رو ببینن تا فکر

نکنن دخترشون همه چی تموم بوده، دلم می خواد بدونن عروس اول من کیه تا بدونن اگه پای بچه وسط نبود، ما هیچ وقت راضی به ازدواج مجدد اردوان نمی شدیم.

بهانه ای برای قبول نکردن به ذهنم نرسید و به ناچار قبول کردم.

از صبح فردا با خاله و آلا مشغول انجام کار های مهمانی شب بودیم و بانو هم با شکم برآمده اش

می آمد و روی صندلی می نشست و اگر کاری بود، به صورت نشسته انجام می داد.

- از همگی ممنونم که به خاطر مهمونی امشب کمک می کنید.

- خواهش می کنم دخترم.

از وقتی بانو حامله شده است، دیگر دلم نمی آمد با او بد رفتار کنم و با حرف هایم دلش را بشکنم.

با قضیه ی بارداری بانو حالا به خودی خود اردوان به طور کامل از من دور شده است و دیگر

نیازی به برانگیختن حس حسادت در بانو نیست.

بانو دیگر تنها خودش نیست. حالا او با فرزندانش چهار نفر است و من باید به این فکر کنم که با یک حرف تلخم، چهار نفر را اذیت می کنم.

تصمیم گرفتم خرید ها را من انجام دهم تا کمی هم قدم بزنم

و هوایی بخورم. بعد از گذشت دو ساعت به خانه رسیدم.

در پارکینگ را که باز کردم، اردوان را دیدم که در حال پارک کردن ماشینش بود.

خرید ها زیاد بودند و من نمی توانستم به سرعت از آن جا دور شوم.

- زبونتو گربه خورده که سلام نمی کنی؟

بدون این که به اردوان نگاهی بیندازم، به سمت راه پله رفتم و گفتم:

- آلا به خرید هام نیاز داره، باید زود تر برسونم دستش.

- بازم بهونه ی خوبی نیست، تو علنا دیگه حتی با من حرف نمی زنی.

خرید ها را کنار دیوار گذاشتم و شالم را که دور گردنم محکم شده بود را کمی شل کردم.

- من حرفی برای گفتن ندارم، تو اگه حرفی داری بگو.
- اردوان حالا رو به رویم ایستاده بود و دست هایش را در جیبش گذاشته بود.
- می دانستم برای لمس کردنم بی تاب است و با این کار سعی دارد جلوی خودش را بگیرد.
- تا الان که بیرون بودی، شالتو مرتب نکردی، همین که رسیدی به من مرتبش کردی؟
- دوباره می خواست الکی گیر بدهد و این هم یکی از آن گیر های مزخرفش بود.
- شالم دور گردنم محکم شده بود، یکم شلش کردم و گرنه مرتب بود.
- واسه امشب زیاد به خودت نرسی، دوست ندارم تو چشم باشی.
- اما بابات خواسته با ظاهر خوب تو مهمونی امشب حاضر بشم.
- تو زن منی یا بابام؟
- من زن مردی ام که وابسته ی پدرشه و به خاطر پدرش رفت زن دوم گرفت. پس منم به جای این
- که مسائلو پیچونم یه راست می رم سر اصل مطلب، با بابات هماهنگ باشم بهترم.
- زبون در آوردی پرتو، کوتاهش می کنم!!!!
- لعنت به کسی که بتونه و نکنه.
- اردوان بالاخره دستش را از جیبش بیرون آورد و شالم را عقب زد و روی شانه ام انداخت.

- الان باید می زدم دهنتم و گل می گرفتم، اما.....

- اما چی؟ - خیلی دلتنگتم.

با صدای بانو بود که به خودم آمدم و اردوان زیر لب گفت:

- خیر سرم دو تا زن دارم.

اردوان بلافاصله به طبقه ی بالا رفت و من هم بعد از گذشت دقایقی و بعد از مرتب کردن سر

و وضعم، به طبقه ی بالا رفتم. از این که می دیدم اردوان تحت فشار است و از وضع حاضر

عذاب می کشد، راضی بودم.

زجر کشیدن اردوان آرامم می کرد، از این که با وجود داشتن دو همسر باز هم دستش بسته است.

به طبقه ی بالا که رفتم، بانو داخل پذیرایی در حال گریه کردن بود و اردوان سعی

داشت آرامش کند، بانو با دیدن من گریه اش شدت گرفت.

به آشپزخانه رفتم و خرید ها را روی میز آشپزخانه گذاشتم.

- چی شده آلا؟

آلا در حالی که مشغول هم زدن خورشید قیমে بود، گفت:

- اردوان اومد طبقه ی بالا، بانو تا دید زد زیر گریه، یه جوری از ته دل گریه کرد، دلم کباب

شد. انگار خیلی خاطر اردوان و می خواد.

- اردوان بی فکر، فقط قلدری کردن و زورگویی بلده، تو پارکینگ جلومو گرفت. حداقل نکرد
یه دستی به صورتش بکشه بعد بیاد بالا.

بالاخره اردوان توانست بانو را آرام کند و من دیگر نگران بانو نشدم.
هنوز خودم را یادم نرفته است، آن چنان در دوران بارداری حساس شده بودم
که سر هر مساله ای

دلم می شکست و زود گریه می کردم و حالا اصلا دلم نمی خواست دلیل حال بد و ناراحتی
بانو باشم.

دیگر حتی حرفی نمی زدم که بانو برنجد. بانو کار خودش را کرده بود. تا چند ماه دیگر آن
چنان

اردوان دورش شلوغ می شد که دیگر من را یادش نمی آمد.

برای شب سارافن قرمز چهار خانه ای که بلندیش تا روی زانویم بود را انتخاب کردم و به
غیر از

خط چشم نازکی و رژ لب ملایمی، آرایش دیگری نکردم، اما سرویس طلای یزدان خان را
انداختم

می دانستم روی خوب جلوه دادن اوضاع حساس است و دلم نمی خواست روی این قضیه و
حساسیتش دست بگذارم.

در آینه چشمکی حواله ی خودم کردم و گفتم:

- آفرین به تو عروس، عروس ارشد خاندان شاه مرادی.

بعد به این حرف خودم خندیدم و به طبقه ی پایین رفتم.

من با روزگار و همه ی آدم ها، ساده مثل کف دست بودم ، اما نه روزگار و نه آدم هایش با من

نساختند و من هم مانند خودشان شدم، آدم دورو و فرصت طلبی که هر طور شرایط جور می شد ، عمل می کرد.

هنگامی که خانواده ی بانو آمدند، من و بانو روبه روی هم قرار گرفتیم، بانو اندام بزرگ تری نسبت به من داشت و حالا که چند ماهه باردار بود کاملاً صورتش پف کرده بود و از حالا شکم بزرگی

داشت و سنش با این که ده سال از من بزرگ تر بود اما بیش تر از آن را نشان می داد. یزدان خان سنگ تمام گذاشته بود و تمام فامیل بانو را دعوت کرده بود، آن قدر که به همه سلام داده بودم، گلویم خشک شده بود و به آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم، که اردوان پشت سرم آمد.

- این چه وضعیه؟ - کدوم

وضع؟

- سر و شکلت و می گم.

- مگه سر و شکلم چشه؟

اردوان آرام به میز غذا خوری زد و گفت:

- دیوونم نکن پرتو، برو آرایش و پاک کن و یه سارافن دیگه بپوش.

- دیوونه شو بینم می خوای چی کار کنی؟ نکنه می خوای جلوی فامیل زنت معرکه راه بندازی؟!

اردوان در حالی که مشغول جوییدن گوشه ی لبش بود ، انگشت اشاره اش را به سمت گرفت.

- یادت نره پرتو، چوب خط داره پر می شه، تلافی همه ی این کار هاتو سرت در میارم .

نه ترسیدم، نه ناراحت شدم و نه استرس گرفتم، فقط با آرامش گفتم:

- مرد نیستی اگه تلافی نکنی.

و همین حرفم کافی بود تا اردوان از شدت عصبانیت سرخ شود و به سرعت از آشپزخانه بیرون برود.

متوجه نگاه های خصمانه ی خانواده ی بانو بودم اما هیچ کدامشان برایم اهمیتی نداشت.

آن ها حق داشتند که چنین طرز فکری نسبت به من داشته باشند.

مگر چند هوو در دنیا وجود دارند که نسبت به هم حسن نیت داشته باشند.

اگر من هم نسبت به اردوان حسی داشتم، قطعاً حسن نیتی در کار نبود.

اردوان امشب حسابی زرنگ شده بود و نمی گذاشت از آشپزخانه بیرون بیایم. به محض دیدن

سینی چایی در دستم از جایش بلند می شد و سینی را از دستم می گرفت و بین مهمان های

مرد تعارف می کرد و به آلا هم سفارش کرده بود که پذیرایی از خانم ها را او بر عهده بگیرد تا من کم تر از آشپزخانه خارج شوم.

متوجه نگاه های پر از کینه ی مادر بانو به خودم می شدم ، وقتی که بدون هیچ حرفی اردوان از

آن سر پذیرایی خودش را به من می رساند تا وسایل پذیرایی را از من بگیرد.

بالاخره بعد از خوردن شام و جمع کردن وسایل فرصتی پیدا شد تا به پذیرایی بروم و کنار خاله بنشینم.

اردوان از آن سوی پذیرایی نگاهش به من بود و بانو با دیدن این توجه ناراحت شد و مادرش که

تحمل دیدن ناراحتی بانو را نداشت با صدای بلند گفت:

- دخترم غصه نخوری که بچه ات نمی شه و اجاقت کوره ، عوضش بانو قراره سه تا بچه بیاره و چراغ این خونه رو واسه همتون روشن کنه. توام بچه ها رو می بینی و کم تر حسرت می خوری.

مادر بانو انتظار داشت بعد از شنیدن این حرف ها گریه کنم یا ناراحت شوم. اما من نازا نبودم که از

حرف هایش ناراحت شوم، پس با لبخند فقط نگاهش کردم.

خاله خواست حرفی بزند که یزدان خان با صدای بلند گفت:

- چراغ این خونه تاریک نبود که کسی بخواد روشنش کنه، اما نور چشم من پرتو، چون اگه به خاطر از خود گذشتگی اون نبود، اردوان هیچ وقت قصد ازدواج مجدد نداشت و بدون بچه می موند.

یزدان خان با صدای بلند و با صلابت این حرف ها را زد که مادر بانو رنگ از چهره اش پرید و تا آخر مهمانی دیگر حرفی نزد.

کوچک ترین خواهر بانو هم سن من بود، بانو چهار خواهر کوچک تر از خودش داشت که هر کدام مثل بانو چهره شان بیش تر از سانشان نشان می داد.

خواهر کوچک بانو مدام سرش لای کتاب بود که همراه خود آورده بود و حسابی حرص مادرش را در می آورد.

بالاخره مهمانی تمام شد و مهمان ها رفتند و من و آلا ماندیم با یک آشپزخانه ی بهم ریخته و تنی کوفته.

- ای خدا، این قدر خسته ام که نگو، کی حوصله داره الان این جا رو مرتب کنه.

این حرف ها را با قیافه ای آویزان گفتم و متوجه حضور یزدان خان در پذیرایی نشدم.

- لازم نیست امشب همه ی کار ها رو تموم کنید، برید استراحت کنید، فردا به بقیه ی کار ها می رسید.

من آلا با خوش حالی نگاهی به یکدیگر انداختیم و با هم چشمی گفتیم.

- چشمتون بی بلا، عروس امشب رو سفیدمون کردی.

- من که کاری نکردم یزدان خان.

یزدان خان دستی به ریش های جوگندمی اش کشید و گفت: - کلی زحمت کشیدی و خسته شدی و از همه مهم تر جواب مادر بانو رو ندادی، این برای من خیلی ارزش داشت.

با آلا به طبقه ی بالا رفتیم و زیر کرسی دراز کشیدیم که آلا گفت:

- بابا جدیداً خیلی تغییر کرده پرتو.

- آره به نظر منم عوض شده.

- قبلاً یه شب آشپزخونه رو مرتب نمی کردم، می داشتم واسه صبح یه معرکه ای به پا می کرد که نگو، ولی امشب... خودت که دیدی.

- همش از صدقه سری منه که گذاشتم سرم هوو بیاد، قدر منو بدون.

آلا آمد از زیر کرسی لگدی به پایم بزند که اشتباهی به بخاری برقی زد و پایش سوخت.

- ای وای سوختم، وای وای وای.

هر دو از زیر کرسی بیرون آمدیم و مشغول بررسی جای سوختگی شدیم.

- پماد برات بیارم؟ - آخ، آخ، آخ، آره، بیار.

- خواست کجاست، نمی دونی بخاری برقی زیر میزه جفتک می ندازی؟

- می خواستم تو رو بزخم، این طوری شد.

- پس حقت بود.

بعد به زیر کرسی رفتم و در حالی که به آلا می خندیدم از شدت خستگی خوابم برد.
خاله و دایی از وقتی فهمیده بودند اردوان قصد ازدواج مجدد دارد، مدام با من در حال تماس بودند اما وقتی دیدند هیچ کدام از حرف هایشان روی من اثری ندارد، دیگر بابت منصرف کردن من تماس نگرفتند.

فقط خاله سارا گاهی تماس می گرفت و با صدایی بغض آلود حالم را می پرسید.

- خوبی پرتو جانم؟ - خوبم خاله
سارا.

- راستشو می گی پرتو.

- آره خاله چرا باور نمی کنی؟

- آخه کدوم زنی بعد از اومدن هوو سرش حالش خوبه پرتو؟

- خاله تو منو اولیش فرض کن.

- آخه دختر تو نوزده سال بیش تر نداری، قضیه ی نازایی از کجا در اومد؟ یکم صبر می

کردین شاید با دوا و دکتر مشکلتون حل می شد؟

- خاله من قربون اون بغض صدات برم، به این چیز ها فکر نکن خاله من الان دارم

درس می خونم تا امسال کنکور بدم و برم دانشگاه.

متوجه شدم تن صدای خاله تغییر کرد و خوش حال شد.

- خاله چقدر خوب، این جوری حوصلتم سر نمی ره و فکر های بی خودی ذهنتو مشغول

نمی کنه.

برای این که خیال خاله را راحت کنم، با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- خاله من به فکر های بی خود فکر نمی کنم اصلا، انگار شما بیش تر فکر می کنی.

- به من می خندی بلا ندیده.....

- بخند دخترم صدای خنده اتو می شنوم دلم آروم می گیره.

- خاله نگران من نباش، من می تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم.

- مگه می شه نگران نباشم، مثلا تو دختر خواهر خدا بیامرزمی، اون وقت من حتی

نمی تونم علنا

یه سر بهت بزنم چون حضرت آقا همسرم غدقن کرده.

- خاله چقدرم تو به حرف شوهرت گوش می کنی، ما که با هم در تماسیم، با همم قرار می

داریم

همدیگر و می بینیم، دیگه واسه چی حرص می خوری؟ - بازم دلم می خواد محدودیتی

نباشه تو بیای خونمون ، اصلا دلم می خواست تو پیش ما زندگی کنی

اما چه کنم که دستم بسته اس ت، با کاری که این شیوا و شیدای ور پریده کردن، کلا همه

چی منتفی شد و الان باید پنهونی همدیگر و ببینیم.

- خاله بازم دارم می گم من الان خوبم، خاله و آلا حواسشون بهم هست.

حتی یزدان خان هم هوامو داره، پس دیگه مشکلی نمی مونه.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن توانستم خاله را قانع کنم تا کم تر نگران من باشد.

همراه با آلا و گاهی هم خاله مرضیه به بیرون می رفتیم و خرید های عید را انجام می دادیم.

این اولین عیدی بود که بدون خانواده ام می ماندم اما حالا خانواده ی دیگری را کنار خود دارم که غم نوبه پدر و مادر و بردارم را قابل تحمل می کند.

حسابی حال همه مان خوب است. حتی آبتین این روز ها بیش تر به مرخصی می اید و از وقتی

دوران آموزشی را تمام کرده و به تهران آمده است، بیش تر او را می بینیم اما چون سیسمونی

بچه های بانو را در اتاق آبتین چیدند، یزدان خان خودش به آبتین پیشنهاد خانه ی مجردی داد و آبتین از خدا خواسته فوراً قبول کرد.

فقط اردوان و بانو این روز ها مثل ما نیستند، اردوان برای این که به خاطر سربازی آبتین در

نمایشگاه دست تنها می ماند و مدام باید بانو را برای

ویزیت به دکتر زنان می برد، چرا که بانو

سه قلو حامله بود و جوانب احتیاط را باید بیش تر می کردند.

بانو هم این روز ها حسابی غمگین و افسرده به نظر می رسید چرا که دکتر دستور استراحت

مطلق داده بود و بانو می بایست حسابی رعایت می کرد تا بچه ها بتوانند بیش تر در شکمش

بمانند و بعداز به دنیا آمدن کم تر داخل دستگاه باشند.

آن قدر برای سال نو ذوق داشتیم که از همان اوایل اسفند ماه، ماهی خریدیم روی اپن
آشپزخانه هفت سین را چیدیم

و

هر روز با دیدن آن کلی انرژی می گرفتیم.

هر بار که آبتین به خانه می آمد، کلی به هفت سین ما می خندید و می گفت:

- از الان هفت سین چیدید، تا عید که همش خشک می شه، سنجد و سیر هاش پوک می شه،
سبزه اتون پلاسیده می

شه، سرکه اتون بخار می شه .

بعد از این که آلا جواب آبتین را می داد، بعد از رفتن آبتی ن می دیدیم که از تخم مرغ
رنگی ها و سمنو کم شده.

- آبتین کارد به شکمت بخوره به سفره هفت سینم رحم نکرد.

- آلا دلت میاد به پسر حرف می زنی، سربازه بچم این جوری نگو.

آلا عاجزانه نگاهی به مادرش می کرد و می گفت:

- تخم مرغ ها رو چند روزه که رنگ کردم، مسموم نشه مامان.

- یه زنگ بهش بزن بگو اگه تا حالا نخوردتش، دیگه نخوره.

اما کار از کار گذشته بود و آبتین هم چیزیش نمی شد و هر بار هم که می آمد باز از تخم
مرغ رنگیها کش می رفت.

آن قدر ماهی های عید را دوست داشتم که کلی ماهی خریدم و نمی دانستم آن ها را کجا بگذارم.

آکواریومی خریدم تا بتوانم همه ی ماهی ها را در آن نگه دارم و فضای سوئیت هم قشنگ تر و دلنشین تر شود.

آلا دلش می خواست برای برادر زاده هایش کمی خرید کند. از یزدان خان کارت گرفت و یک روز تمام برای خرید بچه های بانو وقت گذاشتیم.

میان تمام خرید ها سه تا سرهمی را من انتخاب کردم اما از الا خواستم از این که من آن ها را انتخاب کردم حرفی به بانو و اردوان نزنند.

پنجشنبه ی آخر سال را همراه آلا به سر قبر خانواده ام رفتم، آلا هفت سین ساده ای درست کرده بود.

سفره ی کوچکی را همراه با آیینه قران و هفت سین روی قبر اهورا چید و مشغول حرف زدن با اهورا شد.

دلم برای آلا خون بود. وقتی لحظاتی خیره به دست هایم و خال کنار ابرویم می ماند و هر چه صدایش می کردند، چیزی متوجه نمی شد، معلوم می شد که نمی تواند اهورا را فراموش کند.

من ساکت کنار قبر پدر و مادرم نشسته بودم و با چشم های اشک آلود به قبرشان خیره شده ام، اشک هایم برای دلتنگی آن ها نبود، برای آلایی بود که این چنین از ته دل با سنگ قبر

اهورا حرف می زدو با ذوق هفت سین را روی سنگ قبر می چید، انگار آلا تازه داشت زندگی جدیدی را با خاطرات

اهورا شروع می کرد.

- چه قدر خوبه که هستی ولی با دیدن کارها و رفتارهام بهم چیزی نمی گی.

بغض نمی گذاشت حرفی بزنم و فقط سری برای آلا تکان دادم.

بانو مدام روی تخت به حالت خوابیده یا نشسته وقتش را می گذراند و حسابی حوصله اش سر

می رفت و یزدان خان به اردوان توصیه ی اکید کرده بود که مراقب حال و احوال مادر بچه هایش باشد.

لحظه ی سال تحویل همگی دور هم جمع بودیم، البته بانو مدام در جایش تکان می خورد و کمر درد نمی گذاشت آرام بگیرد و حتی نتوانست برای گرفتن عیدی اش از یزدان خان از جایش بلند شود و یزدان خان عیدی اش را به دست من داد تا به بانو بدهم.

بانو این روزها حساس و زود رنج تر از قبل شده بود و حضور اردوان در ده متری من را نیز

نمی توانست تحمل کند و این موضوع باز هم به نفع من بود. با خیال راحت به درس هایم می رسیدم و برای کنکور خودم را آماده می کردم. حالا دیگر اواخر بهار بود و من تیر ماه کنکور داشتم.

امشب یزدان خان و آلا و خاله مهمانی دعوت داشتند و تا آخر شب بر نمی گشتند.

داخل سوئیت در حال قدم زدن بودم و جزوه هایم را مرور می کردم که صدای فریاد بانو را شنیدم، اول توجهی نکردم ، فکر کردم او هم مثل من وقتی خانه خلوت می شود، صدای بحثش با اردوان بالامی رود اما وقتی نامم را فریاد زد بی معطلی به طبقه ی پایین رفتم.

وارد پذیرایی شدم و بانو را صدا کردم.

- بانو چی شده؟ - من این

جام

به اتاقشان رفتم و با دیدن مایع زرد رنگی که روی زمین ریخته بود، حسابی دست و پایم را گم کردم.

- کیسه آبم پاره شده، باید زود تر بریم بیمارستان.

- پس اردوان کجاست؟

- دزدگیر های نمایشگاه فعال شدن، رفته اون جا هر چی باهاش تماس می گیرم جواب نمی ده.

بانو عاجزانه نگاهم کرد و با التماس گفت:

- تو رو خدا بجنب پرتو، می دونم دل خوشی ازم نداری ، می دونم نیومده اردوان و ازت گرفتم، اما انتقامشو الان ازم بگیر.

از طرز فکر بانو خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم که باعث شد بانو از من بترسد.

- نترس، چیزی نیست الان می رم بالا حاضر می شم ،توام زنگ بزن یه ماشین بگیر.

بانو گریه کنان گفت:

- من حتی نمی توانم لباس های خودمو بپوشم.

- گریه نکن بزار من برم حاضر بشم میام کمکت می کنم.

اول از همه ماشین گرفتم و بعد به طبقه ی بالا رفتم و سریع آماده شدم و به طبقه ی پایین آمدم.

- بانو نمی خواد شلوار بپوشی پیراهنت بلنده فقط همین مانتو رو تنت کن تا زود تر خودمونو برسونیم بیمارستان.

- باشه، ساک بچه ها رو یادت نره بردار از تو کمد.

داخل ماشین که نشستیم به دکتر بانو زنگ زدم و آدرس بیمارستان را گرفتم، دکتر قول داد که خودش را زود به بیمارستان می رساند.

به محض رسیدن به بیمارستان، بانو را به اتاق عمل بردند و من مشغول خبر دادن به اهالی خانه شدم، اول به آلا زنگ زدم بعد به اردوان.

بانو در ماشین هر چه با اردوان تماس می گرفت، اردوان جواب تماسش را نمی داد.

اما به محض این که از خط خودم تماس گرفتم، جوابم را داد.

- آفتاب از کدوم طرف در اومده، خانم تماس گرفتن با بنده.

- بانو کیسه آبش پاره شد، آوردمش بیمارستان، خودتو زود برسون.

- کی؟

- به محض این که تو رفتی نمایشگاه.

- پس واسه همون زنگ می زد همش.

- آره.

اردوان ول کن اون گوشی رو، خانومات دست از سرت بر نمی دارن یه شب)

- اردوان با دوست هات رفتی بیرون؟؟

اردوان جوابی نداد و گوشی را قطع کرد. هر چه می گذشت، بیش تر به تصمیم خودم ایمان

می آوردم و این که حق داشتم از اردوان قطع امید کنم.

بعد از حدود چهل دقیقه بانو را به همراه سه نوزادش از اتاق عمل بیرون آوردند، بانو رنگ به صورت نداشت و به محض دیدن من پرسید:

- اردوان نیومده؟

- تو راهه تو نمایشگاه یه مشکلی پیش اومده بود، الان که برسه.

پرستار تخت نوزادها را نزدیک من آورد و گفت:

- خاله اش بیا نگاهشون کن چقدر خوشگلن، مژدگونی ما رو یادت نره.

کیفم را باز کردم و چند اسکناس ده تومانی به پرستار دادم و به نوزادها نگاه کردم.

نوزادی که لباس آبی رنگ تنش بود، پسرک و روجک میان خواهر هایش بود و مدام با دست به دونوزاد دختر می زد. خواستم دستش را لمس کنم که بانو گفت:

- اون خاله اشون نیست، ما با هم هوویم لطفا تخت بچه ها رو بیارید نزدیک من.

با این حرف بانو پرستار سریع تخت را از من دور کرد، بانو حق داشت. آن قدر زن ها

در حق

هوو های هم بد بودند که بانو هم می ترسید من بلایی سر فرزندانش بیاورم.
به اتاق نرفتم، همان جا جلوی در منتظر شدم تا یزدان خان و آلا بیایند، اردوان زود تر از آن
ها خودشان را رساند.

- سلام، چی شد؟ - زایمان کرد.

اردوان سریع وارد اتاق شد و حالا با وجود اردوان نیازی به وجود من نبود.

به خانه برگشتم و به آلا پیام دادم که اردوان پیش بانوست و

من به خانه آمده ام.

هیچ کس در آپارتمان نبود و من با خیال راحت برای کودک به دنیا نیامده ام،
ضجه زدم.

امشب وقتی برای لمس پوست لطیف پسر بانو دلم ضعف می رفت و بانو مانع شد، با تمام
وجود حسرت نبودن بچه ام را خوردم.

من بارها در دوران حاملگی ام لحظه ی تولد و لمس کودکم را تجسم کرده بودم، اما
این آرزویی بود که آرزو باقی ماند و به واقعیت نرسید.

امشب که دلم برای لمس کودک بانو ضعف می رفت، با تمام وجود نبود کودکم را
حس کردم.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم تا با آرایش آثار گریه را از صورتم محو کنم.

خاله و آلا با دیدنم کلی تشکر کردند که بانو را به موقع به دکتر رسانده ام و یزدان خان
هم به نوبه ی خودش عروس گویان تشکر کرد.

این روزها تا می توانستم سرم را با درس خواندن گرم می کردم تا کم تر به طبقه ی پایین بروم زیرا بانو وقتی من در طبقه ی پایین بودم، ناآرام می شد و تا می توانست بچه ها را از من دور می کرد.

ساختمان پر از سر و صدای سه تا بچه بود.

خوش بختانه صدای بچه ها تمرکزم را بهم نمی ریزد و به راحتی می توانم درس هایم را بخوانم

اما اگر نیمه شب ها بنای گریه می گذاشتند، کاملاً از خواب می پریدم و من هم صبح همان روز

مانند همه ی اعضای طبقه ی پایین در چرت به سر می بردم.

امروز هم یکی از همان روزهایی است که همگی شب قبل خوب نخوابیده ایم.

سر میز صبحانه به محض این که بانو سر میز نشست ، صدای گریه ی یکی از نوزادها بلند شد.

من صبحانه را تمام کرده بودم، خواستم برای ساکت کردن نوزاد بروم اما می دانستم بانو نمی گذارد پس سر جایم نشستم و مشغول خوردن چایی ام شدم که یزدان خان گفت:

- پرتو، عروس جان.

چایی را روی میز گذاشتم.

- بله یزدان خان.

- می شه لطف کنی و بری بچه رو ساکت کنی، بانو تازه اومده سر میز صبحانه اشو نخورده.

- باشه، الان می رم.

حواسم به نگاه پر از ترس بانو بود. وارد اتاق که شدم نوزادی که لباس آبی رنگی به تن داشت در

حال گریه کردن بود و نزدیک بود نوزاد های دیگر را بیدار کند، پسرک شیطان را در آغوش گرفتم

با لمس کردنش حس خوشایندی را در وجودم احساس کردم و دست هایش را چندین بار بوسیدم.

برای این که بانو نگران نباشد و بتواند راحت صبحانه اش را بخورد، نوزاد را به داخل پذیرایی بردم و جایی که به آشپزخانه دید داشته باشد، نشستم.

آلا در حال درست کردن شیر خشک بود و بانو با دیدن من داخل پذیرایی آرام گرفت.

طفلی بانو که مدام با فکر این که من قصد دارم بلایی سر بچه هایش بیاورم، خودش را عذاب می داد.

روی مبلی نشستم و شیشه شیری که آلا به دستم داد را نزدیک دهانش بردم، به محض حس کردن سر شیشه شیر با دو دستش شیشه شیر را گرفت و مشغول خوردن شیر شد.

لبخندی زدم که از چشمان یزدان خان دور نماند و گفت:

- عروس، اگه بدونی این فسقلی چه طور شب ها جیغ می زنه، این جوری بهش لبخند نمی زدی.

به یزدان خان نگاه کردم و گفتم:

- اتفاقا شب ها صداش میاد بالا، پس صدای این وروجکه. خاله در حالی که از آشپزخانه خارج می شد، گفت:

- صداش تا بالا هم میاد، حتما تو رو هم بی خواب کرده مثل ما.

- عوضش بیدار می شم درس می خونم.

خاله در حالی که به سمت اتاق اردوان می رفت، گفت:

- ببینم دختر ها با صدای سامان بیدار نشدن.

خاله نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- سارا و ساناز تخت خوابیدن. خدارو شکر هر چی این جیغ جیغوعه اون دو تا آرومن.

سامان که شیرش را خورد، سرش را روی شانه ام گذاشتم و آرام به پشتش ضربه زدم.

اردوان از سر میز بلند شد و به داخل پذیرایی آمد و کنارم نشست.

- عنتر چه خودشو واسه تو لوس کرده، لحظات عادی، ما بغلش می کنیم انگار بغل ما تیغ

داره، فقط نارومی می کنه.

نگاه از صورت سامان نگرفتم و خودم را به نشنیدن زدم که اردوان سرش را نزدیک تر

آورد و گفت:

- امشب میام بالا، خودتو برام آماده کن.

از این حرفش چندشم شد. سامان را به اردوان دادم و از او دور شدم تا بیش تر از این کنارش نباشم.

و حرف هایش را نشنوم.

بانو نگاهش به ما بود و وقتی دید من از اردوان فاصله گرفتم، با خیال راحت مشغول خوردن صبحانه اش شد.

بانو بعد از زایمان بر عکس اکثر زن ها به خانه ی مادریش نرفت، چرا که از نظر من می ترسید

اردوان شب های بیش تری پیش من باشد و او را فراموش کند.

اگر از جانب بانو خیالم راحت بود و به او اعتماد کامل داشتم، به او می گفتم خیالش از بابت من

راحت باشد، من اردوان را نمی خواهم اما به این زودی این کار امکان پذیر نبود، احتمال داشت بانو همه ی نقشه هایم را خراب کند.

با این که دلم حسابی برای خانه ی پدری ام تنگ شده بود ، اما از رفتن به آن جا امتناع می کردم، چرا که دلم نمی خواست خانواده ی زهیر را معذب کنم و این که خود زهیر را ببینم، دلم با هر بار دیدن زهیر بیش تر از این زندگی می گرفت، زندگی که پر شده بود از اجبار، دورویی، نقش ، تنفر و با هر بار دیدن زهیر دلم برای پاکی و صداقت و یک رنگی زهیر تنگ می شد.

شب وقتی اردوان به سوویت آمد، از جایم تکان نخوردم و پای کتاب ها و جزوه هایم نشستم.

اردوان روبه رویم زانو زد و با اخم به من خیره شد.

- مگه نگفتم خودتو برام آماده کن، پس چرا حاضر نشدی؟ جوابش را ندادم که باعث شد عصبانی شود و محکم روی کتاب هایم بکوبد.

- لالی؟!!!

نه، عادتم.

اردوان پوفی کشید و دستم را گرفت.

- شانس ما رو ببین، حالا بیا پیشم بشین.

- پرتو این روز ها اصلا حال خوبی ندارم، بانو هم درک نمی کنه فقط کافی یکم توجه منو نسبت

به تو ببینه، دیوونم می کنه. بچه ها مدام یا دارن نق می زنن یا دستشویی می کنن یا باید آروقتونو بگیرم، اصلا وقت آزاد برام نمونده.

- اردوان این حرف ها چه ربطی به من داره؟ اردوان عصبی بلند شد و روی تخت نشست.

- یعنی من نمی تونم دو کلوم با زنم حرف بزنم؟؟؟ - تو که حرف نمی زنی داری غر می زنی و غیبت بانو رو می کنی، خجالت نمی کشی از مادر بچه هات پیش من بد می گی.

اردوان این بار عاجزانه روی تخت دراز کشید و سرش را روی پای من گذاشت.

چی کار کنم دارم دیوونه می شم، اصلا به خودش نمی رسه، بعد کافیه یکم بهش بی توجهی کنم جد و آبادمو میاره جلوی چشمم، همشم بوی شیر می ده.

- اگه یکم درکش کنی جای دوری نمی ره، اون الان وضع روحی خوبی نداره، احتمال داره افسردگی

بعد از زایمان بگیره. هنوز یادم رفته موقع حاملگی چقدر بهم سخت می گرفتی و اصلا درکم

نمی کردی. واسه همین می دونم تقصیر توئه که حال بانو الان اینه.

اردوان کلافه دستی روی پیشانی اش کشید و گفت:

- اصلا نخواستیم با هم حرف بزنینم، بیا سکوت کنیم من یکم استراحت کنم.

حرفی نزدم و در حالی که اردوان چشم هایش را بسته بود، من هم مشغول خواندن جزوه هایم شدم که صدای بچه ها آمد.

- اردوان، اردوان.

هوم.

- صدای گریه ی بچه ها میاد برو پایین کمک بانو.

- ولش کن خودش یه جوری ساکتشون می کنه.

- واقعا که مثلا بابا شدی، هیچ احساس مسئولیتی نداری.

اردوان از جایش بلند شد و معترضانه گفت:

- کم غر بزن بابا رفتم. ای خدا یه شب آرامش به ما نیومده.

خوش به حال اون که اصلا زن نداره من دو تا دارم و از دست دو

تاشون موندم.

اردوان در حال غر زدن به طبقه ی پایین رفت و دیگر حرف هایش را نشنیدم.

بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید، فردا کنکور داشتم اما خوش بختانه استرسی نداشتم، تمام

تلاشم را کرده بودم و می دانستم نتیجه ی کنکور هر چه شود، نتیجه ی زحمات خودم است.

در حال تعارف کردن چایی به یزدان خان بودم که گفت:

- عروس.

نگاه از سینی چایی گرفتم و به یزدان خان نگاه کردم.

- بله.

- فردا کنکور داری؟

با این حرف یزدان خان همه ساکت شدند و اردوان که سرش در گوشی بود، به ما نگاه کرد.

- بله.

یزدان خان چایی اش را برداشت و از من خواست روی مبل کنار دستش بنشینم.

- آگه می خوای برو بالا واسه فردا درس بخون. نیاز ی نیست این جا باشی و کاری کنی، آلا و مرضیه و بانو هستن.

- من درسمو خوندم، چند ماهه تمام تلاشمو کردم، دیگه این شب آخری درس خوندن فایده ای نداره.

- پس بیا با هم به دست دوز بازی کنیم، به مدته تو گوشی

با

اون که برام ریختی بازی کردم، الان

می خوام ببینم چند مرده حلاجم.

همراه با یزدان خان سه دست دوز بازی کردیم و بالاخره یزدان خان برد و حسابی خوش

حال بود که توانسته بود بازی را ببرد.

آخر شب وقتی به طبقه ی بالا رفتم، اردوان هم همراهم آمد، دلم نمی خواست شب قبل

از کنکور رابا اردوان بگذرانم اما چاره ای نبود.

اردوان در اتاق را که بست، گفت.

- بین پرتو من حوصله ی آروم کردنت و بعد از دیدن نتایج کنکور ندارم، تو که می دونی

رتبه

نمیاری، پس بی خودی فردا وقتتو تلف نکن.

گوشی ام را روی زنگ گذاشتم و بدون جواب دادن به حرف هایش در جایم دراز

کشیدم.

- خوبه می دونی حق با منه و حرفی نداری.

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:

- حق با توه، حالا دیگه کم حرف بزن بزار بخوابم.

- که می خوای بخوابی، اما من امشب اصلا خوابم نمیاد.

اردوان که پتو را از روی سرم برداشت، با دیدن نگاهش فهمیدم امشب خواب نخواهم داشت.

صبح با صدای در زدن از خواب پریدم.

- پرتو، پرتو پاشو مگه تو کنکور نداری، پاشو پرتو.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، من که موبایلم را برای ساعت شش روی زنگ گذاشته بودم پس چرا صدای زنگش را نشنیدم؟!

- کم به مغزت فشار بیار من گوشیتو خاموش کردم، می دونستم به خاطر فعالیت دیشب دیگه نایی برای کنکور برات نمی مونه، گفتم بزار الکی نری سر جلسه و وقتت تلف نشه.

هنوز وقت داشتم خودم را به جلسه ی کنکور برسانم، پس با اردوان بحث نکردم و به سمت در رفتم.

- آلا بیدار شدم، مرسی. الان حاضر می شم میرم.

من در حال حاضر شدن برای رفتن به جلسه ی کنکور

بودم و اردوان در حال حرف زدن در مورد این که نمی توانم، نمی شود و نخواهد شد.

از سوییت که خارج شدم، آلا و خاله مرضیه و یزدان خان جلوی در خانه شان ایستاده بودند، خاله در دستش قرآن بود.

- دخترم زود باش از زیر قران رد شو برو.

خاله را بوسیدم و از او تشکر کردم.

- عروس آژانس جلوی در منتظرته، زود باش.

- ممنون یزدان خان.

به موقع سر جلسه ی کنکور حاضر شدم و وقتی برگه های سوال را روبه رویم گذاشتند،
مداد را

برای شروع فصل جدیدی از زندگیم در دست گرفتم.

علی رغم تلاش های اردوان برای شکست خوردنم، اما بالاخره در کنکور رتبه ی خوبی
آوردم و

نقشه های اردوان برای خانه نشین کردن من نقش بر آب شد.

به غیر از اردوان همه ی اعضای خانواده به خاطر آوردن

رتبه ی خوب تبریک گفتند، بانو اما

چیزی به روی خودش نیاورد و خودش را مشغول نگه داری بچه هایش نشان داد.

آیه که فهمید رتبه ی خوبی آوردم آن قدر پشت تلفن خوش حال شد و جیغ جیغ کرد
که انرژی مرا بالا برد و قرار شد دو نفری با هم به بیرون برویم و جشن کوچکی بگیریم.

برای رفتن آماده می شدم که اردوان در را باز کرد و وراد سوییت شد.

- واسه کی داری خوشگل می کنی؟

آیینه دستی ام را از جلوی صورتم تکان ندادم و گفتم:

- واسه خودم، مشکلی هست؟

اردوان ناگهان به سمت آمد و شانه هایم را محکم گرفت و فریاد زد:

- فکر نکن حالا که دانشگاه قبول شدی هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی و منم حرفی نمی زنم من تمام حواسم بهت پرتو.

- درکت می کنم اردوان داری می سوزی، بدم می سوزی که من رتبه ی خوبی آوردم و حرف حرف تو نشد.

اردوان دستمال کاغذی برداشت و محکم روی لب هایم کشید تا رژم پاک شود.

ابروی راستم را بالا انداختم و خونسر گفتم:

- مثلاً که چی، نمی تونم رفتم بیرون دوباره رژ بزnm؟!

با این حرفم اردوا به شدت عصبی شد، طوری که موقع نفس کشیدنش پره های بینی اش تکان می خورد.

- به جای این مسخره بازی ها و گیر دادن های الکی به من، یکم حواست به بانو باشه، من که

هوومه با یکم توجه می فهمم یه دردی داره و این روز ها حالش خوب نیست.

- ارتباط من و بانو به تو ربطی نداره، کم مثل این معلمها به من درس زندگی بده.

از جایم بلند شدم و مانتو و شالم را پوشیدم.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند، اگه حال بانو خوب نباشه، حال سه تا بچه هاتم خوب نخواهدبود.

بعد هم جلوی در سویییت و جلوی چشم اردوان رژم را زدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم.

آیه را که دیدم محکم یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

- وای، وای پرتو بهت تبریک می گم دختر خیلی خوش حال شدم.

لبخندی زدم و گفتم:

- بالاخره باید یه جوری گند پارسال و جبران می کردم.

آیه تکه ای از کیکی که خودش آورده بود را در دهانم گذاشت و گفت:

- از جبرانم زدی اون ور تر، گل کاشتی.

- مرسی.

- حالا می خوای چی بخونی؟ - وکالت.

- همون چیزی که آرزوی همیشگیست بود.

- اوهوم.

- از اوضاع خونه چخبر؟ اردوان هنوزم حاضر نیست جدا بشین؟

کمی از نسکافه ام را نوشیدم و گفتم:

- وای آیه باید امروز بودی و می دیدیش، می گفت فکر نکن رفتی دانشگاه، آزادی و می تونی

هر کاری دلت خواست بکنی.

حالا خوبه منو می شناسه می دونه از اولم قصدم برای رفتن به دانشگاه درس خوندن

بوده.

- ارتباطش با بانو و بچه هاش چطوره؟

- مثل قبل بی مسئولیت. فقط از ترس یزدان خان شب ها یکم زود میاد خونه. اگه یزدان خان نبود، یه شب در میون می اومد خونه و می رفت پیش دوستاش.

- درک اردوان واقعا سخته، آدم نمی دونه چه فکری در موردش بکنه.

آیه دستم را گرفت و پرسید.

- پرتو می گم نکنه اردوان واقعا عاشقته که هنوزم نمی خواد طلاق بده و تو رو با همه شرایط بازم می خواد.

فنجان نسکافه ام را که تمام شده بود به عقب هول دادم و دست به سینه نشستم.

- اردوان و خوب شناختی، اون هیچ وقت نمی تونه عاشق بشه چون به زن به چشم یه انسان نگاه نمی کنه، اونو یه شی می دونه که می خواد تصاحبش کنه. تمام تلاشش مال وقتی که اون زنو به دست نیاورده، به محض این که ازدواج صورت می گیره، تمام.

اگه من الان اردوان و دوست داشتم و دلتنگش می شدم، اردوان نسبت به من حریص نمی شد.

اردوان عاشق من نیست فقط می خواد به همه مخصوصا خودش ثابت کنه، من هنوز مال اونم و به غیر از اردوان مال کسی نخواهم شد.

آیه پوفی کشید .

- پس فعلا حالا حالا ها با اردوان کار داری.

پیامی به گوشی آیه آمد که باعث دستپاچگی اش شد و به نظرم باید منتظر خبر هایی می شدم.

به خانه که برگشتم صدای بحث خاله و آلا می آمد.

در زدم و وارد خانه شدم. خاله به محض دیدن من با چشم های اشک بار به سمتم آمد.

- خاله تو بیا به چیزی به این آلا بگو.

- چی شده؟

- مامن تو رو خدا قضیه رو بزرگش نکن، هیچی نیست پرتو.

- کسی خونه نیست خاله.

- نه، اردوان و بانو به سر رفتن بیرون خرید داشتن. یزدان هم رفته پیاده روی.

لباس هایم را در آوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم.

- آلا نمی خوای بگی چی شده؟

آلا حرفی نزد و خاله با بغض گفت:

- امروز آلا برای ناهار قرمه سبزی درست کرده بود، بانو سر سفره به غذاش ایراد گرفت. این اول

ها این جوری نبود، الان به زمین و زمان گیر می ده. منم به الا گفتم بزار به چند باری

هم اون غذا درست کنه حالا که این قدر ادعاش می شه.

می گم یکم برای خودت وقت بزار دختر، برو بیرون

کلاسی جایی ثبت نام کن، کم بمون خونه کلفتی اینا رو کن.

- مامان بس کن من برای خودم کار می کنم تا سرم گرم بشه چی کار به کار بانو دارم.

حرفی نزد من و گذاشتم مادر و دختر با هم صحبت کنند.

- آلا جان من سخته کرده بودم کم از من مراقبت کردی؟ کم مراقب بچه های بانو و اردوان بودی، یه دستت درد نکنه بهت گفتن؟

این قدر همیشه دم دست بودی و به کسی نه نگفتی که همه این کار هاتو وظیفه می دونن. آلا اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- الان می گید من چی کار کنم؟

- برای خودتم زندگی کن، بزار اردوانم احساس مسئولیت کنه. بیش تر به زن و بچه هاش برسه همه ی کار ها افتاده رو دوش تو و بانو.

- آلا، خاله راست می گه بهتر نیست یکم برای خودت وقت بزاری.

- نمی دونم، نمی دونم الان اصلا نمی تونم فکر کنم.

- فردا با هم می ریم بیرون تا ببینم چه کلاس هایی می شه ثبت نام کرد.

- آخه با این همه کاری که رو سرم ریخته و غذا درست کردن چطور بریم بیرون.

- دخترم قرار شد دیگه به ایناش فکر نکنی. فردا بانو خودش غذا درست می کنه.

حالا که به دست پخت تو ایراد می گیره، بزار ببینم دست پخت خودش چطوره؟

نگران بچه ها هم نباش من هستم.

آلا هم چنان دو دل بود و در حال فکر کردن. در گوش خاله گفتم:

- خاله نگران نباش، من فردا به زورم که شده می برم.

آلا هم چنان غرق افکارش بود که خاله گفت:

- نمی دونم چرا به همه ی خواستگار هاش جواب رد می ده و مونده این جا ور دل ما.

مدام کار، زحمت، از خود گذشتگی، ولی کیه که قدر بدونه.

میگه هنوز فرد مورد نظرم و پیدا

نکردم. باشه قبول. حداقل به خودش برسه وگرنه تا چند سال دیگه با یه روحیه ی

افسرده ی درب وداغون طرفه.

- خاله نگران نباش، درست می شه.

- خوب آلا بگو ببینم دوست داری کدوم کلاس و ثبت نام کنی؟

آلا به اسامی کلاس های روی دیوار نگاهی انداخت و گفت:

- سفره آرای و شیرینی پزی خوب نیست؟

- نه خوب نیست.

آلا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا اون وقت؟

- یادت نرفته که قراره یه کاری انجام بدی تا روحیه ات عوض بشه.

تو که همیشه کیک می پزی و سفره اراییت هم عالیه.

دیگه می خوای چیو یاد بگیری، یه کار جدیدانجام بده.

آلا دوباره به لیست روی دیوار خیره شد و لبخند زد:

- چه جو گرفت ت، شبیه بزرگ تر ها باهام رفتار می کنی.
- با آرنج ضربه ای به پهلویش زدم.
- حرف نباشه، انتخابتو بکن.
- عکاسی به نظر راحت میاد، فکر می کنم می تونم از عهده اش بر بیام، از بچگی به عکاسی ام خیلی علاقه داشتم.
- خوبه پس بریم واسه ثبت نام، بعدشم ناهار و بیرون می خوریم.
- وای نه، اون وقت بابا می خواد گیر بده.
- به خاله می گم بگه با همیم، یزدان خان بدونه با منی گیر نمی ده.
- این روز ها شدی برگه طلایی.
- آره، پس چی فکر کردی.
- در رستوران سنتی روی تخت نشسته بودیم و منتظر بودیم تا سفارش هایمان را بیاورند، که متوجه نگاه های مردی به آلا شدم.
- پیس پیس.
- چیه چته، چرا پیس پیس می کنی تو؟
- یواش، تابلو نکنی. یه مرد از وقتی اومدیم توجهش به توئه.
- آلا بی تفاوت گفت:
- خوب به من چه، بزار این قدر نگاه کنه تا چشمشماش لوچ بشه.

- عه، آلا این قدر بی ذوق نباش، یه نگاه بنداز چند دقیقه بعد، بعد شاید از قیافش خوشش اومد.

- پرتو تو رو خدا ولم کن، من دیگه از کسی خوشم نمیاد.

- این طوری نگو آلا.

- حقیقته. بعد از اهورا دیگه هیچ مردی به چشمم نیومد.

- تو الان حتی حاضر نشدی یه نگاه به اون بدبخت بندازی تا ببینی اصلا به چشمت میاد یا نه.

- چون می دونم قرار نیست به چشمم بیاد و دوست داشتنی در کار نیست.

- اول از همه دوست داشتن خودتو یاد بگیر، به دوست داشتن بقیه هم می رسی.

- الان می خوای بگی من از خودم بدم میاد؟

- نگفتم بدت میاد، گفتم خودتو دوست نداری تو برای خودت هیچ کاری نمی کنی.

از این به بعد کمک کردن به بانو بد نیست اما نه بیست و چهار ساعته. آخه بیچاره آخرشم

که عمه ای و همه ی فحش ها می شه مال تو.

آلا خندید و گفت:

- به خدا جدیدا گوشم سوت می کشه حس می کنم زیاد بهم فحش می دن.

- تازه کجاشو دیدی عمه جون، هزار برادر زاده هات بزرگ تر بشن، اون وقت می بینی

چقدر فحش نثارت می شه.

بعد از خوردن غذا وقتی که از روی تخت بلند شدیم، آلا سرش را به سمت مردی که

می گفتم نگاهش می کند، چرخاند.

معلوم بود که الا دوست دارد تغییر کند اما چون مدت زیادی را این گونه زندگی کرده بود، تغییر برایش دشوار بود.

هنگام برگشتن به خانه، بانو غذا پخته بود و خاله هم یکی از بچه ها را در آغوش گرفته بود و در خانه می چرخاند.

یزدان خان هم با یکی از کودکان ها که در کالسه اش بود در حال حرف زدن بود و این صحنه من و

آلا را حسابی به خنده انداخت.

- سلام به همگی.

- سلام.

- بیرون بودین عروس؟

- بله، تنهایی بیرون رفتن اصلا به آدم خوش نمی گذره منم که دوستی به غیر از آلا ندارم، با آلا به سر رفتیم بیرون.

- کار خوبی کردین، این که با هم بیرون می رید و همدیگه رو تنها نمی زارید خیلی خوبه.

جای اردوان خالی بود حتما از حسودی منفجر می شد.

با شرکت کردن یک روز در میان آلا در کلاس های عکاسی، اردوان مجبور بود

بعضی روز ها

زود تر به خانه بیاید و حسابی به جان همه غر می زد که با برخورد خاله مرضیه روبه رو

شد و دیگر اعتراضی نکرد.

بانو این روز ها اصلا به خودش نمی رسید و چهره اش

حسابی خسته به نظر می رسید. در حضور من تا جایی که می توانست حرف نمی زد اما آلا می گفت وقتی من نیستم بانو با خاله و آلا صحبت می کند و آن قدر ها هم کم صحبت نیست.

حالا یک ماه از ثبت نام آلا در کلاس های عکاسی گذشته بود که با علاقه و پیشنهاد خودش در کلاس های طراحی هم ثبت نام کرد.

آلا حالا دیگر از آن پيله ای که به دور خودش تنیده بود، بیرون آمده بود و دیگر جای نگرانی نداشت.

امشب به پشت بام آمدم و چایی ام را زیر آسمان سرمه ای ستاره پوش خوردم و به گذشته ها فکر کردم، به اولین باری که زهیر به چشمم آمد.

پدر و مادر همیشه از شاگرد میوه فروش سر کوچه می گفتند. این که با وجود ناتوانی اش در حرف زدن، اما بسیار خوش برخورد و خوش رفتار است و همیشه با خوش رویی مشتری ها را راه می اندازد.

اما من آن روز ها به این چیز ها توجهی نشان نمی دادم اما وقتی سر قبر خانواده ام زهیر را دیدم

در حالی که به دست مردم آب معدنی می داد، فهمیدم پدر و مادرم در تعریف از زهیر زیاده روی نکرده بودند.

وقتی که تنها سر قبر پدر و مادر نشسته بودم و خاله و دایی در حال تشکر از افراد حاضر در آن جا بودند، زهیر آمد و روبه رویم نشست.

به خاک های انباشته شده خیره شد و بعد به من نگاه کرد و با دیدن بی قراری من اشک در چشمانش حلقه بست.

مشتی خاک از قبر برداشت و آرام روی شانه هایم ریخت و بعد روی دفترچه یادداشتش نوشت، این

طوری آرام تر می شی، خاک آدمو آرام می کنه و بعد رفت. بیگانه ای که برای اولین بار به چشمم می آمد، آمد و آرامم کرد و رفت.

فردا قرار بود به دانشگاه بروم، اولین روز دانشگاه رفتنم بود و من حسابی ذوق داشتم. اردوان با دیدن ذوق و هیجان من حسابی اخم هایش در هم رفته بود و آبتین هم مدام سر به سر اردوان می گذاشت.

- داداش چرا این قدر اخمات تو همه؟ کشتی هات غرق شده.

اردوان جوابش را نداد و رویش را برگرداند و آبتین از پشت سرش مشغول ادا در آوردن شد.

با خنده ی من اردوان از جایش بلند شد و به اتاقش رفت و در این بین من دلم به حال بانو سوخت که با نگاه غمگین اردوان را بدرقه می کرد.

اردوان اگر کمی به اطرافش توجه می کرد و رفتار من را با رفتار بانو مقایسه می کرد، می فهمید

که بانو واقعا دوستش دارد و مرا طلاق می داد تا این گونه بانو را ناراحت نکند. اما اردوان
لج باز تر از این حرف ها بود.

- عروس.

- بله یزدان خان.

- به اردوان سپردم از طرف من به عنوان قبولیت تو دانشگاه یکی از ماشین های
نمایشگاه و بهت هدیه بده، گواهینامه که داری؟ ذوق زده گفتم:

- وای ممنون، بله یزدان خان چند ماه پیش گرفتم.

بانو چند لحظه بعد گفت:

- آلا، من سامان و می برم اتاق بخوابونم، مراقب سارا و ساناز باش.

آلا سری تکان داد و بانو رفت و من می دانستم سامان وروجک، حالا حالا ها خوابش
نمی آمد و بانو برای رفتن پیش اردوان بهانه آورد.

و انگار همیشه سیب سرخ به چلاق ها می رسد. و بانوی که این چنین اردوان را با تمام
معایش پذیرفته بود، گیر اردوان بی لیاقت افتاده بود!!!

صبح بعد از خوردن صبحانه از دور میز بلند شدم و از همگی خداحافظی کردم تا
دانشگاهم دیر نشود اردوان بلافاصله بعد از من بلند شد.

- پرتو صبر کن، می رسونمت.

برنگشتم تا ناراحتی بانو را نبینم، وگرنه امروزم خراب می شد.

اردوان خیلی جدی رانندگی می کرد و حسابی اخم هایش در هم بود.

دلم می خواست با حرف هایم آزارش دهم و کمی حالش را بگیرم اما منصرف شدم، از اردوان بعید

نبود برای تلافی از مسیر دیگه ای می رفت و امروز به دانشگاه نمی رسیدم.

ماشین که ایستاد به سرعت تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

- صبر کن پرتو .

خواستم بدون توجه به حرفش وارد دانشگاه شوم اما از اردوان بعید نبود دنبالم راه بیافتد و همین روز اولی آبرو ریزی راه بیندازد.

اردوان نزدیک شد. متعجب نگاهش کردم که گفت:

- این واسه اینه که بفهمن تو صاحب داری.

- بعد دانشگاهت یه سر بیا نمایشگاه ماشینت و ببین.

اردوان وقتی این حرف را زد پوزخندی روی لبش بود.

معلوم نبود چه نقشه ای در سرش بود.

روز اول خوب بود. بیش تر وقت صرف آشنایی با اساتید و زمان کلاس ها شد و در این

بین سعی

می کردم با کسی باب آشنایی را باز نکنم، چرا که اگر قرار می شد در مورد خودم

حرف بزنم، نه

می توانستم با وجود اردوان بگویم که مجردم و نه می توانستم در مورد وضعیت تاهلم چیزی بگویم و مدام باید شش دانگ حواسم را جمع می کردم که یه وقت آتوی دست کسی ندهم. پس بهتر اصلا با کسی آن قدر صمیمی نمی شدم تا دردسر های بعدش هم برایم به وجود نمی آمد.

بعد از اتمام زمان کلاس هایم به نمایشگاه رفتم. این اولین باری بود که نمایشگاه را می دیدم. نمایشگاه بزرگ بود و پر از ماشین های لوکس.

اردوان به محض دیدن من به سمتم آمد و نمایشگاه را نشانم داد.

- نظرت در مورد ماشین ها چیه؟ - خوشگلن.

- هم خوشگل هم گرون قیمت هم با کیفی ت.

اردوان همه ی ماشین ها را نشانم داد و گفت:

- فکر می کنی قراره کدومشو بهت بدم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- نظری ندارم.

اردوان به بیرون نمایشگاه اشاره ای کرد و گفت:

- اون ماشین برای توئه، هم شان و شخصیت خودت.

می دانستم قصد اردوان تخریب شخصیتم بود اما بر خلاف انتظارش عمل کردم و با ذوق به رنوی

پیکه ای که جلوی نمایشگاه پارک شده بود، خیره شدم.

- وای خدا چه بامزه و کلاسیک. زود سوئیچشو بده برم بینمش.

اردوان که کاملاً ضد حال خورده بود، سوئیچ را به دستم داد و گفت:

- کلاً هیچیت به آدمیزاد نرفته. میون این همه ماشین از دیدن این رنو ذوق کردی.

بی توجه به حرفش از نمایشگاه خارج شدم و سوار ماشین شدم و اردوان را در حسرت ناراحتی خودم گذاشتم.

شب موقع شام، یزدان خان از اردوان پرسید چه ماشینی به من داده است.

و وقتی اردوان نام ماشین را گفت، یزدان خان حسابی عصبانی شد.

- یعنی تو نمایشگاه وامونده ی من، یه ماشین درست و حسابی پیدا نمی شد واسه پرتو.

- بابا شما که از اوضاع نمایشگاه با خبر نیستید، الان همه ی ماشین ها مشتری دارن و تا یه

هفته ی دیگه فروش میرن، بعدش کلی چک داریم که باید پاس بشن، بعدش.....

برای این که بحث همین جا خاتمه یابد و بتوانیم با آرامش شاممان را بخوریم، گفتم:

- یزدان خان من با این ماشین راحتم، تازه اول رانندگیم هم هست. اگه به جای بزنم خودمم

حرص نمی خورم، رانندگی باهاش خیلی راحت. ماشین خوش دستیه.

یزدان خان سری تکان داد و گفت:

- اردوان خیلی خوش شانسه که تو رو داره.

یزدان خان حواسش نبود با گفتن این حرف، بانو را حسابی بهم ریخت.

بانو بعد از چند ثانیه از سر میز بلند شد.

- دستتون درد نکنه، من برم تو اتاق به بچه ها برسم.

بچه ها حالا کم تر می خوابیدند و بیش تر دلشان می خواست بازی کنند و آرام آرام روی زمین می خزیدند.

یک روز که حسابی برای رفتن به دانشگاه دیرم شده بود و با سرعت از روی پله ها پایین می رفتم.

سامان را دیدم که خودش را به جلوی در رسانده بود و قصد داشت وارد راه پله شود.

بغلش کردم و وراد خانه شدم، کسی در خانه نبود اما در اتاق اردوان باز بود.

بانو را دیدم که روی زمین، خوابش برده بود.

دختر ها در تخت خوابیده بودند اما سامان و روجک در حال بازی کردن با مقنعه ام بود.

- بانو، بانو.

آن قدر خوابش سنگین بود که بیدار نمی شد. سامان دهانش را به صورتم چسبانده بود و قصد

داشت با لثه هایش گازم بگیرد. از این کارش خنده ام گرفت. اگر دیرم نشده بود

همین جا می نشستم و تا بانو بیدار شود با سامان بازی می کردم.

- بانو، بانو.

- هان، چیه مادر جون . ولم کن بزار یکم بخوابم خستم.

- بانو منم پرتو.

به محض این که اسمم را شنید سریع سر جایش نشست.

- تو اتاق من چی کار می کنی؟ بچه ی من دست تو چی کار می کنه؟

سامان را به دستش دادم و از جایم بلند شدم.

- کسی خونه نیست، خوابت برده بود، سامانم کشون کشون خودشو رسونده بود تو راه پله،

داشتم می رفتم دانشگاه تو راه پله دیدمش .

برنگشتم تا عکس العمل بانو را ببینم و از اتاق خارج شدم.

صورتم تماما خیس بود. با دستمال کاغذی آب دهان سامان را پاک کردم با یادآوری کارها و شیطنت هایش خنده ام گرفت.

این روزها متوجه گذر زمان نمی شوم، آن قدر سرم گرم درس خواندن و دانشگاه است که از خزیدن سامان تا جلوی در کلی تعجب کردم و با خودم گفتم:

- چه زود بزرگ شدن!!

با درس خواندن دیگر به مسائل دیگر فکر نمی کردم و مثل قبل خودم را اذیت نمی کردم تمام فکر و ذکرم شده بود قبولی در امتحان هایم.

سر کلاس به غیر از استاد و حرف هایش به چیز دیگری توجه نمی کردم، طوری که شبنم که کنار دستم می نشست، یک روز به پهلویم زد و گفت:

- پرتو.

- هان.

- این پسر، اسفندیاری خیلی وقته تو نخته .
- خواستم سرم را به سمت جایی که اسفندیاری نشسته بچرخانم که شبنم با آرنج ضربه ی دیگری به پهلویم زد.
- الان نگاه نکن، تابلو می شه.
- تو مطمئنی به من نگاه می کنه؟
- آره بابا خیلی وقته متوجه شدم، توجهش به توئه.
- حالا خوبه حلقه دارم، چقدر خنگه.
- فکر کردی نمی دونه متاهلی، الان دیگه برای کسی وضعیت تاهل مهم نیست. از هر کی خوششون بیاد. به ش پیشنهاد می دن.
- وای شبنم اصلا دیگه در موردش حرف نزن، اعصابم خورد شد.
- وقتی می خواستم از کلاس خارج شوم، اسفندیاری خودش را به من رساند و گفت:
- خانم حاتم، سلام.
- سلام.
- من نتونستم امروز از صحبت های استاد یادداشت برداری کنم، می شه از شما جزوه هاتون و قرض بگیرم، یه شماره تماس هم بدین تا جزوه ها رو در اسرع وقت بهتون بر گردونم.
- نمی تونم جزوه هامو بدم، لازمشون دارم.
- و بدون این که فرصتی برای حرف زدن های بعدی به او بدهم از آن جا دور شدم.

کلی با خودم غر زدم که چرا باید در این موقعیتی که من به غیر از درس خواندن هدف دیگه ای

ندارم، از این دست اتفاقات برایم بیوفتد و بعد رو به آسمان کردم و گفتم:

- حالا خدا جون اگه ازت یه وقت دیگه یه کیس خوب می خواستم، دریغ می کردی.

اسفندیاری دست بردار نبود و چند وقت یک بار سر راهم را می گرفت.

نگاه مشتاقش را که می دیدم بیش تر استرس می گرفتم که

مبادا برایم مشکلی به وجود بیاورد.

ان قدر رفتن به دانشگاه و درس خواندن و رسیدن به هدفم برایم مهم بود که نمی خواستم

اسفندیاری بهانه ای برای اردوان شود و مانع آمدنم به دانشگاه شود.

من عشق زهیر را در قلبم سر به مهر نگه داشته بودم و این دست از احساسات برایم پیش

پا افتاده بود. وقتی می دانی تکلیفت قرار نیست فعلا مشخص شود، دیگر برای رسیدن به

چیزی آن قدر دست و پا نمی زنی.

اردوان معلوم نبود که دست از سر من بردارد و طلاقم دهد، پس من دیگر دست از عذاب

دادن خودم کشیدم، عشق

زهیر را در قلبم نگه داشتم تا زمانش برسد به وقتش.

و حالا دیگر از دیدن نگاه های پر احساس اسفندیاری نه دست پاچه می شوم و نه بی قرار.

احساسی که بدون شناخت شکل بگیرد به راحتی هم از بین می رود.

در بوفه ی دانشگاه با عجله مشغول خوردن ساندویچم بودم تا کلاسم شروع نشده، خودم را برسانم که اسفندیاری روبه رویم ظاهر شد، صندلی روبه رویم را عقب کشید و روی آن نشست.

آخر ساندویچم بود و من چنان گازی از آن گرفته بودم که به زور در دهانم جا شده بود.
- سلام خانم حاتم.

دهانم پر بود و نمی توانستم جوابش را بدهم.

- راحت باشین من بد موقع مزاحم شدم فقط می خواستم حرفامو بزنم.

و من هم چنان در حال بلعیدن لقمه ی دهانم بودم ، اسفندیاری با دیدن آن همه تلاش من برای بلعیدن لقمه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت تا لبخندش به قهقه تبدیل نشود.
- باید متوجه شده باشین که من به شما علاقه دارم اما خوب فرصتش پیش نیومده تا با هم بیش تر آشنا بشیم.

بالاخره با خوردن نوشابه به لقمه ام را بلعیدم و نفس راحتی کشیدم.

حلقه ام را نشانش دادم و گفتم:

- یعنی تا حالا حلقه ی منو ندیدین؟ اسفندیاری با بی خیالی گفت:

- اون که الان مد شده، همه ی دختر ها حلقه می ندازن تا کسی مزاحمشون نشه.

به اسفندیاری دقیق تر شدم و قد و ظاهر معمولی داشت و در مقایسه با اردوان خیلی معمولی بود.

- فکر کنم این احساس دو طرفه باشه، درسته؟

از این که کمی خیره شدن مرا پای احساسم گذاشته بود ، خنده ام گرفت.

کیفم را باز کردم و شناسنامه ام را بیرون آوردم.

صفحه ی دوم شناسنامه را که نشانش دادم، خوش بختانه غافلگیر شد، پس خدا رو شکر

حرف شبم در مورد اسفندیاری صدق نمی کرد.

- من، من اصلا نمی دونستم.

و در یک لحظه با تنفر به من خیره شد و از روی صندلی بلند شد و رفت .

و زمانی که من از عشق زهیر حرف می زدم به خاطر این است با وجود ناتوانیش در صحبت

کردن اما چیزی در نگاهش نسبت به من است که که هیچ وقت تغییر نکرد. نه زمانی که به

او گفتم

می خواهم با پسر خاله ام بیش تر آشنا شوم، ... نه زمانی که گفتم اردوان مرا اذیت

کرده....

نه زمانی که فهمیدم باردارم....

در هیچ زمانی احساسی که در نگاه زهیر بود، نسبت به من عوض نشد.

حسی که با من حرف می زد و می گفت، بدون دلیل و تا ابد دوستم خواهد داشت و این فرق

بین زهیر و مردانی است که من با آن ها برخورد داشته ام.

در نگاه زهیر چیزی بود که به من اطمینان خاطر می داد که بی دلیل و تابی نهایت و با وجود همه ی مشکلات دوستم خواهد داشت.

بعد از چند ثانیه نگاه کردن به جای خالی اسفندیاری،

شناسنامه ام را داخل کیفم گذاشتم و از جایم بلند شدم.

احساس علاقه می تواند به فاصله ی بلعیدن یک لقمه ی ساندویچ از بین برود و ما باید

حواسمان باشد تماممان را خرج چه کسی می کنیم!!!

و من زمانی احساسم را به پسری که شاگرد میوه فروش بود، جدی نگرفتم. اما حالا می

بینم هیچ

چیزی جدی تر و مهم تر از آن حس در زندگی من وجود ندارد و دیگر با یک توجه یا

یک نگاه

خاص دست و پایم را گم نمی کنم چرا که احساسم درگیر است و آیا عشق، عقل و منطق می

شناسد که زهیر وضعیت مالی خوبی ندارد، نمی تواند حرف بزند و ناشناست؟؟؟؟!!!

فردا امتحان داشتم و حسابی فکرم درگیر امتحان فردا بود و دلم می خواست امتحانم را خوب

بدهم چرا که استاد از من پیش همه تعریف کرده بود و کلی هندوانه زیر بغلم گذاشته بود و

من دلم

نمی خواست جواب امتحان خلاف این را ثابت کند.

بعد از خوردن شام، خواستم سریع به سوییت بروم که یک ی از دختر ها که تشخیصش برایم

هنوز سخت بود که بفهمم سارا است یا ساناز، مدام به زیر مبل دست می کشید و بالاخره

دستش را از زیر مبل بیرون آورد و در دهانش گذاشت. یک لحظه از بین انگشتانش دیدم شی تپله مانند ی در دستش است.

سریع به سمتش رفتم و دهانش را به زور باز کردم، کودک حسابی وحشت زده شده بود و سعی

می کرد دهانش را ببندد و وقتی دید من قصد رها کردنش را ندارم شروع کرد به گریه کردن و من

از این فرصت استفاده کردم و شی تپله مانند را از دهانش خارج کردم.

با صدای جیغ و گریه ی کودک همه دورمان جمع شده بودند، کودک با دیدن مادرش به آغوشش رفت و شدت گریه اش بیش تر شد.

- چی شده سانازم، گریه نکن مامانی.

من بی حال روی زمین نشسته بودم و تکیه ام به مبل بود.

- عروس چی شده؟ چرا بی حال شدی؟

شی را که از دهان ساناز درآورده بودم را نشانشان دادم.

- اینو از زیر مبل درآورد و گذاشت دهنش، خیلی ترسیدم به زور تونستم درش بیارم.

خاله محکم به صورت خودش کوبید.

- وای خدا مرگم بده، خدا چه رحمی بهمون کرد.

اردوان فوری عصبانی شد و رو به بانو گفت:

- اصلا حواست به بچه ها نیست، اونم از امروز که گفتی سامان تا جلوی در توی راه پله رفته بود حواست کجاست؟

بانو چانه اش لرزید و سرش را روی بازوی ساناز گذاشت.

- تقصیر بانو نیست، من دیروز بند تسبیحم پاره شد، یکی از دونه های تسبیح و پیدا نکردم هر چقدر که گشتم، نگو رفته بود زیر مبل.

- آلا مادر برو برای پرتو و بانو آب بیار، رنگ به رخشون نمونده.

کمی از آبی که آلا آورده بود خوردم و از جایم بلند شدم تا به سوییت بروم و درس بخوانم.

- پرتو.

بانو تا جلوی در آمده بود و من در راه پله ایستاده بودم.

- بله.

- مرسی که حواست به ساناز بود و دونه ی تسبیح و از دهنش در آوردی.

- خواهش می کنم، فقط ازت می خوام در برابر اردوان کوتاه نیای، نزار این جوری جلوی جمع

باهات رفتار کنه، من بغضت و دیدم بانو، نزار اردوان دلتو بشکنه.

بانو سرش را پایین انداخت و گفت:

- این حرف ها برای تو گفتنش راحت‌تره چون اردوان دوستت داره، چون می‌دونی هر جوری ام که

رفتار کنی اردوان دست از تو نمی‌کشه ولی من می‌دونم اگه قضیه ی بچه در کار نبود اردوان

هیچ وقت حاضر نمی‌شد با من ازدواج کنه، الانم به خاطر بچه هاست که پایین می‌مونه وگرنه هر شب می‌اومد پیش تو.

بانو سرش را پایین انداخت تا متوجه اشک هایش نشوم.

- همش تقصیر خودمه، من حتی قبل از ازدواج با تو اردوان و دوست داشتم و با وجود ازدواجش با تو، حاضر شدم باهاش ازدواج کنم.

وقتی هوو می‌شی باید خودتو برای تقسیم کردن شوهرت آماده کنی و من اینو نمی‌دونستم.

اردوان فقط ظاهرا این جا پیش من و بچه هاست در صورتی که تمامش پیش توئه.

با لرزش صدای بانو دلم گرفت و من هم مثل او ناراحت شدم، چرا که اردوان احمق نمی‌دیده که بانو چگونه دوستش دارد و چرا قدر این ارتباط را نمی‌دانست و در عوض مدام باعث عذاب من و خودش بود!!!

به طبقه ی بالا رفتم و در حال درس خواندن بودم که اردوان وارد سویت شد.

- پاشو اینارو زود جمع کن بیا رو تخت.

به ساعت نگاهی انداختم، تازه ساعت ده شب بود و اردوان چرا باید الان به این جا می‌آمد؟

قبل تر ها کمی رعایت حال بانو را می کرد و دیرتر به سوییت می آمد یا زمانی که بانو و بچه ها خواب بودند به طبقه ی بالا می آمد اما حالا...

در حال جمع کردن کتاب هایم بودم و اردوان هم مشغول بیرون کشیدن تیشرتش بود که گفت:

- یعنی نمی دونم اگه تو نبودی قرار بود چه بلایی سر ساناز بیاد؟

این بانو یه مدته اصلا تو باغ نیست. همش تو حال و هوای خودشه، اگه مامان و آلا نبودن معلوم نبود چه بلایی سر این سه تا بچه می اومد؟

- غیبتت تموم شد؟

اردوان دستم را کشید و به زور روی تخت برد و با حرص گفت:

- بله، بله حواسم نبود جنابعالی مدافع حقوق بانو هستین.

گفتم:

- چرا این قدر زود اومدی بالا؟ نمی گی بانو ناراحت می شه.

اردوان سرش را جلو آورد و در چشمانم خیره شد.

- اون از اولشم می دونست قراره هوو بشه، خودش این شرایط و قبول کرد تا الانم باهاش حسابی راه اومدم، واسه خاطر حاملگی و بچه ها، از این به بعد باید خودشو با شرایط وفق بده.

خواستم حرفی بزنم که اجازه ی ادامه ی بحث را نداد.

در این جا زنی بزور کنار مردی است و در طبقه‌ی پایین زنی دلش برای مردش پر می زند و گاهی اوقات آدم می ماند که سرنوشت چرا دلش این بازی های تلخ را می خواهد؟! نیمه شب وقتی از خواب بلند شدم، دیگر به رختخواب برنگشتم، بی صدا با نور موبایل مشغول درس خواندن شدم.

- خاموش کن اون بی صاحبو نمی زاره بخوابم.

عاجزانه نور را خاموش کردم و گفتم:

- فردا امتحان دارم، بگیر بخواب، خوابت برد بعد ادامه ی درسمو می خونم.

اردوان بلند شد و روی تخت نشست.

- گفتم پاشو بیا، هفته ای یه بار میام بالا نمی خوام.

به کنارش رفتم بلکه اردوان زود خوابش ببرد هر ترفندی که بلد بودم، پیاده کردم تا زود تر بخوابد.

بلاخره خوابش برد و من بی سر و صدا از روی تخت بلند شدم که میچ دستم را گرفت.

- خر خودتی، من با این کار ها خوابم نمی بره .

لگد محکمی به پای اردوان زدم که صدای آخش بلند شد.

- چیه وحشی شدی؟ واسه درس خوندن چه زوری می زنی، یه کاری می کنم فردا نتونی بری سر جلسه.

اردوان به حرفش عمل کرد و صبح با ضعف از خواب بیدار شدم.

موقع خوردن صبحانه آلا با دیدن بی حالی ام گفت:

- سرما خوردی پرتو؟ انگار حال نداری؟ - نه نه حالم خوبه.

اردوان دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

- از بس درس خونده ضعف کرده.

دستش را جلوی دهانش گذاشته بود تا کسی پوزخندش را نبیند.

- آلا دخترم برو براش خرما بیار بخوره، ضعفش بر طرف بشه.

چند عدد خرما را سر سفره خوردم و آلا یک مشت دیگر برایم داخل نایلون گذاشت و موقع بدرقه به دستم داد.

- اینا رو بخور سر کلاس ضعف نکنی، اردوان احمق معلوم نیست دیشب باهات چی کار کرده؟

خجالت زده پرسیدم:

- وای فهمیدی؟

- مگه می شه با اون ژست مسخره و احمقانه ی اردوان نفهمم.

امتحانم را بر خلاف انتظار خودم خوب دادم و استاد باز کلی از من تعریف کرد و کلی هندوانه دیگرنیز بغلم گذاشت.

حالا بچه ی خر خون کلاس شناخته می شدم و خیلی ها چشم دیدنم را نداشتند، اما مگر برایم مهم بود؟؟!!

مهم این بود که من بعد از پشت سر گذاشتن اتفاقات زیادی فرصت این را پیدا کرده بودم تا درس بخوانم و حالا تا می توانستم از این فرصت استفاده می کردم و اگر دیگران هم مثل من این قدر حسرت درس خواندن را داشتند، می توانستند درک کنند و دیگر لقب خرخون را به من نمی چسبانند.

آبتین حالا دیگر دوران سربازی اش تمام شده بود و زمان

بیش تری را در نمایشگاه می گذاراند و

اردوان می توانست روز ها کمی زود تر به خانه بیاید.

بچه های اردوان و بانو حالا دیگر راه می رفتند و حسابی خودشان را در دل همه جا کرده بودند.

سامان نسبت به ساناز و سارا بیش تر به سمت می آمد و خودش را در آغوشم جای می

داد و از من می خواست تا او را به طبقه ی بالا ببرم.

- وروجک می خوام برم بالا یکم درس بخونم آخه.

- مامان بیا بغل من.

سامان خودش را به آغوشم چسباند و در مقابل مادرش مقاومت کرد.

- ولش کن یه وقت گریه می کنه، من می برمش بالا تو نیم ساعت دیگه بیا ببرش.

بانو در حالی که با حرص به سامان نگاه می کرد، گفت:

- آخه تو می خوای درس بخونی، این مگه می زارت.

- تو نیم ساعت می برمش پشت بوم یه هواایم بخوره، تو برو غذای سارا و ساناز و بده.
آلا این روز ها حسابی در خانه کمیاب شده بود، حالا خاله را هم در کلاس های ایروپیک
ثبت نام

کرده بود و بانو دیگر در خانه کم تر کمک دست داشت و حسابی خسته می شد و من در
حد توانم

سعی می کردم به بانو کمک کنم، چرا که بانو از نظر روحی و روانی خیلی خسته به نظر می
رسید و اردوان هم چشمش را به روی واقعیت بسته بود و نمی خواست قبول کند حال
خراب بانو به خاطر کم توجهی های اوست.

سامان را چند دقیقه ای جلوی آکواریوم نگه داشتم تا ماهی ها را ببیند و بعد به پشت بام
بردمش و برای پرنده ها دانه ریختم.

سامان با دیدن پرنده ها آن قدر در بغلم تکان خورد که حسابی خسته شدم.

بانو که آمد، سامان در حال پاره کردن برگه های باطله ای بود که به دستش داده بودم.

بانو چرا یه چند روزی نمی ری خونه ی پدرت یه آب و هوایی عوض کنی، به نظر
خوب نمیایی؟

- من بر خلاف نظر خانواده ام با اردوان ازدواج کردم، اگه الان برم اون جا مامانم از حالم و
از

اوضاع موجود با خبر می شه و شروع می کنه به سرکوفت زدن.

- خوب این جواری که نمی شه یه کاری کن تا حال و هوات و عوض کنی.

- حال و هوای من دیگه درست نمی شه، نه می تونم علاقه ی اردوان به تو رو تحمل کنم، نه می تونم از عشق به اردوان دست بکشم. باید بمونم و بسازم.
- بانو این جواری فکر نکن، طرز فکر ته که دست و پاتو بسته.
- بانو سامان را در آغوش گرفت و گفت:
- فعلا فقط دارم به عشق این سه تا زندگی می کنم، سرمو به بچه ها و کارهای خونه گرم می کنم تا کم تر فکر کنم. با ناراحتی به بانو خیره شدم.
- تو فکر می کنی تا کی می تونی با این وضع ادامه بدی؟ بانو با چشم های بی حال و بی حسش به من نگاه کرد و گفت:
- تا جایی که دیگه احساسی برام باقی نمونه .
- بانو رفت و سامان در حالی که نق می زد، مدام برایم دست تکان می داد.
- زن داداش.
- زهرمار و زن داداش، الان که اردوان نیست.
- چی کار کنم زبونم عادت کرده.
- حرفتو بزن.
- فردا دوستمو دعوت کردم واسه ناهار بیاد خونم.
- به سلامتی، به من چه، نکنه داری از من اجازه می گیری ؟
- نه بابا، مگه تو ته پیازی یا ته سیر؟
- خوب بلد نیستی ضرب المثل بگی، مگه مجبوری؟

نه بابا به جان تو خواستم بخندی فضا عوض شه.

- حرفتو بزن.

- من اصلا آشپزی بلد نیستم، می شه فردا بیایی یه غذایی درست کنی؟

- نوکر بابات غلام سیاه

آبتین عاجزانه نگاهم کرد و گفت:

- پرتو.

برایش قیافه گرفتم.

- به یه شرط.

- منم اون جا بمونم تا دوستت بیاد، می خوام ببینمش.

- فضولی دیگه.

- بله می خوام ببینم این دختره کیه که دو سال تموم فکر و ذهنتو به خودش مشغول کرده،

ناسلامتی من عروس بزرگ خانواده ی شاه مرادیم باید ببینم جاری آیندم چه جوریه.

جهنم و ضرر تو فقط بیا لیست خرید هاتم برام بنویس امشب برم بگیرم.

- زهرمار یکم ادب داشته باش، جهنم و ضرر چیه؟!

سریع با خاله و آلا به آشپزخانه رفتیم و در مورد فردا جلسه ای برگزار کردیم.

- دخترم حتما به اخلاق و رفتارش خیلی توجه کن.

- چشم خاله.

- عکس، عکس یادت نره پرتو، حتما ازش عکس بگیر.

- باشه آلا.

بانو به آشپزخانه آمد و با دیدن گفت و گوی ما خواست برگردد تا مزاحم نباشد.

- بانو توام بیا.

- مزاحم نیستم؟

- نه بابا توام دیگه از خودمونی .

هر چهار نفرمان با این حرف من لبخندی روی لبمان نشست.

خب چی شده؟

- فردا قراره برم جاری آینده امون و بینم.

- جاری؟!

- آره البته فعلا دوست آبتین ولی من مطمئنم اینا با هم ازدواج می کنن.

حالا که بانو را در جمع خودمان راه می دادیم حال و هوای بانو کمی تغییر می کرد، گاهی

حتی شده الکی بحثی را برای گفت و گو به میان می کشیدم تا بانو را از لاک خودش

بیرون بیاورم.

حق بانو، اردوان بیشعور نبود. حق من هم اردوان نبود و این وسط معلوم نبود اردوان

چرا این قدر خوش شانس است!!!

صبح فقط دو ساعت کلاس داشتم و بعد از آن به خانه ی مجردی آبتین رفتم. آبتین تمام

خرید ها را

انجام داده بود و حالا از خانه رفته بود تا خودش دوست دخترش را به خانه بیاورد.

غذا که آماده شد کمی به سر و وضع خودم رسیدم.

سحر نسبت به اولین عکسی که حدود سه سال پیش آبتی ن نشانم داد، خیلی تغییر کرده بود، دیگر از آن آرایش تند و غلیظ خبری نبود و حالا سحر چهره ی ملیح تری داشت

- آبتین بهم گفت که از شما خواسته ناهار درست کنید، کلی بهش حرف زدم. مگه خودمون نمی تونیم غذا درست کنیم که به شما زحمت داد.

- اشکالی نداره، اتفاقا خوب شد اومدم تو رو دیدم و باهات آشنا شدم.

با سحر کمی در مورد رشته ی تحصیلی من و خودش حرف زدیم و از آن جایی که آبتین مدام به من چشم و ابرو می آمد که بروم، قصد رفتن کردم.

- سحر جان من دیگه می رم .

- خوب می موندین نهار و با هم می خوردیم، خودتون زحمتشو کشیدین.

این آبتین یه ساعته اشاره می کنه من برم، انگار مزاحمم.

- عه، آبتین.

- دعواش نکن خودمم دیگه باید می رفتم، فقط بیاید یه سلفی

با هم بگیریم.

سحر که کنارم ایستاد، آبتین هم آمد و کنارمان ایستاد.

ـ مگه من تو رو گفتم؟ ـ بگیر عکسو
حرف نزن.

عکس را که به خاله و آلا نشان دادم، کلی قربان صدقه ی آبتین و لبخندش رفتند و من و بانو از

دیدن این صحنه قیافه مان را کج و کوله کردیم.

ـ قیافه اتون و اون جووری نکنید، پسرم بعد از سربازی، داره سر و سامون می گیره،
خداروشکر.

ـ ما که چیزی نگفتیم خاله مرضیه.

ـ قیافه اتونو که کج و کوله کردین، راستی اخلاقش چطور بود پرتو؟

ـ با یه بار دیدن که نمی شه گفت اخلاقش چطوره ولی به نظر خوب می اومد.

خاله دست هایش را بلند کرد و گفت:

ـ خدایا شکرت که پسرم یکی رو داره تو زندگیش تنه ا نباشه.

ـ وای مامان بسه دیگه، حالا خوبه فقط دوستشه، یهو دیدی فردا بهم زدن.

ـ اولاً این که زبونتو گاز بگیر، بعدشم من وقتی برای تو خواستگار میاد همین حرف ها
رو می زنم.

آلا به من و بانو نگاه کرد و گفت:

ـ خدایی اینو راس می گی کلا مامان واسه این مسائل خیلی ذوق و شوق داره.

بانو سارا را در آغوشش جابه جا کرد و گفت:

- خوش به حال بچه هاتون، من تو این مورد از سمت خانواده توجهی ندیدم، چون راضی به این وصلت نبودند.

خاله بانو را دلداری داد و من سارا را از او گرفتم تا کمی خستگی در کند. از آشپزخانه خارج شدم

و کنار ساناز و سامان نشستم، یزدان خان به ظاهر در حال دیدن اخبار بود اما حواسش پی بچه ها بود که احيانا کار خطرناکی نکنند.

- عروس.

- بله.

- صداتونو شنیدم، عکس اون دختر و بیار به منم نشون بده.

از شدت تعجب چشم هایم را درشت کرده بودم.

- زود باش عروس تا کسی نیومده، نمی خوام کسی بفهمه من خبر دارم، بزار همین جوری جلوی منمراعات کنن د

عکس را به یزدان خان نشان دادم و گفتم:

- ماشالله گوشتون سبکه ها.

- من و دست کم گرفتی عروس!!!

یزدان خان عکس را که دید، بدون حرف نگاهش را به

صفحه ی تلویزیون دوخت چرا که اردوان از سرویس بهداشتی بیرون آمد .

سارا و ساناز حسابی با هم سرگرم بودند و سامان از این که آن دو حسابی با هم مشغول بودند

حسابی حرصش می گرفت و عروسک هایشان را بر می داشت و دور پذیرایی می دوید .

بچه ها جیغ می زدند و من و اردوان و یزدان خان سعی می کردیم آن ها را جدا کنیم.

سامان به یزدان خان هم رحم نکرد و عصایش را از دست ش گرفت و فرار کرد و من این وسط در حال گاز گرفتن لبم بودم تا خنده ام نگیرد.

زهیر پیام داد که خانه ای با قیمت مناسب پیدا کرده و قصد دارد به آن جا اسباب کشی کند، هر چه اصرار کردم در خانه ام بمانند، قبول نکرد.

- اون جا خونه ی پدریته و یادگار اون هاست، به خاطر ما از سر زدن به خونه ات محروم شدی و

من این مدته حسابی معذب بودم. حالا که خواهر دانشجوم هم سرکار می ره به راحتی میتونیم پول پس انداز کنیم تو این مدت پول رهن خونه رو جور کردیم.

- خوب انگار فکراتو کردی منم نمی تونم از تصمیمت برت گردونم.

- آره، از وقتی خودم صاحب کار خودم شدم و خواهرمم سرکار می ره وضعیتمون خیلی بهتر شده.

- برات خیلی خوش حالم.

- ممنون. هر وقت خواستی می تونی بیایی مغازه کلید خونه رو بهت بدم.

- آخر هفته یه سر میام.

- باشه. فعلا. مراقب خودت باش.

- خداحافظ. توام مراقب خودت باش.

با این که مجبور به ازدواج اردوان شدم و حالا هم راضی به ادامه ی زندگی با او نیستم،
اما به خودم

اجازه ندادم به اردوان خیانت کنم. فقط گاهی زهیر پیام می داد تا مرا در جریان مسائل خانه
قرار دهد.

با هم در ارتباط بودیم و دیگر هیچ.

باید اول از اردوان جدا می شدم و بعد به دنبال خواسته ی قلبی ام می رفتم.

به قول بانو الان بدون مرتکب شدن گاهی چنین اتفاقاتی برایمان رقم می خورد، وای به حال
وقتی که گناهی کنیم و سرنوشت بخواهد توانش را از ما بگیرد !!!

آخر هفته برای گرفتن کلید خانه رفتم و از دیدن ظاهر زهیر حسابی تعجب کردم.

- مگه چند وقته ندیدمت که این قدر تغییر کردی، باشگاه می ری؟

زهیر خجالت کشید و دستی به موهایش کشید و سرش را تکان داد.

هنگامی که در حال احوالپرسی با زهیر بودم، زهیر مدام حواسش به شاگردش بود که از
عهده ی جابه جا کردن سبد های میوه بر نمی آمد.

زهیر روی دفترچه یادداشتش نوشت.

- چند دقیقه می شه صبر کنی من برم کمک شاگردم ، زورش نمی رسه سبد ها رو جابه جا کنه؟ - باشه.

زهیر حسابی هیکلی تر شده بود و من داشتم با خودم فکر می کردم چه زود دو سال گذشت و هنوز نگاه زهیر همان نگاه اوایل آشنایی مان بود.

زهیر سبد ها را جابه جا کرد و دستمالی دست شاگردش داد تا میوه ها را دستمال بکشد و دوباره به داخل مغازه برگشت.

زهیر کشوی میز را باز کرد و از داخل کشو، کلید خانه را درآورد و روی میز، جلویم گذاشت.

- زهیر مطمئنی دیگه نیازی به بیش تر موندنتون نیست؟ من واقعا نیازی به خونه ندارم. زهیر روی برگه نوشت.

- خیالت راحت، خونت برامون خوش یمن بود، در آمدمون به حد کافی می رسه و تونستیم پول رهن یه خونه رو جور کنیم. الان دارم پولامو جمع می کنم تا مغازه رو بخرم.

- واقعا، چه خوب خیلی برات خوش حالم.

- ممنون از لطفی که در حق من و خانوادم کردی.

- کرایه اشو گرفتم کار خاصی هم نکردم.

- راستی کارت با اردوان به کجا رسید، حاضر شد طلاق بده.

- فعلا نه، بچه دار شده اما هنوز دست از لجبازی برنداشته.

زهیر سرش را تکان داد و غمگین به سرامیک های زمین خیره شد، اگر بیش تر می ماندم و این حالتش را می دیدم، بعید نبود کنترلم را از دست بدهم و جلو بروم.

به یک باره از جایم بلند شدم و کلید ها را از روی میز برداشتم.

- من برم یه سر به خونه بزنم، دلم برای خونه تنگ شده.

زهیر متعجب از این حرکت یک باره ی من، مرا تا جلوی در مغازه بدرقه کرد.

خانه مانند همان روز اولی بود که به زهیر تحویل دادم، زهیر و خانواده اش امانت دار های خوبی بودند.

به اتاقم رفتم، نوشته های زهیر هم چنان روی دیوار بود و بیش تر هم شده بود، انگار زهیر هر از گاهی چیزی می نوشت و روی دیوار می زد.

چون نوشته ها در حد دلنوشته بودند و چیز خاصی نداشتند.

آن ها را روی دیوار زده بودم و گرنه اردوان می خواست تا ته قضیه را دنبال کند، و آن وقت به من گیر بدهد که چرا دل به شاگرد میوه فروش داده ام.

با آیه تماس گرفتم تا به خانه ام بیاید تا بعد از مدت ها همدیگر را ببینیم.

آیه مشغول در آوردن لباس های بیرون شد و من متوجه انگشتی که در دست چپش بود، شدم اما حرفی نزدم تا خودش بگوید.

- می خوام شامو از بیرون سفارش بدم تا تو این چند ساعت بتوینم کامل از وجود هم بهره ببریم.

- فکر خوبی.

آیه کنارم نشست و گفت:

- می دونم متوجه حلقه ام شدی اما چیزی به روم نیاوردی تا خودم حرف بزنم.

- مبارکت باشه آیه.

آیه در آغوشم گرفت و با چشمانی خیس نگاهم کرد.

- چند ماهی هست که عقد کردیم اما روم نمی شد بهت بگم، همش با خودم فکر می کردم

منو قضاوت می کنی که اون عشق به اهورا چی شد؟

- خلی دیگه، اگه خل نبودى از این فکر ها نمی کردی، حالا بیا بهم بگو طرف کیه؟ چه کاره

است؟ چند سالشه؟ اصلا عکسشو نشونم بده.

آیه آرام و با حوصله به همه ی سوال هایم جواب داد و در آخر هم عکس های نامزدش

را نشانم داد.

برقی که در نگاهش بود خیالم را راحت کرد که مرد خوبی سر راهش قرار گرفته.

- پرتو، از خودت بگو. دو سال از ازدواج اردوان می گذره، الان سه تا بچه داره.

پس کی می خواد طلاق بده؟

طرف راست صورتم را روی میز شیشه ای آشپزخانه گذاشتم و به کارتن پیتزا

خیره شدم.

- نمی دونم آیه، دیگه دارم می برم. فکر می کردم بانو یه جنمی داشته باشه. اما اون طفلی

از منم

مظلوم تره و داره با شرایط اردوان سازش می کنه.

جدیدا دیگه بانو رو تحریک نمی کنم تا بره به اردوان گیر بده چون می دونم فایده ای نداره و این وسط فقط بانو که اذیت می شه.

- پس می خوام چی کار کنی؟

مجبورم خودم برای طلاق اقدام کنم و دردرس های بعدشم که قراره اردوان برام به وجود بیاره رو به جون بخرم.

چون این جور ی که معلومه اردوان قصد نداره دست از سرم برداره.

- حیف این دو سال وقتی که حروم شد، چقدر تو این دو سال اردوان و تحمل کردی!!!

- آیه یعنی اگه درس و دانشگاه نبود تا حالا صد دفعه دیوونه شده بودم. اما الان یه هدفی

دارم. رشته حقوق و انتخاب کردم تا بتونم در مقابل اردوان از خودم دفاع کنم، تا دیگه از تهدید هاش نترسم.

آیه کارتن خالی پیتزا را برداشت و در سطل آشغال انداخت.

- میون هشتاد میلیون جمعیت، نمی دونم چرا اردوان باید گیر تو می افتاد؟ مردم به لجبازی و یه دندگی اردوان ندیدم.

اون که یه زن خوب و سه تا بچه داره چرا ول کن تو نیست.

- چون لجبازه و می خواد بگه از من دست نمی کشه.

نامزد آیه که تماس گرفت، آیه قصد رفتن کرد و من هم حاضر شدم تا همراه هم تا مسیری برویم.

آیه با دیدن ماشین رنوام کلی فحش بار اردوان کرد.

- میون اون همه ماشین تو نمایشگاهشون اینو واسه تو گذاشت کنار!!!

- اولش می خواست منو حرص بده ولی بعد که دید خم به ابرو نمیارم، خودش کلی حرص خورد

مخصوصا که در و همسایه بهش تیکه هم میندازن که به زن اولت نمی رسی. حالا هم چند وقت یه

بار می گه اگه می خوای ماشینتو برات عوض کنم ولی من زیر بار نمی رم.

- دختر توام دیوونه ای ها، عوض کن این لگنو.

- دلت میاد؟ آدمو یاد ماشین مسترین میندازه.

- از همون اول هم دست رو چیز های خاص و عجیب می-ذاشتی.

با این حرفش یاد زهیر افتادم، زهیر هم خاص بود. به خانه که رسیدم، اردوان سریع به طبقه ی بالا آمد.

- کجا بودی؟ - بیرون.

- کجای بیرون؟ - خونه ی پدریم.

- چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

- موقع رانندگی گوشیمو می زارم رو سایلنت .

_سوالات تموم شد؟

- زود حاضر شو می خوایم با هم بریم یه جایی.

- کجا؟

- تو راه بهت می گم. فقط این جوری نیای یکم مرتب باش.

- خوب بگو کجا داریم می ریم .

- تو فقط حاضر شو، ولی زیاد آرایش نکنی وگرنه خودم برات پاک می کنم.

- روانی واقعا.

- حرف نباشه حاضر شو.

با فکر درگیر لباس هایم را عوض کردم. در این دو سال اصلا با هم جایی نرفته بودیم و حالا این

عجله ی اردوان برای بیرون رفتن با هم باعث تعجبم شد.

به سفارش اردوان، آرایش ملیحی روی صورتم انجام دادم و لباس هایم را عوض کردم.

اردوان دوباره به جلوی سویییت آمد.

- حاضر شدی؟ - الان میام.

- زود باش دیگه.

- اومدم، اومدم .

سوار ماشین که شدیم در مورد جایی که می رفتیم از اردوان سوال می کردم.

- کجا داریم می ریم با این همه عجله؟

- تو یه باغچه رستوران با دوست هام قرار دارم، اونام با خانوادشون میان.

- خوب چرا به بانو نگفتی بیاد؟

- اون که با سه تا بچه نمی تونست بیاد.

- ما بچه ها رو نگه می داشتیم خوب.

- اصلا حال نمی کنم با بانو جایی برم، اصلا به خودش نمی رسه، اگه امشب میاوردمش
آبروم و میبرد.

گفتم:

- بچه داری و بدبختی ها و کارات با بانو، خوش گذرونی هات با من، خاک تو سرت
اردوان.

اردوان عاصی به سقف ماشین خیره شد و گفت:

- دوباره کلاس اخلاق شروع شد، ای خدا!!!

بعد هم صدای ضبط را زیاد کرد و تا خود باغچه رستوران با هم حرفی نزدیم.

به باغچه رستوران که رسیدیم همه ی دوستانش آمده بودند، نگاه ها در ابتدا بسیار متعجب
بود و

بعد رنگ ترحم گرفت، به گمانم از این که در جوانی سرم هوو آمده بود، تعجب کرده
بودند.

روی تخت بزرگی آقایان نشسته بودند و خانم ها هم روی تخت دیگری.

از این که ناخواسته قرار بود باعث رنجش بانو شوم حسابی از دست خودم شاکی بودم.

- عزیزم چرا این قدر ساکتی، توام یه چیزی بگو.

با جمله ی شهلا به خودم آمدم و گفتم:

- چی بگم.

زن دیگری که اسمش را نمی دانستم، گفتم:

- این جواری بی سر و زبوان نباش و گرنه هووت می خورت.

- لیلا!!!!!!

- چیه شهلا بزار یکم راهنمایش کنیم، به خدا که دیدم این قدر جوون و خوشگله دلم کباب

شد براش.

- راست می گه شهلا بزار یکم سیاست یادش بدیم تا به اردوان بفهمونه جایگاهش

کجاست.

من در حال چایی خوردن و غذا خوردن فقط سرم را تکان می دادم و به ظاهر با حرف

هایشان

موافقت می کردم.

راه حل هایی که می گفتند در صورتی به کار می آمد که من واقعا اردوان را دوست می

داشتم و

در حال حاضر و با شرایط موجود این حرف ها اصلا به کار من نمی آمد.

بعد از برگشتن به خانه از اردوان خواستم حرفی به بانو نزنند.

- چرا این قدر برات مهمه بانو ناراحت نشه.

در حالی که خودم را در آینه نگاه می کردم، گفتم:

- چون می دونم بانو برخلاف من دوستت داره، پس باید هواشو داشته باشی.

بدون این که منتظر پاسخی از طرف اردوان باشم صدای ضبط را زیاد کردم تا رسیدن به خانه دیگر با هم صحبت نکردیم.

حالا دو سال و نیم از ازدواج اردوان گذشته بود و بچه هایش کم کم حرف می زدند و به من خاله

می گفتند، درس هایم به خوبی پیش می رفت و گاهی توجهی از سوی پسر ها متوجه می شدم و آن قدر خودم را به نفهمیدن می زدم که آن ها هم بالاخره خسته می شدند ، شاید در ابتدا خودشان را عاشق من می پنداشتند، اما در ای ن زمانه عشق واژه ی غریبی شده، همه ادعا دارند به آن مبتلایند.

اما از قواعد عشق بی خبرند.

عشق یعنی دوست داشتن بی انتها و بدون چشم داشت. نه این که اگر از طرف معشوق محبتی نبینی و احساس از بین برود.

و احساس و توجهاتی که که از افراد دانشگاه می دیدم در حد یک دوست داشتنی معمولی هم نبود

چرا که بعد از مدت کوتاهی بی تفاوتی من، به پایان می رسید.

امشب شنبه بود و من اصلا حوصله ی اردوان را نداشتم.

در این مدت به زور او را تحمل می کردم

ولی حالا تمام صبر و تحملم ته کشیده بود.

دلم می خواست هر چه زود تر از اردوان جدا شوم و به خانه ی پدریم برگردم اما انگار قرار نبود به این راحتی ها به خواسته ام برسم.

یزدان خان چند روزی بود که دماغ بود و زیاد حرف نمی زد، چند روزی صبر کردم تا حالش بهتر

شود و بعد قضیه ی طلاق را پیش بکشم، اما تغییری در حال یزدان خان ایجاد نشد.

بعد از خوردن چایی و دوز بازی با یزدان خان سر بحث را باز کردم.

- یزدان خان می خواستم در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

- اتفاقا منم می خواستم باهات صحبت کنم.

- اول شما بفرمایید.

- عروس می دونی که مثل جفت چشمم بهت اعتماد دارم.

- بله یزدان خان می دونم و این لطف شما رو می رسونه. یزدان خان نخود های روی

صفحه ی دوز را جابه جا کرد و بعد دستش را روی عصایش گذاشت و گفت:

- فردا بعد از ظهر وقت دکتر دارم، جواب آزمایش هام مشکل داره، میشه تو منو

ببری، بدون این که کسی بفهمه؟؟

- چه مشکلی یزدان خان؟

- مشکوک به سرطانم اما نمی خوام تا قطعی نشده کسی چیزی بفهمه.

نگاهم مات چهره ی غمگین یزدان خان ماند .

- عروس به خودت بیا هنوز که چیزی معلوم نیست، کاری نکن دیگران شک کنن، مرضیه حالش زود بد می شه ها.

سرم را پایین انداختم و چشم آرامی گفتم.

یزدان خان گفت:

- خوب عروس حالا تو حرفتو بزن چی می خواستی بگی؟ الان زمان مناسبی برای حرف زدن در مورد جدایی نبود، باید زمان دیگری را انتخاب می کردم.

- یادم رفت.

با این حرفم یزدان خان خندید و گفت:

- عروس چند روزه یه لبخند به لبم نیومده ولی تو امشب منو خندوندی، آخه چه طور یادت رفت؟ - نمی دونم حتما موضوع مهمی نبوده.

- شاید، حالا به ادامه ی بازی برس که داری می بازی کم کم.

به صفحه ی دوز نگاهی کردم، بیش تر مهره هایم را یزدان خان بیرون انداخته بود اما مگر مهم بود که امشب من بازنده باشم؟!

صبح که یزدان خان سوار ماشینم شد، کلی به اردوان بد و بیراه گفت، که مگر نمایشگاه ویران شده ماشین کم دارد که اردوان این ماشین را به من داده است.

- یزدان خان، من چون اوایل رانندگیه این ماشین برام خیلی خوبه.

- بازم دلیل قانع کننده ای نیست عروس.

یزدان خان خواست تا تنهایی وارد اتاق دکتر شود و من هم به نظرش احترام گذاشتم. به احتمال زیاد مشکوک به سرطان پرستات بود، بعد از این که یزدان خان از اتاق دکتر بیرون آمد

من وارد اتاق دکتر شدم و حرف های امیدوار کننده ای از او نشنیدم.

شب یزدان خان در مورد بیماری اش حرف زد و خانواده را در جریان گذاشت.

بر خلاف تصورم که فکر می کرد بدترین واکنش را اردوان نشان می دهد اما آلا و آبتین بیش تر واکنش را نشان دادند.

یزدان خان به جلسات شیمی درمانی می رفت و دکتر مدام توصیه می کرد حفظ روحیه برای یزدان خان بسیار مهم است و این قضیه باعث شد تا قضیه جدایی ام را برای مدتی عقب بیندازم.

این روز ها آبتین کم تر به خانه ی مجردیش می رفت و بیش تر خانه می ماند.

خاله دیگر به کلاس های ایروبیک نمی رفت تا بتواند یزدان خان را در جلسات شیمی درمانی اش همراهی کند ، و آلا هم برنامه اش را کم تر کرده بود.

بانو غذا های مقوی می پخت تا او را تقویت کند و در این بین تنها اردوان فرقی با قبل نکرده بود به گمانم قضیه را جدی نگرفته بود!!!

مو های یزدان خان شروع به ریزش کرد.....

اشتهایش کم شده بود.....

دست هایش می لرزید.....

اما هنوز صلابت قبل را داشت، هنوز هم وقتی صدایم می زد عروس، صدایش محکم و رسا بود و هر شب می خواست که با من یک دست دوز بازی کند و من با تمام وجود پیشنهادش را می پذیرفتم.

گاهی اوقات با خاله و آلا در جلسات شیمی درمانی همراهی اش می کردم.

این روز ها تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

علی رغم تمام تلاشی که برای بهبود یزدان خان انجام می دادیم، سرطان کنترل نمی شد و پیشرفت کرده بود و حالا بیمارستان دردی از یزدان خان را دوا نمی کرد.

یزدان خان بیش تر اوقات در اتاقش روی تخت دراز کش بود و انتظار مرگ را می کشید.

خاله مرضیه با تمام وجود از او پرستاری می کرد، هر روز نظافت یزدان خان را انجام می داد و به سر و وضع و بهداشتش رسیدگی می کرد و زن ها اگر بخواهند، گاهی فراموش کار ترین موجود زمین می شوند !!

خاله انگار زمان مریضی خودش را به دست فراموشی سپرده بود که این چنین از ته دل مراقب یزدان خان بود، انگار فراموش کرده بود زمانی یزدان خان می خواسته

سرش هوو بیاورد و حتی حوصله ی دادن قرص هایش را نداشت.

این روز ها اردوان به برنامه ی رفت و آمدش به سوویت اهمیت نمی داد و تقریباً هر شب به طبقه ی بالا می آمد.

- انگار فراموشی گرفتی اردوان، امشب شنبه نیست که اومدی بالا.

اردوان بی توجه به حرف من وارد سوویت شد.

- دفتر کتابات و جمع کن بنداز یه گوشه که جلوی چشم نباشه و زود بیا.

- با تو بودم چرا هر شب میای بالا، به فکر بانو نیستی حداقل به فکر بابات باش، بچه ها نصفه شبی نق بزنن بانو دست تنهایی نمی تونه آرومشون کنه.

اردوان به سمتم آمد.

- تو نمی خواد کاسه ی داغ تر از آتش باشی. می بینم که دیگه پشتت به کسی گرم نیست و لحن صحبتت عوض شده؟!!

اردوان درست می گفت، حالا که یزدان خان در بستر بیماری بد، دیگه اهرم فشاری نداشتم تا با آن اردوان را کنترل کنم.

- می بینم که حرفی برای گفتن نداری.

جوابش را ندادم که اردوان به چشمانم خیره شد.

- وقتی بابام بمیره و به گفته ی خودش همه ی مال و اموالشو به نام من بزنه تا من از خانواده و دارایی هاشون مراقبت کنم، اون وقت یه تغییر اساسی ایجاد می کنم، بانو وظیفه اش می شه نگه داری از بچه ها و تو می شی سوگلی من.

می خوام ببینم کی می خواد رو حرف من حرف بزنه. آلا رو به زور هم که شده به اولین کور و

کچلی که بیاد شوهر می دم، جدیداً خیلی خودسر شده. قانون های جدید وضع می کنم.

دوران حکومت یزدان خان و شل گرفتارش دیگه به سر اومده، داریم وارد دوران جدیدی می

شیم که تو اون دوران دانشگاه رفتن تو به سر میاد، می خوام آدمت کنم پرتو، تا الان منو به خاطر کاری که باهات کرده بودم، می ترسوندی و واسه اون بچه ای که از بین رفت از من متنفر شدی ولی من بهت یاد می دم چطور یاد بگیری با شوهرت رفتار کنی.

اردوان نمی گذاشت کنارش بزنم. حرص و طمع از چشمان اردوان می بارید و من باور نمی کردم یزدان خان بخواهد چنین اشتباهی بکند، می خواست تمام اموالش را به نام اردوان کند تا به خیال خودش اردوان از مال و اموال خانواده مراقبت کند و همه را دور هم نگه دارد!!!

اردوان بعد از اتمام کارش به خواب فرو رفت و من از پشت پنجره به بیرون خیره شدم. گر گرفته بودم و دلم هوای برفی می خواست تا در آن از هر گرمای بدنم خلاص شوم.

هر بار که می خواستم از دست اردوان خلاص شوم، اتفاقی می افتاد و مانع می شد و معلوم نبود من تا کی باید به این زندگی مشترک ادامه دهم.

این روزها پریشان و سردرگم سردرگم، مثل حال زنی که سال هاست نیمه شب از خواب می پرد و به پشت پنجره می رود تا سفید پوش شدن زمین را ببیند غافل از این که دیگر جوان نیست

و از آن زمان که ذوق برف داشته سال ها می گذرد

اما اشتیاق دیدن برف

باز هم نیمه شب او را از خواب بیدار می کند و سردرگم و پریشان
حال او را به کنار پنجره می کشاند

آن قدر سردرگم که زمان را فراموش می کند و در چله ی تابستان به
پشت پنجره می رود و هنوز انتظار می کشم

انتظار برای اتفاقی که وقتش نیست

ناامید به دنبال گوشیم گشتم که با دیدن صفحه ی روشنش، نوری در دلم تایید.
دیشب قبل از آمدن اردوان در حال ضبط صدایم بودم تا نکات مهم را برای خودم
گلچین کنم که با

آمدن اردوان فراموش کردم ضبط صدا را متوقف کنم و زمان صدای ضبط شده سه
ساعت را نشان می داد فقط اگر صدای اردوان ضبط شده بود.....

اردوان به سر کار رفته بود و من از آلا خواستم زمانی که من در اتاق یزدان خان هستم،
کسی وارداتاق نشود.

یزدان خان با دیدن کمی در جایش جابه جا شد، بالشت های پشتش را جابه جا کردم تا راحت
تر بتواند بنشیند.

- عروس چقدر خوب کردی که اومدی.

- امروز حالتون چطوره؟

- هر روز مثل دیروز، شایدم بدتر.

سکوت کردم حرفی نداشتم که در جواب گفته اش بگویم.

- یزدان خان می خواستم بدونم شما می خواهید تمام داریتون رو به نام اردوان

بزنید؟

اخم های یزدان خان در هم رفت و پرسید:

- چرا می پرسی عروس؟

- مطلب مهمی هست که باید ب اهاتون در میون بزارم. لطفا جواب سوال منو بدید تا بتونم

بهتر حرفموبراتون بگم.

- خوب، آره. کی بهتر از اردوان؟؟ اردوان پسر بزرگ و بچه ی اول منه. بهترین

گزینه است تا بعد

از مرگ من خانواده رو دور هم نگه داره. تا وقتی که آلا و آبتین به پولشون نیاز ندارن با

سهمشون کار کنه و سرمایه اشونو چند برابر کنه.

یزدان خان دستی به زانویش کشید و گفت:

- می ترسم اگه سهم آبتین یا آلا رو به خودشون بسپرم یه شبه به بادش بدن.

مخصوصا آبتین، البته آلا هم ضعیفه است، فکر اقتصادی خوبی نداره. اما اگه دست

اردوان باشه

پولشونو براشون چند برابر نگه می داره. اردوان امانت دار خوییه.

صدای ضبط شده ی اردوان را برای یزدان خان پخش کردم و از این که مجبور بودم اشک

های یک مرد را ببینم، شرمنده بودم، اما مجبور بودم این کار را انجام دهم.

- یزدان خان ازتون می خوام سهم هر کسو به نام خودش بزنید، این جوری حق کسی ضایع

نمی شه

اگر پولشونو به فنا بدن، سهم خودشون و به فنا می دن.

یزدان خان نگاه از صفحه ی گوشی که خیلی وقت بود خاموش شده بود، گرفت و به

من نگاه کرد.

- عروس، اردوان اذیتت کرده بود؟ تو باردار بودی؟ - دلم نمی خواست هرگز در مورد این

قضیه چیزی بدونید، اما بله، عمل آپاندیس یه دروغ از طرف اردوان بود تا کارشو پنهون

کنه.

یزدان خان به پنجره نگاه کرد و گفت:

- پس واسه همین اردوان نمی گذاشت بیاییم بیمارستان دیدنت؟

- یزدان خان ازتون می خوام سهم هر کسی رو به خودش بدید، باز آبتین و کسی نمی تونه

به ازدواج وادارش کنه اما اگه آلا رو مجبور به ازدواج کنه چی؟ - عروس می شه منو تنها

بزاری؟ - یزدان خان آخه.....

- عروس حرفاتو زدی، بقیه اشو خودم هر چی صلاح بدونم، همون کار و انجام می دم.

ناامید از اتاق یزدان خان بیرون آمدم، آلا نگران داخل پذیرایی قدم می زد.

- پرتو چی شده؟ چرا می خواستی با بابا تنهایی حرف بزنی؟

اگر آلا حالا از قضیه با خبر می شد، چه فرقی به حالش می کرد به جز این که مثل من حرص می خورد.

- نپرس آلا، نپرس. چون کاری نمی شه کرد.

همراه خانواده از سر قبر یزدان خان برگشتیم. امروز مراسم چهلم یزدان خان بود.

مهمان هایی که به خانه آمده بودند، کم کم رفتند و حالا ما مانده بودیم و وکیل خانوادگی، خانواده شاه مرادی.

من که می دانستم وکیل قرار است چه بگوید، به اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع کنم، دیگر جای من در این خانه نبود.

سه سال صبر کرده بودم تا اردوان خودش طلاقم دهد، سه سال صبر کرده بودم و حالا مجبور بودم

خودم برای طلاق اقدام کنم. چرا که دیگر یزدان خانی نبود که اردوان از او حساب ببرد و دوباره می خواست خود واقعیش را رو کند.

(من از خود واقعی اردوان می ترسیدم. اردوان آتش زیر خاکستر بود. در این سه سال به زور خودش را کنترل کرده بود تا بر خلاف میل پدرش عمل نکند اما حالا دیگر چیزی جلو دارش نبود)

چمدان به دست وارد پذیرایی شدم. هر کسی در حال خودش بود و متوجه چمدانی که در دستم بود، نشده بودند.

خاله سرش را با دستش گرفته بود، آلا و آبتین ساناز را سرگرم می کردند و بانو همراه با سامان به آشپزخانه رفت.

اردوان روی صندلی یزدان خان نشسته بود و با غرور به اعضای خانواده نگاه می کرد.

- خوب حالا که همه ی اعضای خانواده حضور دارند ، وصیت نامه ی یزدان خان و باز می کنم.

چمدان به دست به دیوار تکیه دادم، دلم می خواست به خودم امیدواری بدهم که یزدان خان به حرفم گوش داده و سهم هر کس را به خودش سپرده باشد.

- بخون وصیت نامه رو که یه مزدگونی خوب پیش من داری.

خاله مرضیه با بغض به اردوان نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- یزدان خان وصیت کردن تمام مال و اموال و داراییشون برسه به....

از روی تاسف سرم را تکان دادم، آخر هم کار خودش را کرد.

همه ی اعضای خانواده با شنیدن این جمله ی وکیل که قرار بود همه ی دارایی ها به یک نفر برسد به تعجب و بهت به وکیل خیره شدند.

- ایشون وصیت کردند که تمام داراییشون برسه به عروس اولشون خانم پرتو حاتم.

چمدان ها از دستم افتاد و لباس هایم را از داخل چمدان بیرون ریخت.

این امکان نداشت؟؟؟!!!

چرا من؟؟؟ - یعنی

چی؟؟

اردوان از جایش بلند شده بود و سر وکیل فریاد می زد.

- این چرت و پرت ها چیه که می گی؟ بابام گفته بود می خواد همه ی داراییشو به نام من

بزنه تا من مراقب خانواده باشم. این قضیه دیگه از کجا در آمد؟؟؟!!

وکیل وصیت نامه را دست اردوان داد.

- من از خودم حرفی نمی زنم. یک ماه قبل از فوتشون وصیت نامه رو تغییر دادن.

حالا نگاه بهت زده ی همه ی اعضای خانواده به من بود ، اردوان به سمتم حمله ور شد که

آبتین و وکیل به زور جلوییش را گرفتند .

- زنیکه عوضی آخر سر کار خودتو کردی ، آخرش زهر خودتو ریختی؟

- اردوان لطفا مراقب رفتار و گفتارتون باشید، یزدان خان این برخورد شما رو پیش بینی کرده بودندو به سری شرایط گذاشتند.

اردوان عقب رفت و همان طور عصبی گفت:

- دیگه چه شرایطی؟ مگه شرطی هم مونده؟

- اگه باعث آزار و اذیت خانم پرتو حاتم بشید، ایشون می تونن شما رو از خونه و نمایشگاهی که حالا به نام ایشونه بیرون کنند و شما هیچ حقی نسبت به خونه و نمایشگاه ندارید.

اردوان مات و مبهوت روی صندلی افتاد و به من خیره شد.

وکیل رو کرد به من و گفت:

شما هم اگه قصد طلاق داشته باشید همه ی دارایی یزدان خان به نام اردوان می شه.

اردوان از جایش بلند شد و مجسمه ی برنز شیر را از جایش به روی زمین پرت کرد و از خانه خارج شد.

و من ماندم حیران و سردرگم، خیره به چمدانی که روی زمین افتاده بود و وصیت نامه ای که در دستم بود!!!

وکیل نامه ای از طرف یزدان خان هم همراه وصیت نامه داد.

- عروس، از وقتی وارد خونه امون شدی حس خوبی نسبت بهت داشتم. اعضای خانواده ی خودم مثل تو به من نزدیک نبودن، البته مقصرش خودم هستم، من هیچ وقت راهی برای صمیمی تر شدن باز نداشتم، همیشه جدی و سرد بودم. اما تو با همه ی این حرف ها بازم باب میل من رفتار می کردی با من وقت می گذروندی، از من متنفر نشدی.

عروس تو هیچ چشم داشتی به مال و اموال این خانواده نداشتی، برعکس خانواده بانو که از همون اول برای محکم کاری از من خواستن خونه ی شمال و به نام بانو کنم.

تو از همون اول فرق داشتی پرتو. و از اردوان تا لحظه ی آخر پیش من چیزی نگفتی، با همه ی اخلاق های بدش ساختی.

پرتو منو ببخش ولی باید بازم تو این خانواده بمونی و تحمل کنی چون من به جز تو کسی رو ندارم تا بهش اطمینان کنم. می ترسم اگه سهم هر کس و به خودش بدم، از سر جوونی و خامی به بادش بدن.

تو بالا سرشون باش و کمکشون کن. هر وقت صلاح دونستی سهمشون و بهشون بده و راهنماییشون کن تو راه درست ازش استفاده کنن.

من بیش تر از همه نگران آلام از وقتی با ازدواجش با

برادرت مخالفت کردم، دیگه قید ازدواجوزده. می دونم گناه آلا گردن منه، ولی عروس اگه می تونی به زندگی برش گردون.

و در آخر عروس، من در حقت بد کردم ولی تو در حق خانواده ی من به جز خوبی نداشتی، بمون و این خوبی رو در حق خانواده ی من تمام کن.

من از اردوان و آتش خشم و کینه ای که داره می ترسم، نزار توی قبر تنم بلرزه از کار های اردوان، عروس کمکش کن.

به سراغ زهیر رفتم، باید زهیر را می دیدم، نمی دانم چرا باید میان من و او همیشه فاصله می افتاد.

مغازه ی زهیر بزرگ تر شده بود و حالا مغازه ی کناری اش که قبلا سوپر مارکت بود جزئی از مغازه ی زهیر بود.

زهیر با دیدن من کار ها را به شاگردش که حالا دو نفر بودند، سپرد.

- به سلامتی مغازه اتو بزرگ تر کردی.

زهیر روی برگه نوشت.

- خریدمش الان این مغازه کلا مال خودمه.

- بالاخره داری جواب زحمتاتو می گیری.

زهیر سرش را خم کرد و طوری نگاهم کرد که قلبم لرزید و روی برگه نوشت.

- نمی دونم قراره کی جواب صبوری هامو واسه عشق بگیرم.

- من، من اومدم در مورد این قضیه باهات حرف بزنم.

زهیر که بی قراری من را دید، با دقت به لب هایم خیره شد تا حرفم را بزنم.

در مورد وصیت نامه به زهیر گفتم و این که نمی توانم خانواده را در نظر بگیرم.

- زهیر هر بار می خوام جدا بشم، یه اتفاقی پیش میاد و مانع می شه، اومدم بهت بگم.

منتظر من نمون، معلوم نیست تکلیف من کی معلوم بشه؟

زهیر غمگین نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه روی برگه نوشت.

_من تا آخرش هستم پرتو.

و بعد پای نوشته اش را امضا کرد.

- اینم امضاش.

با دیدن لبخند زهیر خودکار را از دست زهیر گرفتم و من هم روی برگه امضا زدم.

- منم تا آخرش هستم.

به نمایشگاه رفتم و از آبتین خواستم من را از کار و بار مطلع کند، آبتین هم از جان و

دل مایه

می گذاشت. از وقتی که صدای ضبط شده ی اردوان را به اعضای خانواده نشان دادم، همه از

علت کار یزدان خان با خبر شدند.

اردوان در حال نشان دادن یکی از ماشین ها به مشتری بود و چند ثانیه یک بار به من که روی صندلی او نشسته بودم، نگاه می کرد.

این روز ها نفرت در نگاه اردوان موج می زد.

هنگام بازگشت به خانه، خودوری گران قیمتی که اردوان از آن استفاده می کرد را از اردوان گرفتم و سویچ پژو و ششی را به دستش دادم.

- این کار ها یعنی چی؟

- تو به من رنو دادی اون وقت که کل ماشین های این نمایشگاه دستت بود، منم به تو این ماشینو

می دم در برابر سلیقه ی تو کلی هم سخاوت به خرج دادم.

- لعنت به روزی که پاتو تو زندگی من گذاشتی پرتو!!!

- یادت نرفته که من به خواسته ی خودم به زندگیت نیومدم، تو به زور منو وارد زندگیت کردی.

با این حرفم اردوان دیگر حرفی نزد و سوار ماشین جدیدش شد، دلیل عوض کردن ماشینش انتقام خودم نبود، می خواستم غرور اردوان را بشکنم، غروری که در این سال ها بزرگ و بزرگ تر

شده بود و هیچ چیز جلویش را نگرفته بود.

سر میز شام بعد از خاله مرضیه من در اولویت قرار داشتم و دیس برنج را اول به من می دادند.

در لحظه لحظه ی این روز ها غرور اردوان در حال خرد شدن بود و این کار واقعا برای اردوانی

که همیشه و همه جا اول از همه به چشم می آمد، خیلی سنگین بود.

مو های کنار شقیقه ی اردوان حالا چند تار موی سفید داشت و مو های جلوی پیشانی اش کم پشت شده بود.

رفتار همه ی اعضای خانواده بعد از شنیدن صدای ضبط شده ی اردوان با او تغییر کرده بود، الا بانو.

بانو مثل قبل و همان طور پروانه وار دور اردوان می گشت و اردوان باید کور می بود این همه خوبی بانو را نمی ید.

بعد از خوردن شام سارا و ساناز حسابی گرم بازی بودند و سامان برای این که بازیشان را بهم بزند

موی هر دویشان را کشید.

صدای جیغ دختر بچه ها که بلند شد بانو و اردوان به سمت بچه ها دویدند، بانو مشغول آرام کردن بچه ها شد و اردوان سامان را بغل کرد و بوسید:

- قربون پسر پر زورم برم من.

چشم هایم را محکم بستم.

باز هم تربیت نادرست دیگری و باز هم به بار آمدن پسری به خود خواهی اردوان.

اما این بار من تحمل دیدن این گونه رفتار را نداشتم. سامان را از آغوش اردوان گرفتم و روی زمین گذاشتم.

- تو هیچ وقت حق نداری، الکی و بی مورد دست رو خواهرات بلند کنی، فهمیدی
سامان؟

سامان با بغض به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. از جلوی سامان که بلند شدم به
اردوانی که با نفرت نگاهم می کرد، گفتم:

- نمی خواستم تو تربیت بچه ی تو و بانو دخالت کنم، اما اگر دخالت نمی کردم، دلم آروم
نمی گرفت.

خواستم اردوان دیگه ای تحویل جامعه داده نشه و این طوری نفرت وجودشو نگیره.

علت اینطرز نگاهتو درک نمی کنم اردوان، هنوز نفهمیدی که من دلیل خوبی واسه نفرت
تو نیستم؟

اردوان به شدت از من متنفر شده بود اما می دانست اگر او برای طلاق اقدام کند، تمام مال و اموال برای من می ماند ، پس مجبور بود من را برای حفظ دارایی هایش تحمل کند تا شاید روزی من برای طلاق اقدام کنم و دارایی های پدرش دوباره به او برگردد.

دیگر اجازه ی بالا آمدن را به اردوان ندادم و او هم که از هر گونه تنشی دوری می کرد تا مبادا

بهانه دست من بدهد، دیگر به طبقه ی بالا قدم نگذاشت.

جلوی آینه ایستاده ام و با لبخند به تصویر درون آینه نگاه می کنم.

- دیدی گفتم تموم می شه پرتو، بالاخره تموم شد. به زور تحمل کردن ها دیگه تموم شد.

حال این روز های همه به غیر از اردوان و بانو خوب است.

دلیل خوب نبودن اردوان که معلوم بود اما با تغییر خلق اردوان بانو هم عصبی شده بود و مدام بچه ها را کتک می زد.

اردوان که مثل همیشه سرش را زیر برف کرده بود و فقط بانو را سرزنش می کرد اما آلا به زور بانو را پیش روان شناس می برد.

- پرتو.

- جانم آبتین.

آبتین کمی در جایش تکان می خورد.

- می گم، می شه آخر هفته بیاین مراسم خواستگاری من.

آبتین و آلا بعد از شنیدن حرف های اردوان، دیگر برای او تره هم خورد نمی کردند.

- بله که میام، مبارک باشه.

آلا کل کشید و خاله صورت آبتین را بوسید و به آشپزخانه رفت تا برای پسرش اسپند دود کند.

اردوان با طعنه به آبتین گفت:

- می خوای اون دختره ی پر فیس و افاده رو بگیری؟ از الان آخر داستانتون معلومه.

- مثلاً تو خیلی همه چیز دونی، اگه این قدر حالیه چرا منو گرفتی تا آخرت این بشه.

با این حرف خون خون اردوان را می خورد، با پایش لگدی به عسلی زد و به

اتاقش رفت، و بانو سریع به دنبالش رفت تا آرامش کند.

با کمک آلا استکان های افتاده روی فرش را جمع کردیم و بعد رو به آبتین گفتم:

- آبتین به شرطی واسه مراسم خواستگاریت میام که قول بدی تو مثل اردوان رفتار نکنی،

آخر

عاقبتوشو ببین، اگه از ازدواج هیچ ذهنیتی نداری و فقط واسه این که می خوای

امتحانش کنی

می خوای ازدواج کنی، ازت خواهش می کنم این کار و با خودت و اون دختر نکن.

آبتین سرش را پایین انداخت و گفت:

- با کار های اردوان حق داری در مورد منم این طور فکر کنی اما من با اردوان فرق دارم

می خوام زن بگیرم تا همدم و همراهم باشه نه این که به ش زور بگم.

با صدای بلند به خاله که در آشپزخانه بود، گفتم:

- خاله زود بیار اون اسپند و تا پسرت چشم نخورده.

خاله صلوات گویان وارد پذیرایی شد و چند بار دور آبتین جا اسپندی را چرخاند.

آبتین تصمیم داشت از کار نمایشگاه بیرون بیاید و برای خودش کار کند، آبتین از ایده

هایش می گفت

این که دوست دارد مشاور املاک شود و اول از همه به مغازه ای نیاز دارد و این جا دیگر

نوبت من بود که برای او قدمی بردارم و مقداری از ارثش را برای شروع کار به نامش

کنم، یزدان خان

همیشه می ترسید بعد از مرگش آبتین و آلا سهم ارثشان را به فنا بدهند اما نمی دانست که

بچه هایش را دست کم گرفته است.

به انتخاب خود آبتین در جایی که دلش می خواست، مغازه ای برای شروع کار برایش

خریدم و به نامش زدم.

با انجام این کار ها شب موقع خواب حسابی حس خوبی داشتم و انگار باری از روی دوشم برداشته بود. بالاخره توانسته بودم کاری انجام دهم.

آبتین موقع خواستگاری با اعتماد به نفس در مورد شغل آینده اش برای خانواده ی همسرش حرف می زد اما وقتی از او پرسیدند کجا می خواهند زندگی کنند، آبتین سکوت کرد و من در جواب گفتم:

- قراره تو این هفته یه آپارتمان صد متری بخره، جا و مکانشم با مشورت با هم انتخاب کنند.

با این حرفم آبتین سپاس گزار نگاهم کرد و بعد با خوش حالی به نامزدش چشمکی زد که از چشم

مادر خانومش دور نماند و کلی چشم غره نثار آبتین بیچاره کرد.

هنگام برگشت از مراسم خواستگاری، از آبتین خواستم به خانه ی مجردیش نرود و به خانه بیاید تا با او صحبت کنم.

آبتین و آلا و خاله را به سوییت دعوت کردم و هر سه در پشت بام دور هم جمع شدیم.

- ازتون خواستم این جا دور هم جمع بشیم چون یه سری از حرف ها بود که باید بهتون می گفتم.

- دخترم حرفتو بزن.

- یزدان خان بنا به دلایلی که خودش صلاح می دید تصمیم گرفت تمام مال واموالشو به نام من بزنه.

ولی حالا من دیگه صلاح می دونم هر کسی سهم خودشو داشته باشه و هر کاری که دوست داره با سهمش انجام بده.

امشب سهم آبتین و تمام و کمال بهش دادم و امیدوارم راضی باشه.

سهم آلا رو به حسابش واریز می کنم، خونه رو هم به نام خاله می کنم.

امیدوارم راضی باشید.

- دخترم پس سهم اردوان چی؟

- سهم اردوانم به موقع بهش می دم اما هنوز وقتش نرسیده، اردوان هنوز پر از کینه و نفرت

نسبت به من. باید راهشو عوض کنه تا بتونم بهش اعتماد کنم و گرنه با برگردوندن ما و

اموالش، با همون ها

شروع به اذیت کردن من می کنه خاله.

- مامان خوبه صدای ضبط شده ی اردوان و شنیدی و هنوز برات دل می سوزونی.

با این حرف آبتین، اشک در چشم های خاله جمع شد و گفت:

- چی کار کنم، بچه ام، دلم نمی خواد این جور خار و ذلیل ببینمش.

با اشاره ی من به آبتین، دیگر با خاله بحث نکرد.

مادر ها گاهی بی منطق ترین ها در بحث های فرزندانشان هستند و نمی توان از آن ها خرده گرفت.

آلا و آبتین بابت این که سهمشان را به آن ها برگردانده بودم، تشکر کردند و من کاملاً از بابت آن ها خیالم راحت شد.

بعد از این که به طبقه ی پایین رفتیم، بانو و اردوان را دیدیم که در حال بحث بودند، اردوان هر چه از دهانش در می آمد، می گفت و بانو که دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود، جوابش را مثل خود اردوان با وقاحت می داد.

اردوان با دیدن ما به سمت بانو حمله کرد که با دخالت آبتین به عقب رانده شد.

ی

بانو با دیدن حمله ی اردوان پشت سر هم جیغ می زد و باعث بیدار شدن بچه ها و گریه ی شدیدشان شد.

خاله برای ساکت کردن بچه ها رفت و من و آلا سعی در آرام کردن بانو داشتیم. اما بانو کنترل

نشدنی بود. جیغ های هیستریک می کشید و مدام به سر و صورت خودش می زد، انگار بعد از

سال ها تمام ناراحتی هایش را بیرون می ریخت.

اردوان با تعجب به بانو نگاه می کرد، چرا که تا حالا به غیر از رفتار آرام از بانو چیزی ندیده بود.

بالاخره بعد از این که بانو آرام گرفت و آلا او را به اتاقش برد، روبه روی اردوان ایستادم .
- می دونستی تو شوهر به درد نخوری هستی؟ حداقل می تونستی با یکی از زن هات خوب باشی من که کلا هیچ وقت آدم حسابت نمی کردم، اما قدر بانو رو که مثل پروانه دورت می گرده رو بدون.

بعد از زدن حرف هایم به طبقه ی بالا رفتم.

به گفته ی آلا از فردا اردوان خودش مسئولیت بردن بانو را به دکتر بر عهده گرفت و در کلاس های مشاوره اش شرکت می کرد، این یک قدم بزرگ برای اردوان محسوب می شد و بالاخره اردوان تصمیم گرفته بود از یک جایی شروع کند.

بعد از آن شب و به مرور، از نفرت نگاه اردوان و کینه اش نسبت به من کم شد و من خوش حال از

این که اردوان بالاخره دست از لجبازی برداشته است به امتحانات خود می رسیدم تا مدرک لیسانسم را بگیرم.

مشغول خواندن درس بودم که کسی به در سویت زد.

- در بازه بیا تو.

با دیدن اردوان اخم هایم در هم رفت.

- بانو تازه حالش خوب شده، نمی گی با این کارت دوباره بهم می ریزه.

اردوان در را بست و گفت:

متعجب از رفتار اردوان به او اجازه ی نشستن دادم و دفتر و کتاب هایم را کناری گذاشتم.

اردوان زیر کرسی نشست و به یک گوشه خیره شد.

احساس می کردم اردوان می خواهد حرف خیلی مهمی بزند که این گونه به فکر فرو رفته است.

- من از بچگی با بابا به نمایشگاه می رفتم و از همون موقع بابا بهم می گفت نمایشگاه مال منه و از همون موقع حس مالکیت به نمایشگاه داشتم. با گذشت زمان و بزرگ تر شدنم این حس هم در من بزرگ شد.

اما حالا به طرف سلامتی زنم در میونه و به طرف نمایشگاه.

اردوان دستی به سرش کشید و گفت:

- من دیگه نمی تونم صبر کنم ببینم زنم کی دیوونه می شه ، با روان شناس حرف زدم، می گه بزرگ ترین دلیل ناراحتی بانو، وجود تو و توجه من به توئه.

دکتر می گفت اگه کاری برای این حال بانو نکنم، باید به فکر بستری کردن بانو باشم.

اردوان دستی به میز کرسی کشید و گفت:

- می خوام طلاق بدم، همه ی دارایی ها مال خودت، فقط بزار تا یه مدت که کار پیدا می

کنم تونمایشگاه بمونم ، بعدش خودم می رم.

- حال بانو خیلی بده؟

- بد تر از بد، دوز دارو هاش خیلی بالاست، همشم تقصیر منه، من باید جبران کنم. تمام

این مدتی رو که به بانو بی توجهی کردم.

برای اولین بار دلم به حال اردوان سوخت، واقعا کلافه به نظر می رسید.

اما این تصمیم به نظرم بهترین تصمیم ممکن بود.

- اون شب بعد از این که با هم دعوا مون شد، بانو این قدر عصبی شد و دستاش شروع به

لرزیدن

کرد که ساناز از دستش افتاد، من فکر ک ردم بی دقتی کرده و باهاش دعوا کردم ولی

بعدش گفت کنترل دستش دست خودش نبوده.

اردوان به من نگاه کرد و گفت :

- اگه یه روز یه بلایی سر یکی از بچه هام بیاد، من خودمو نمی بخشم پرتو.

هر چی سر خودم بیاد حقمه، ولی اگه بلایی سر بچه هام بیاد من تحملشو ندارم.

اون روز وقتی نفس ساناز بند اومد، نفس منم رفت.

- اردوان از حس بچه داشتن و بلایی سرش اومدن واسه م ن نگو که من تو اون مدتی که باردار بودم این حسو فهمیدم.

چشم های اردوان پر اشک شد و گفت:

- تا آخر عمر به خاطر بچه ای که از دست دادی خودمو مقصر می دونم .

و این حرف اردوان آن قدر از ته دل بود که کاملاً بر دلم نشست و بعد از سال ها بالاخره آرام گرفتم و توانستم اردوان را ببخشم.

همراه با تمام اعضای خانواده در حال شام خوردن هستیم ، امشب آخرین شب من در این خانه است و همه ی اعضای خانواده از این تصمیم باخبرند.

با کمک بانو و آلا برای شام غذا درست کردیم و حالا در کنار هم در حال غذا خوردن هستیم.

بانو از وقتی فهمیده است که قرار است از هم جدا شویم ، در رفتارش تغییر زیادی ایجاد شده است.

در حال خوردن غذا به اعضای خانواده نگاه می کنم، بعد از مدت ها به حکمت خدا پی می برم، مرا وارد این خانواده کرد تا هم از آن پرتوی ضعیف و مظلوم فاصله بگیرم و هم در این خانه تغییری ایجاد شود و از اخلاق مرد سالاری شان دوری کنند.

صبح همراه اردوان به محضر می رویم، بعد از مدتی که دنبال کار های طلاق بود
بالاخره امروز وقت محضر گرفت.

اردوان یک سکه ای که یزدان خان مهرم کرده بود را به دستم داد و گفت:
- لیاقت بیش تر از ایناست ولی همین در توانم بود.

به اردوان لبخند می زنم و سکه را از دستش می گیرم تا حس نکند آن سکه برایم
ارزشی ندارد.

- ممنونم.

برگه های طلاق را امضا می کنیم و بعد از انجام همه ی کار ها به پارک نزدیک محضر
می رویم.

اردوان دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

اردوان یک سکه ای که یزدان خان مهرم کرده بود را به دستم داد و گفت:

- لیاقت بیش تر از ایناست ولی همین در توانم بود.

به اردوان لبخند می زنم و سکه را از دستش می گیرم تا حس نکند آن سکه برایم
ارزشی ندارد.

- ممنونم.

برگه های طلاق را امضا می کنیم و بعد از انجام همه ی کار ها به پارک نزدیک محضر می رویم.

اردوان دستی به پیشانی اش می کشد و می گوید:

- من خیلی احمقم پرتو، چند سال طول کشید تا بفهمم و قبول

کنم تو سهم من نیستی، جفت من نیستی و با این اصرارم برای داشتنت کلی عذابت دادم، البته خودمم کم عذاب نکشیدم و همین طور بانو.

اما بالاخره فهمیدم، فهمیدم نمی شه محبت کسی رو به زور مال خود کرد.

- خوبه که بالاخره فهمیدی، کم کم داشتم ازت ناامید می شدم.

با این حرفم اردوان می خندد و من سند نمایشگاه را از کیفم بیرون می آورم و جلوی اردوان می گیرم.

- این چیه؟ - سند نمایشگاه.

اردوان موشکافانه نگاهم می کند.

- خوب چرا روبه روی من گرفتیش؟

- چون دیگه مال توئه، نمایشگاهو به نامت زدم.

- چ... چرا آخه من که.....

- نمایشگاه مال من نبود، یزدان خان موقتا به نامم زد تا سر موقعیت مناسب به تو برش گردونم و از نظر من الان موقعیت مناسب بود.

برای بردن وسایلم همراه با اردوانی که هنوز بهت زده است، به خانه بر می گردیم.
اردوان و آبتین کمکم می کنند تا وسایلم را داخل رنویم بگذارم و خاله و آلا و بانو به همراه بچه ها در حیاط ایستاده اند تا بدرقه ام کنند.

خاله محکم در آغوشم می گیرد و چند بار مرا می بوسد.
- دخترم، ما رو ببخش.

- این حرف ها چیه خاله، شما منو ببخشید کلی دردرس براتون درست کردم.
- دخترم تو رحمت بودی برای ما و این خانواده.

آلا مشتی به شانه ام زد.

- خوبه خوبه، کم هندی بازی در بیارین، حوصله ی گریه و زاری ندارم، قرار نیست که بره و برنگرده، هم چنان با هم در ارتباطیم.
- آره خاله حتما بیاین بهم سر بزنید.

- توام بیا پرتو، بچه ها بهت عادت کردن و دلتنگت ن.

این حرف از بانو بعید بود، بانویی که من مسبب هوو شدنش بودم و این قضیه همیشه مایه ی عذابم بود اما به قول آلا چاقو که گردن بانو نگذاشته بودم، بانو خودش قبول کرده بود هوو

شود و این همه عذاب کشید، اما من همیشه خودم را مقصر ناراحتی های بانو می دانستم و حالا با این حرفش خیالم راحت شد.

- ممنون بانو.

هر سه بچه با ناراحتی نگاهم می کردند.

جلویشان نشستم و گفتم:

- این اخم ها دیگه واسه چیه؟

اما هیچ کدام جوابم را ندادند.

- می دونستین به باباتون گفتم آکواریوم سویییت و براتون ییاره طبقه ی پایین ؟

با این حرفم دیگه ناراحتی در چهره شان دیده نمی شد و کلی ذوق کردند .

به سمت ماشینم رفتم و آخرین جعبه را از دست آبتی ن گرفتم.

- یادت نره عروسیت دعوتم کنی.

- فقط یه درصد فکر کن یادم بره.

اردوان در ماشین را برایم باز کرد.

- پرتو منو برای تمام این مدت ببخش.

پشیمانی در چشمان اردوان هویدا بود و کاملاً مشخص بود که این حرف را از صمیم قلب می

زندبغض راه گلویم را بسته بود و توانستم فقط سری تکان دهم.

سریع سوار ماشین شدم و از حیاط خانه خارج شدم.

از آینه ی جلوی ماشین به پشت سرم نگاه کردم، همه پشت سرم جلوی در ایستاده بودند،

من این

خانواده را با تمام وجود دوست داشتم و حالا دوباره قرار بود تنها شوم.

به زهیر پیام دادم:

- بیا خونه ی پدریم.

تصویر زهیر را که در صفحه ی نمایشگر دیدم در را باز کردم.

زهیر با عجله و نگران خودش را به جلوی در رساند، به چهارچوب در تکیه دادم و با

چشمانی اشک آلود به زهیر خیره شدم.

زهیر که حال مرا دید، دستانش را تند تند در هوا به معنای (چی شده) تکان می داد و

نگران به

داخل خانه و پشت سرم نگاه می کرد.

- آروم باش زهیر، چیزی نشده.

نگاه زهیر بین دستان و صورتم در چرخش بود که گفتم:

- طلاق گرفتم. بالاخره تموم شد زهیر.

و این حرفم کافی بود تا زهیر هم مانند من اشک در چشمانش نقش ببندد و بعد دستم را گرفت و نوشت.

- از همین حالا تا آخر عمر نوکرتم.

و این حرفش باعث روشن شدن تمام چراغ های تاریک قلبم شد.

بالاخره تمام شد، تمام روز های تلخ اجبار و حالا دیگر روز های خواستن بود و نیاز.

احساسات یک طرفه دیگر تاریخشان تمام شده بود و حالا روز خواستن های دو طرفه بود و کوبش قلب هایم، وقتی آن قدر به هم نزدیک بودیم، کر کننده بود.

سه ماه زمان عده به سختی گذشت و انگار قصد تمام شدن نداشت و روز ها و شب ها مدام کش می آمد.

در این مدت فقط به تماس های تصویری و چت اکتفا می کردیم، چرا که اگر کمی بهم نزدیک

می شدیم، نمی توانستیم رعایت زمان عده را انجام دهیم.

دیگر از آن پرتوی سرد مزاج و فراری از شوهر خبری نبود و حالا این من بودم که این گونه بی تابانه منتظر تمام شدن زمان عده بودم.

زمان عده که تمام شد، زهیر به خانه ام آمد، جلوی پایم زانو زد و روی برگه نوشت.

- عزیز ترینم با من ازدواج می کنی؟

خواستم لب بزخم (بله) که بلند شد و بعد جعبه ای از جیبش بیرون آورد با دیدن سمک
داخل جعبه تعجب کردم، مگر می شد؟

زهیر دوباره روی برگه نوشت.

- با این سمک می توانم برای اولین بار بشنوم و من دلم خواست بله ی تو رو به عنوان
اولین صدا بشنوم.

اشک در چشمان جمع شده بود، بالاخره آن دوری ها، آن حسرت ها داشت به پایان می
رسید.

زهیر سمک را روشن کرد و بعد به چشمان خیره شد.

- بله، باهات ازدواج می کنم، بله تو رو می خوام، بله دوست دارم.

حالا چشمان زهیر بارانی شد.

زهیر نزدیکم شد، جوری که انگار می ترسید از دست بروم و من با تمام وجودم از این لحظه
ها استفاده می کردم.

بار ها حسرت این لحظه را کشیده بودم و حالا در کنار زهیر پر مهر در حال حل شدن بودم .

زهیر چشمانم خیره می شد می دانستم می خواهد چیزی را از چشمانم بفهمد.

- روی دستم حرفتو بنویس.

- اذیت نمی شی.

- دیوونه ای، معلومه که نه.

امشب شب خواستگاری ام است، خاله سارا و دایی حمید آمده اند، خاله مرضیه و آلا هم به اصرار من آمدند چرا که می ترسیدند به خاطر حضورشان مشکلی پیش بیاید اما زهیر گفته بود به این چیزها فکر نکنم و هر کسی را که دوست دارم دعوت کنم.

هر چه شب خواستگاری اردوان، این خانه شبیه ماتم زده بود، امشب شادی از در و دیوار خانه بالا می رفت.

هدایای زهیر آن قدر زیاد بود که هر کدام از اعضای خانواده اش با سبدی پر از کادو وارد خانه

شدند. فقط یک هفته طول کشیده بود تا این همه خرید را انجام بدهیم.

هر بار که می گفتم دیگر کافی است، زهیر اخم هایش را در هم می کرد و بعد گردنش را کج می کرد و روی بازویم می نوشت.

- من واسه این روزها کلی آرزو دارم، آرزو هامو خراب نکن.

و من زبانم عاجز می ماند از حرف هایی که زهیر روی دستم می نوشت.

دایی حمید فردی را آورده بود تا برایمان صیغه ی محرمیت بخواند و هیچ

کس در این جمع

نمی دانست زهیر از آن روزی که سر خاک خانواده ام آمد و تسلایم داد محرم من شد و
من خود نیز

دیر فهمیدم و گرنه هیچ گاه پای اردوان به زندگی ام باز نمی شد.

خاله مرضیه و خاله سارا با ذوق روی سرمان نقل می پاشیدند و آلائی که حالا چهره
اش نسبت به

قبل تفاوت بسیاری کرده، همراه شیوا و شیدا وسط پذیرایی در حال رقصیدن بود.

دل من ضعف می رود برای آن همه احساسی که بی محابا جلوی چشمان همه نشانم می دهد.

خدیجه خانم و دختر هایش برای تک پسرشان شادی می - کنند و تا می توانند قربان صدقه ی

من می روند و من غرق در شادی میان خاواده ام نشسته ام و به این فکر می کنم که آیا پدر و

مادرم و اهورا مرا می بینند.

آیه در گوشم زمزمه می کند:

- می دونم که الان خانوادتم خوش حالن چون بالاخره خوش حالی تو رو دیدن.

متعجب از این که آیه چطور فکرم را خوانده، نگاهش می کنم.

- چشم هاتو اون جوری نکن، داماد می ترسه پشیمون می شه.

زهیر سریع برگه ای به دست آیه داد که روی آن نوشته بود:

- من هیچ وقت پشیمون نمی شم.

- ای وای ببخشید. متوجه حرف من شدید؟

- من که بهت گفتم، لب خونیش حرف نداره، تازه شم الان سمعکم داره.

- آره گفتمی حواسم نبود.

و بعد با صورتی سرخ شده از ما فاصله گرفت.

آبتین کیک مراسم را که سفارش داده بودم، آورد و بعد کلی مجلس را گرم کرد و تا می توانست مسخره بازی در آورد و همه مان را خنداند.

بعد از رفتن مهمان ها کمی خانه را مرتب کردم و بعد از عوض کردن لباس هایم به اتاق خواب رفتم

که از پشت پنجره متوجه ماشین آشنایی می شوم، پرده را کنار می زنم و با دیدن اردوانی که سیگار به لب به ماشین تکیه داده، می ترسم و پرده را رها می کنم.

اردوان متوجه تکان خوردن پرده می شود و گوشی را از جیبش بیرون می آورد.

چند دقیقه بعد پیامی به گوشی ام ارسال می شود و اردوان سوار ماشین می شود و می رود.

- من و تو از اول مال هم نبودیم اما من برای داشتنت اصرار می کردم و به هردومون

البته بیش تر تو ضربه زدم.

ولی تو مال من نبودی که می خواستم تو رو مال خودم کنم.

خوشبخت شو و منو ببخش.

گوشی را خاموش کردم و روی میز گذاشتم.

زهیر شروع به نوشتن می کند و می نویسد:

- می دونستی که خیلی دوست دارم؟

بر می گردم و به چشمانش خیره می شوم و سرم را تکان می دهم.

صبح که از خواب بیدار می شوم، زهیر را نمی بینم. از بیرون از اتاق صدای هایی می آید. از

تخت بیرون می آیم و به پذیرایی می روم.

زهیر با تی شرت مشکی و با شلوارک داخل آشپزخانه به این سو و آن سو می رود و میز

را می چیند.

- سلام آقای کد بانو.

صدایم را می شنود و این یعنی سمعکش را گذاشته است.

با دیدنم به سمتم می آید و مرا به آشپزخانه می برد و میز را نشانم می دهد، کاچی هم

روی میز است.

با تعجب به زهیر نگاه می کنم و می گویم.

- خودت درست کردیش؟

زهیر تخته وایت بردی را که روی اپن است، بر می دارد و با ماژیک رویش می نویسد.

- فکرشو کن اونم من، نه بابا. مامان خدیجه صبح آورد.

جمله ی روی تخته را می خوانم و بعد دست هایم را بهم می مالم و روی صندلی می نشینم.

- دستش درد نکنه.

با دیدن کاچی به یاد روزی افتادم که زهیر بعد از فهمیدن کار اردوان برایم کاچی آورد و همچنین اولین صبحانهای که در خانه ی یزدان خان، خاله و آلا برایم کاچی درست کردند، افتادم و دیدن این روز برایم غیر قابل باور بود.

- لازم نبود خودشو به زحمت بندازه من که اولین....

زهیر جلو آمد و روی تخته نوشت.

- دیگه از این حرف ها نزن. ما هر چی رو که با هم تجربه کنیم جز اولین هامونه.

با این حرفش آرامش را به قلبم سرازیر کرد.

بعد از خوردن صبحانه تصمیم گرفتیم به سر قبر خانواده ام برویم.

زهیر در حال شستن قبر اعضای خانواده ام بود و من با لبخند به او نگاه می کردم.

- مامان، بابا، اهورا. بعد از گذشت چند سال بالاخره از اردوان جدا شدم.

الانم با کسی که دوش دارم ازدواج کردم، خواستم پیام این جا خودم بهتون بگم تا دیگه

نگرانم نباشید. بالا سر قبر خانواده ام نشسته ام و با آن ها حرف می زنم و زهیر ایستاده

دستش را روی شانه ام گذاشته.

هنگام برگشت به خانه زهیر به مغازه رفت تا به کارها سر و سامان بدهد و به شاگرد هایش
بسپارد که کارها را به خوبی انجام دهند.

من هم مشغول درست کردن شام شدم.

لباسی را که زهیر با سلیقه‌ی خودش انتخاب کرده بود را پوشیدم و جزوه به دست بالای
سر غذا ایستادم.

زهیر که از بیرون آمد با دیدن من جزوه به دست لبخند زد و بعد به سرویس بهداشتی
رفت تا دست و صورتش را بشورد و من هم میز غذا را چیدم.

زهیر که سر میز نشست، ابتدا سمعکش را روی گوشش گذاشت و بعد مشغول کشیدن
غذا شد.

- چرا بیرون از خونه سمعکتو بر می داری؟ روی تخته نوشت.

- بیرون از خونه سر و صدا زیاده کلافه می شم، من فقط به عشق شنیدن صدای تو پی
سمعک رفتم.

با لبخند به زهیر نگاه می کنم.

- اما بیرون از خونه بیش تر بهش احتیاج داری.

زهیر دستم را می گیرد و سرش را به نشانه‌ی تایید حرفم تکان می دهد.

موقع خواب زهیر کتابی را می آورد و به دستم می دهد و روی تخته اش می نویسد.

- اینو برام بخون.

شروع به خواندن می کنم و زهیر خیره به من است و وقتی می خواهم کتاب را ورق بزنم ،
نزدیکتر می آید من شوکه از این حرکت ناگهانی او، سرم را عقب می برم. سپس روی دستش
با انگشت می نویسد:

- خودتو از من دور.

ناخودآگاه رفتار او با رفتار اردوان مقایسه شد، اردوان اصلا رضایت من برایش مهم نبود اما
زهیر...

هر چند ثانیه یک بار در چشم هایم خیره می شد تا حس رضایت را در چشمانم بخواند.
من با تک تک حرکات زهیر به اوج می روم و تمام تلخی های گذشته کم کم از یادم می رود
و جایش را شیرینی این لحظات می گیرد.

صبح با صدای زهیر از خواب بیدار می شوم تا دانشگاهم دیر نشود، صبحانه نخورده می
خواهم از خانه خارج شوم که زهیر مانع می شود و خودش برایم لقمه می گیرد و من را تا
دانشگاه می رساند.

می خواهم مدرک فوق لیسانسم را بگیرم و دفتر حقوقی بزنم و به آرزوی چندین ساله
ی خودم رنگ حقیقی ببخشم. اما زهیر تمام برنامه هایم را عقب انداخت.
یک ماه مانده به زایمانم از دانشگاه مرخصی گرفتم.

در این چند ماه حسابی استرس داشتم که اگر اردوان بفهمد باردار شده ام و به او دروغ گفته ام

چگونه با این موضوع برخورد می کند، اما وقتی آلا روز زایمانم دسته گلی از طرف اردوان برایم آورد، نفس عمیقی کشیدم.

اردوان واقعا از دست از سر من برداشته بود....

زهیر با دیدن دسته گل اردوان اخم می کند اما رویش را بر می گرداند تا خاله و آلا متوجه حال و

احوال او نشوند و بعد از رفتن آن ها دسته گل را به سطل می اندازد و روی برگه می نویسد:

- پرتو، منو ببخش. شاید تو بتونی اونو ببخشی، ولی من هرگز نمی تونم کسی رو که باعث شد تو اون همه سال عذاب بکشی رو ببخشم.

- حق با توئه زهیر. حالا عصبی نباش. بچه امونو بده دستم.

زهیر دخترکم را به آغوشم می سپارد و من غرق نگاه کردن به آن چشم های کوچک، پوست لطیف و دست و پای کوچکش می شوم و هزاران بار می بوسمش.

- دخترکم، می دونی چند وقته منتظرتم، درسته که بابا ت بدون هماهنگی شما رو به این دنیا دعوت کرد.

با این حرفم زهیر می خندد و من ادامه می دهم.

من منتظر تو بودم.

سپس محکم به آغوشم می فشارمش، دیگر نیاز نبود مراقب محبت هایم به بچه های دیگران بشوم.

حالا خودم دختری دارم که به اندازه ی تمام دنیا محبت نثارش می کنم و به او یاد می دهم که هیچ وقت زیر بار حرف زور نرود و قدر خودش را بداند.

خداوند روزی که زن را آفرید به فرشتگانش گفت:

- این آفریده ی من بی نقص است اما فقط یک عیب دارد.

فرشتگان پرسیدند چه عیبی؟ خداوند پاسخ داد:

- قدر خودش را نمی داند!!!

پس من به دخترم یاد می دهم قدر خودش را بداند تا دیگران هم قدر او را بدانند.